

رمان در خلوت خاطره ها م . میشی(زینب میشی) کاربر انجمن نگاه دانلود

این کتاب درسایت نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

بنام خدا

نام رمان : درخلوت خاطره ها

نام کابری نویسنده : م . میشی(زینب میشی)

ژانر: عاشقانه و اجتماعی

زندگی گاهاً آن نیست که ما می اندیشیم . بین زندگی و رویاهایمان فاصله ای عمیق و ژرف بیداد میکند در حالیکه ما همچنان در آن خیال خام غرق شده و دست و پا میزنیم و خیال را بر واقعیت ترجیح می دهیم و چه بی پرده از آن لذت می بریم .

غافل از آنکه زندگی و واقعیت طعم دیگریست !

\*\*\*

به هوای دیدن تو چه گ\*ن\*ا\*ه کردم

شب خوب آرزو را شب چهل گ\*ن\*ا\*ه کردم

چه گنه از این بیشتر که ز لطف خالق خویش

در توبه اش شکستم تن اسیر آه کردم

زینب میشی

بنام آنکه عشق در دلها نهاد تا محبت رنگ و بویی خاص گیرد

چلچله ها باز می گردند .

آمدنشان رسیدن بهار را مژده میدهد . بهار از راه می رسد و ما در بهار عاشق تر و منتظرتریم .

در بهار آسمان را آبی تر می بینیم و با نگاهمان ستاره ها را برق می اندازیم ، تا هر راه تاریکی را روشن سازند .

ای بهار همیشه سبز و خرم باشی تا بتوانی با طراوت خویش غمها را از دلها دور سازی .

بیایید تا کینه ها را از دل بزداییم و مهر و محبت را جایگزینش سازیم .

بهار فصل شکوفه و شادیست ،  
فصل عشق است و دلباختگی  
در این فصل شکوه عشق زیباست  
در میان ازدحام روزگار  
یادمان رفت که عشق رنگ و لعابی دارد  
فصل سبز و دل شادی دارد  
در میان این هیاهوی سیاه  
یادمان رفت که عشق ، شور و نشاطی دارد  
\*\*\*\*

زندگی نقشی از باورهای ماست  
غصه ی امروز و فرداهای ماست  
زندگی باور سختی ست که حقیقت دارد  
نقش کم رنگی ز رؤیاهای ماست

فصل اول

سال ۱۳۶۹

طبق معمول دفترموباز کردم تا چند خطی بنویسم اما مگه خیال  
پردازی میذاشت !

دلم برا داداش پیام و پونه خیلی تنگ شده و باعث میشد تا با خودم  
خلوت کنم و به خاطراتشون سری بزنم

از وقتی چشمم به جمال این دنیای بی مروت باز شده بود با تعصبات  
بیخودی که قربون بابا و داداشم برم سرمنشاء این تعصبات بودن  
روبرو شده بودم .

شانسه دیگه ! من یکی شانسه نداشتم بقدری شانسم رنگارنگ و خوش تراش  
بود که باید اسممو گینس ثبت میکردن !

وضع پونه بهتر از من بود اون وقتا که پونه دختر خونه بود عزیز دل  
بابا و مامان بود و بابا رو به راحتی تیغ میزد آب از آبم تکون  
نمیخورد

خدا شانسه بده والا !

پونه بعد از اینکه تا یه اندازه ای درس خونده راهشو انتخاب و  
شوهر و برگزید و با امیر که کارمند یه شرکت معتبر توی بوشهر بود  
ازدواج و الان دو سال از اون ماجرا گذشته

البته داداش پیام هم کم شانس نداشت هان ! برا خودش اونور آبها تو کشوری که همه چیزش با همه جا فرق میکرد به ادامه تحصیل مشغول بود و فقط تنها بخت برگشته ی خونواده من بودم که انگار ورق برام برگشته بود . از شانس بد ته تغاری بودم و تله ی بابا رو من چکیده بود و با این بهانه که دختر و چه به دانشگاه و همنشینی با پسرا ! و اینکه دختر باید فقط و فقط خونه داری یاد بگیره تا بتونه از پس کارهای شوهر و بچه هاش بر بیاد و درس چه به درد دختر میخوره ؛ منو از ادامه تحصیل محروم و خونه نشین کرد دیپلمو گرفته بودم اما رویای دبیر ادبیات شدن از ذهنم نمیرفت

و با این سختگیری بابا باید قید رویام رو میزدم بابا سختگیر بود اما قلب مهربونی داشت و همیشه گره گشای خوبی برای همسایه ها بود و هر که گرفتاری داشت به سراغ بابا اومده و اونو به عنوان بزرگتر برده و حلال مشکلاتشون بود هیچکس از رفتار مستبدانه اش خبر نداشت و محبتش رو شاهد بودن و همین باعث شده بود تا توی در و همسایه از احترام خاصی برخوردار باشیم

همین که خونه نشین شدم پای خواستگارهای مختلف به خونمون باز شد با جنس مخالف جور نبودم گر چه از کارهای پسر و نه و بذله گویی های پسر و نه و جمع پسر و نه بیشتر خوشم می اومد اما این دلیل نمیشد که از خودشون هم خوشم بیاد از جمعشون خوشم می اومد چون مثل زنها دنبال غیبت کردن و مد لباس و جدیدترین مد مو نبودن و منم بسیار زیاد از این خصلتهای زن و نه بدم می اومد و همیشه از جمع این چنینی زنها فراری بودم . دختری ساده پوش بودم و همونطور هم زندگی ساده و به دور از تجملات و بیشتر می پسندیدم و عقیده ام بر این بود که زندگی ساده از مهر و محبتی تشکیل شده که زندگی تجملاتی فاقد اون بود و زندگی پولدارها رو سرشار از چشم و همچشمی و حسادت و غرور و تکبر می دیدم که از هر چه ثروت بود به این واسطه نفرت داشتم

ای بابا ! از کجا به کجا رسیدم

غرق زیبایی غروپی که از پنجره ی اتاقم خودشو نشونم میداد شده و خودکار به دست آماده ی نوشتن شدم . عاشق نوشتن و غروب بودم و به عقیده ی خودم نه نوشتن بی غروب لذت داشت و نه غروب بی نوشتن ! هر دوش مکمل هم بودن تا روح منو به آرامش برسونن و وای که این لذت رو با دنیا تعویض نمی کردم !

\_ پوپک کجایی دختر؟ گلوم ورم کرد از بس که صدات کنم ! میدونی کمر ندارم از این پله ها بالا بیام باز نمیای ببینی چیکارت دارم؟

هنوز یه کلمه ننوخته خودکارو رو دفتر گذاشتم و گفتم :

\_ اومدم مامان ببخشید صداتو نشنیدم

\_ زود بیا دیر نکنی

اینم از خلوت قشنگم که اینجوری حسش پرید !

مامانم خیاط بود که بعد از بیست سال کار مداوم دیسک کمر گرفت و سرانجام چرخشو بوسید و کنار گذاشت و برا همین میگفت کمر ندارم و ...

تلنگری به سرم زدم که تا ولش میکردم افسار پاره میکرد و در میرفت و تند و تند از پله ها سرازیر شدم تا صدا مامان باز در نیومده !

\_ عجب حرفی میزنی دختر ! من نذاشتم درس بخونی که سروکارت با پسران نیفته حالا میخوای بری برام کار کنی؟ کی گفته به حقوق تو نیاز داریم؟ لازم نکرده از این فکرا کنی!

\_ همش تقصیر توئه پروین ! اگه به اندازه ی کافی توخونه سرگرمش کنی فکر کار کردن بیرون از خونه به سرش نمیزنه !

\_ وا؟ چی میگی آقا محمود حالا این یه حرفی زده تو چرا جوش میاری؟

\_ بابا خواهش میکنم ! من که حرف بدی نزدم میخوام کار کنم قول میدم بگردم و کاری زنونه پیدا کنم مثل ... مثل صنایع دستی یا چمیدونم حصیر بافی و ...

\_ دیگه چی؟ نمیخوای بری کلفتی خونه ی مردمو بکنی؟

هر لحظه خشم بابا بیشتر میشد و صداش اوج میگرفت و تسبیح تو دستش محکمتر تاب میخورد و یا عصبی تر دونه هاشو روهم مینداخت ربع ساعتی میشد با بابا کلنجار میرفتم و حرف خودمو میزدم اگه عصبی میشد حق داشت چون عادت کرده بود به هر کی هر چی بگه فقط چشماشو ببنده و بگه چشم و هیچ جروبحتی نکنه اما حالا من !

دلو به دریا زدمو حرف آخرمو زدم هر چه بادا باد !

\_ بابا خواهش کردم ازتون تو رو به ارواح عمو کیوان قسم میدم بذار امتحان کنم اصلا من فردا میرم چند جا سر میزنم اگه کاری مناسبم پیدا نشد قول میدم دیگه حرفشو نزنم

\_ لاله الا الله باز منو به خاک کیوان قسم داد ! دختره ی سرتق میدونه چطور راضیم کنه اینم نقطه ضعف من دستش اومده !

\_ اما گفته باشم اگه نتونستی دیگه حق نداری هیچ درخواستی از من داشته باشی در ضمن من فقط فردا رو به تو اجازه میدم بری فقط یه روز نه بیشتر !

\_ خب حتما فردا هم تنها میخوای بری درسته؟

\_ تنها؟ ... خ..ب ...

ای خدا حالا چیکار کنم چی بگم؟ بی اراده زبونم کار افتاد و چرخید

\_ نه با خانم اشراقی میرم

سری تکون داد و زیر لب زمزمه ای کرد که نشنیدم و به طرف اتاقش رفت

خانم اشراقی خونه نبود و صبح هر چی زنگ زدم درو باز نکرد منم بی اجازه تنهایی اومده بودم خدا به دادم برسه اگه بابا بفهمه کسی همراهم نیومده! در حال پرسه زدن توی شهر بودم و از این خیابون به اون خیابون میرفتم و توی فکر و خیالم غوطه ور بودم و به یاد حرفهای دیشب بابا که گفت:

من میدونم کار پیدا نمی کنی، مگه کار پیدا کردن به این آسونیه که تو فکر میکنی! لیسانسه ها مردش بیکارند؛ تو که زنی و جای خود داری. هههه دختر خوش خیال منو باش!!!

و اینم بدون اگه نتونی کار پیدا کنی دیگه حق نداری هیچ درخواستی از من داشته باشی، میدونی که! من از دختر لجباز و سرتق بدم میاد و تو هم داری تو این زمینه لجبازی میکنی. با هزار زحمت تونستم با اداها و نازهای دخترونه و قسم دادن بابا به روح برادر از دست رفته اش اونو راضی کنم تا اجازه بده شانس خودمو امتحان کنم و به دنبال شغل مناسبی بگردم، اونم با اون شرایط خاص!

از صبح یه کله دنبال کار می گشتم. به هر جا که عقم می رسید سر زده بودم. ظهر شده بود و شهر تا اندکی خلوت، گرمای هوا بیداد میکرد و من هم کلافه از این همه گرما و تلاش بی حاصل. باید هر چه زودتر به خونه برمی گشتم تا خشم بابا رو به جون نخرم.

تو این فکر و خیال چشمم به اون طرف خیابون افتاد و آگهی که با خط درشت به دیوار زده شده بود.

همین که خواستم از خیابون رد بشم، موتوری با دو سرنشین به سرعت از کنارم گاز داد و با صدای بلندی گفت: چطوری خوشگله!!! تا اومدم به خودم بیام که جوابشو بدم، کیفم رو به سرعت باد از رو شونه ام قاپید و از اونجا که همیشه عادت داشتم دستمو تو بند کیف قلاب می کردم، نتونستم از دستم جداش کنه.

همون طور که هوار می کشیدم و کمک میخواستم بی اختیار هم به دنبال موتور کشیده می شدم تا جایی که دیگه کنترل دویدم دست خودم نبود و ناگهان از سرعت زیاد زمین خوردم و روی زمین کشیده شدم.

سوزش وحشتناکی توی تمام تنم پیچیده شد و به علت ضربه ی شدیدی که به سرم وارد شد، دستم از بند کیف جدا شد و چشمهام یواش یواش بسته می شدند که صداهای نامفهوم زیادی توی گوشم می پیچید. مهمه بود اما بین اون مهمه ها یه نفر می گفت خانم چی شد خوبید؟ بنفشه کمک کن بلندش کنیم باید به بیمارستان برسونیمش... و دیگه هیچ نفهمیدم

حس می کردم توی دنیایی ناشناخته شناورم که حتی پاهام زمینو لمس نمی کنن و انگار توی هوا دست و پا می زدم.

سرم به اندازه ی کوهی سنگین بود و توان حرکتشو به اطراف نداشتم. نفس کشیدنم به شماره افتاده و حس می کردم مسافتها دویدم.

پلک‌هامو با زحمت تکونی دادم ، از سنگینی هر پلکم احساس انزجار کردم اما برای زنده موندن مجبور به تحمل وزنش بودم و می بایست بار سنگینو از اونها جدا میکردم

با تلاشی که متحمل شدم ، چشمام باز شد و نوری شدید که به چشمام خورد باعث شد باز اونها رو ببندم اما تا اندازه ای نامفهوم و بریده بریده صداها رو از اطراف می شنیدم

\*\*\*

دکتر قدری چشمای دختریو باز کرد و با چراغ قوه اونها رو چک کرد . بعد چراغ قوه رو داخل جیب روپوشش گذاشت.

\_ دکتر چگونه؟ میشه باهاش حرف زد؟

- خانم قبلا هم گفتم اجازه بدید کامل به هوش بیاد چند سؤال ازشون بپرسم تا میزان هوشیاریشو بسنجم . ممکنه با ضربه ای که به سرش خورده دو سه روزی نتونه حتی خودشو بشناسه اما اینم بگم که جای نگرانی نیست چون حتی اگه چنین اتفاقی براش افتاده باشه مدت زمان این بی خبری خیلی کمه و زود خوب میشه و این مشکلشون برطرف میشه . خدا رو شکر کنید که اتفاق بدتری براشون رخ نداده .

دکتر اینو گفت و دست در جیب از اتاق خارج شد و درو بست چنان هاج و واج شده بود که حتی نتونست سؤالی ازش بپرسه .

با همون هاج و واجی که تو صورتش بجا مونده بود در اتاقو باز کرد . داداشش پیمان پشت در منتظر بود .

- چی شد بنفشه دکتر چی گفت؟ چرا انگار جن دیدی؟ چیه شاخ دارم یا دم که فقط نگاه میکنی و حرف نمیزنی؟

با تکون دست پیمان جلوی صورتش پلک زد و گفت:

- یا خدا!!! داداش میگه ممکنه چند روزی هیچی یادش نیاد و حافظه شو از دست داده باشه حالا چیکارش کنیم؟ نه میدونیم کیه و نه خونه اش کجا نه ننه باباش کیه؟؟؟

- هو چرا شلوغش میکنی برو کنار بینم بذار خودم باهاش حرف میزنم چه خبرته مهلت نمیدی!!!

نهایت می بریمش خونه خودمون تا حالش خوب بشه .

پیمان همونطور که بالای سر دختر رسیده بود ، ادامه داد: نیگا کن چه مظلوم خوابیده دلت میاد بگی چیکارش کنیم؟

در حالی که با دهنی باز به پیمان خیره شده بود گفت :

- داداش الان چه وقت شوخی کردنه؟

پیمان در حالی که سعی میکرد لبخندشو جمع کنه گفت:

کم کم ساعت از ظهر گذشته و از پوپک خبری نبود . پروین بی تاب و سراسیمه شده و توی دلش با خودش حرف میزد گاهی دستاشو تو هم قلاب میکرد گاهی پشت دستش میکوفت و خودشو سرزنش میکرد که چرا کارش رو به بعد موکول نکرده و همراه دخترش نرفته و گاهی هم ... یکدفعه فکری به سرش زد سریع چادری به سر کشید و به طرف خونه ی آقای اشراقی به راه افتاد تا از او سراغ خانمش رو بگیره آخه پوپک گفته بود که با خانم اشراقی میره

با نگرانی زنگ درو بصدا درآورد و منتظر شد تا یکی درو باز کنه پس از چند دقیقه که براش طولانی مینمود در باز شد و خانم اشراقی روبروش ظاهر شد ابتدا با دیدنش شوکه شد که چرا این هست و دخترش هنوز برنگشته سعی کرد به خودش مسلط بشه و با لکنت زبون سلام کرد و گفت :

\_\_ مرزیه جون شما برگشتی چرا پوپک نیومده؟

\_\_ سلام خانم صالحی بفرمایید ، چه عجب از اینورا؟ و در حالیکه از شنیدن حرفش تعجب کرده و اینکه چرا سراغ دخترشو از اون میگیره با تانی ادامه داد :

\_\_ آره ما الان برگشتیم اما شما از کجا میدونید شهرستان بودیم؟

\_\_ شهرستان بودید؟ یعنی از صبح خونه نبودید؟

\_\_ نه ما چند روزه خونه نیستیم تازه برگشتیم اتفاقی افتاده؟

\_\_ چی بگم ! والا امروز پوپک کار داشت و رفت بازار گفت با شما میره بازار اما هنوز برنگشته نگرانم

خانم اشراقی که لحظه به لحظه تعجیبش بیشتر میشد سعی کرد تا بیشتر به رفتارش مسلط بشه و با خونسردی بطوریکه دل بی تاب مادری رو پریشونتر نکنه گفت :

\_\_ ان شالله برمیگرده حتما کارش طول کشیده نگران نباشید حالا بفرمایید دم در بده

\_\_ نه قربونت برم ببینم چه خاکی به سرم شده !

و آشفته تر از قبل و با عجله به خونه برگشت . مونده بود حالا چیکار کنه و از کجا شروع کنه و مهم تر اینکه جواب محمودو چی بگه ! هر چی به خودش دلداری میداد فایده نداشت باز دلش آروم نمیگرفت

\*\*\*

پوپک

با ناتوانی بدنی ام مبارزه کردم و با هزار زحمت باری دیگه چشمامو باز کردم .

همین که چشم به اطراف گردوندم ، دختر و پسر جوانی توی اتاق دیدم که هر چه به مغزم فشار آوردم ، اونها رو به خاطر نیاوردم .

خواستم از جام بلندشم که دختر دست روی سینه ام گذاشت و منو به حالت اولیه برگردوند و با لبخندی گفت :

\_ بخواب عزیزم تا من برم دکتر و صدا کنم .

اینو گفت و رفت . سرم به دستم وصل بود که نمی دونستم چرا؟

اصلا من اینجا چه می کردم؟!

با شک به پسر جوان نگاه کردم که متوجه شدم با لبخندی داره نگام میکنه و قدمی جلوتر اومد و گفت :

\_ سلام دوشیزه خانم جوان ! ببخشید اسمتون؟!

وقتی دید با تعجب و اندکی ترس نگاهش میکنم ، چشاشو گشادتر کرد و با لبخندی پهن تر در حالی که دستشو به گونه اش زد ، با صدایی نازک و زنونه ادامه داد :

وا مادر خدا مرگم بده چرا گرخیدی؟!؟! مگه من لولو خورخوره ام  
!!!؟

نیگا نیگا دختر جون من که کارت ندارم ، ا و ا!

از لحن صحبت کردنش لبخندی زدم که خودش به قهقهه خندید و گفت :

ای جان حالا شد ، آفرین دختر خوب همیشه بخند .

دختر جوان همراه دکتر وارد اتاق شد

\_ ا! داداش باز چه دسته گلی به آب دادی که اینطور داری میخندی؟!

\_ من ! من هیچی کو دسته گل که من به آب بدم!!!

بعد نگاهی به من انداخت و گفت مگه اینجا آب هست تو بگو دوشیزه؟!

خواهرش لبی به دندان گرفت و گفت : داداش پیمان خواهش میکنم !

پیمان با حالتی مزاح گونه دستها رو بالا برد و گفت :

\_ تسلیم ، چشم و زیر چشمی نگاهی به من انداخت

سرم درد بدی داشت و تنها به لبخندی اکتفا کردم .

دکتر با لحنی دلسوز گفت : دخترم کجات درد میکنه میدونی چرا اینجایی؟

با زحمت لبهامو تکونی دادمو گفتم : سرم !

و سعی کردم بیاد بیارم چرا تو اون وضعیت افتاده بودم ، قدری فکر کردم و چون چیزیه بخاطر نیاوردم آهسته سرمو تکونی داده و با صدایی که انگار از ته چاه بالا میومد گفتم نه !

\_ باشه بابا تو عصبانی نشو حالا یه فکری به حالش می کنیم بذار به هوش بیاد



دکتر چند سؤال دیگه هم از دوشیزه پرسید و نتونست جواب بده ، دلش به حالش سوخت . تو نگاش یه مظلومیت خاصی بود که احساس می کرد این نگاهو سالهاست که میشناسه ؛ برای همین با دکتر همقدم شد و از اتاق بیرون اومد .

\_ دکتر حالش چگونه می تونیم ببریمش؟

\_ بله جانم فقط داروهاشو سر وقت مصرف کنه

مرخصه و تا چند روز آینده حافظه اش برمیگرده و این بی خبریش موقته چون دقیقا همون اتفاقی براش افتاده که حدس می زدم . فقط آقای ...

\_ نجفی هستم

\_ نجفی ، دو سه روز دیگه برای معاینه بیاریش مطب من تا چک بشه

\_ چشم حتما

با امیدی که دکتر بهش داد ، با قدمهایی سریع به طرف پذیرش رفت تا کارهای ترخیصشو سریعتر انجام بده تصمیم گرفت تا برگشتن حافظه اش اونو به خونه ی خودش ببره و مهمون خودش و خواهرش باشه و با مهربونی که از بنفشه سراغ داشت ، میدونست مخالفتی نداره .  
یاد کیفش افتاد که تا آخرین لحظه تو دستش بود .

دوان دوان به طرف ماشین رفت ، کیفش روی صندلی جا مونده بود و یکی از همونها که دورش جمع شده بود ، لحظه ی آخر بهش داد که با وضعیتی که براش پیش اومده بود پاک فراموشش شده بود .

در کیفشو باز کرد ، جز چند خرت و پرت زنونه و مقدار کمی پول چیز دیگه ای پیدا نکرد . تعجب کرد و با خودش گفت: یعنی برای همین مبلغ ناقابل این بلا رو سر خودش آورد؟ آخه چی داشت که سفت اونو چسبیده و ولش نکرد؟

در کیفو بست و از ماشین پیاده شد و رفت تا باقی کارهاشو انجام بده و با کمک بنفشه اونو به خونه ببرد .

یکدفعه فکری به خاطرش رسید ، راه رفته رو برگشت باری دیگه در کیفو باز کرد .

بله ! یه جیب مخفی داشت که داخلش یه انگشتر نه چندان گران قیمت و یه کارت دید که مشخصات صاحبش روش نوشته شده بود .

پوپک صالحی فرزند محمود

چشماش از تعجب گرد شد ، یعنی دختری که روی تخت افتاده بود پوپک کوچولو بود!!!

نه امکان نداشت !

وقتی داداش پیماناش اومد و گفت باید دوشیزه رو با خودشون ببرن ، تعجب کرد چون ندیده بود نسبت به غریبه ها اینقدر مهربون باشه . گرچه در کل پسر مهربونی بود اما نسبت به غریبه ها این رفتار براش تعجب آور بود .

به دختر نزدیک شد و گفت:

مرخص شدی عزیزم

دستشو زیر سرش زد و بلندش کرد تا آماده بشه . دختر بیچاره با ترس نگاه میکرد و او هم سعی کرد با لبخندی اعتمادشو به خودش جلب کنه تا بتونه ترسو ازش دور کنه .

پس از انجام کار از بیمارستان خارج شدند .

از نگاههای گاه و بی گاه برادر به اون دختر تعجب کرده بود . براش سؤال بود چرا داداشش یکدفعه تغییر کرده و هر از گاهی نگاهی مشکوک میکرد و سری تکون می داد .

یعنی با یه نگاه عاشق شده بود ! با شناختی که از اون داشت میدونست یه چیزی شده اما چی بود ؛ نمیدونست

دلو به دریا زد و پرسید :

\_ داداش اتفاقی افتاده؟ خیلی تو فکری انگار فکرت پریشونه!

همون طور که رانندگی میکرد سری تکون داد و گفت :

\_ ای روزگار ! می بینی تو رو خدا بازی روزگارو؟!

\_ من که از حرفت چیزی نفهمیدم داداش واضح تر حرف بزن ، گرچه منظورتو نگرفتم اما اینو قبول دارم که بازی روزگار پیچیده است .

نیم نگاهی کرد و گفت :

\_ عجله نکن متوجه میشی خبرهای دست اولی برات دارم که اگه بشنوی تعجب میکنی .

فقط اینو ازت می پرسم طرف به نظرت آشنا نیست؟

\_ طرف؟!!

با چشم و ابرو به دختر که صندلی عقب نشسته بود اشاره ای کرد بنفشه سری به عقب برگردوند و با تعجبی که در چهره اش به خوبی پیدا بود نگاهی موشکافانه به دختر کرد و سعی کرد چیزی به خاطر بیاره و چون چیزی دستگیرش نشد با تردید گفت:

\_ چی آشنا؟!!

همراه بنفشه و پیمان به خونه شون رفتم . ترسی مبهم سر تا پامو فرا گرفته بود . بنفشه دست به گردنم انداخت و گفت :

\_ غریبی نکن عزیزم بیا بریم با مامانم آشنا شو تا پیمان برگرده ؛

با گفتن مامان ، مامان پشت سر هم منو به داخل هدایت کرد .  
 بنفشه قدری پیش تر از من وارد شد  
 \_ چیه دختر مگه سر آوردی مامان مامان میکنی؟  
 \_ نه مامان مهمون آوردم  
 مامانش دستهاشو خشک میکرد و به طرفم اومد  
 آهسته توی گوش مامانش چیزی گفت . اونم با دیدن چشماشو قدری تنگ  
 کرد و جلوتر اومد .  
 \_ سلام دخترم خوش اومدی صفا آوردی مامان حالش خوبه؟  
 با خجالت قدمی جلو گذاشتم .  
 \_ سلام ممنونم از اینکه مزاحمتون شدم معذرت میخوام ، من...  
 \_ دخترم چرا خودتو معذب میکنی؟ راحت باش ، اینجا رو مثل خونه ی  
 خودت بدون تو هم مثل بنفشه ای و احتیاجی نیست خجالت بکشی  
 سرمو پایین انداختمو با انگشتم بازی کردم  
 \_ ممنونم شرمنده ام می کنید .  
 \_ مامان اجازه بده بشینه  
 اینو گفت و دستی به شونه ام زد و ادامه داد :  
 خب حالا بشین تا من یه شربت خوشمزه بیارم که فشارت نیفته تو تازه  
 از بیمارستان مرخص شدی باید استراحت کنی .  
 یکی از مبلها رو انتخاب کردم و نشستم . مامانش هم با یه معذرت  
 خواهی به دنبالش رفتو من فرصت کردم تا به اطراف چشمی بگردونم  
 خونه ی تمیز و شیکی بود هنوز محو تماشای در و دیوار بودم که صدای  
 مامانش به آهستگی به گوشم رسید . سعی کردم گوشهامو تیزتر کنم  
 \_ این کدوم دوستته که من نمی شناسم؟ البته انگار قبلا اونو جایی  
 دیدم ؛ حالا کجا دیدم نمیدونم !  
 صدای بنفشه رو نمی شنیدم اما حدس میزدم جریان بیمارستانو براش  
 تعریف میکنه  
 این بار صدای مامانش واضح تر به گوش می رسید  
 \_ چی؟ سرش ضربه خورده؟ و حالا شما خواهر و برادر تصمیم گرفتید شب  
 اینجا نگهش دارید؟! سرخود این تصمیمو گرفتید اونم بدون اجازه ی  
 من!!؟! هنوز صاحب این خونه منم ! هنوز نمردم که شما سرخود و بدون  
 اجازه کار کنید ! مگه اینجا کاروانسراس که هر کی هر اتفاقی براش  
 افتاد دستشو بگیرید و با خودتون بیارید؟

احساس کردم تمام تنم داغ شد و سربار بودن خودمو با تمام وجود حس کردم .

کیفی رو که پیمان به من داده بود و گفت که مال منه ، برداشتمو بی صدا به حیاط اومدم . هنوز صدای جروبحث مادر و دختر که حالا دیگه با صدای بلندتر بود ، به گوشم می رسید .

آهسته از خونه بیرون اومدم ، باید می رفتم نمیدونستم کجا ! اما هر جا که میشد رفت بهتر از این بود که به وضوح سربار بودنمو جار میزدن

غرق در فکری که مقصدی نداشت و بی پناه بود قدم برمیداشتم

کسی بود توی این شهر که منو بشناسه؟ من خونواده داشتم اگه داشتم کجا بودن؟ یعنی حالا نگرانم شده و به دنبالم میگشتن؟

جوابی برای هیچکدوم از این سوالها نداشتم . کیفمو مچاله توی بغل گرفته و میرفتم که یه دفعه ...

با سرعت بالایی رانندگی می کرد . باید به خونه برمینگشت و موضوعو با بنفشه در میون میذاشت .

آدرس دایی محمودو پیدا کرده و می بایست پوپکو تا شب به خونه می برد . حال که می دونست کیه نباید معطلش می کرد . هنوز هم اخلاق مستبد دایی و بخاطر داشت، درسته چند سال از آخرین دیدارشون میگذشت و اون موقع سن زیادی نداشت اما ، صداش باز هم گاهی اوقات تو گوشش زنگ میزد مخصوصا موقعی که یاد خاطرات پیام می افتاد. با خودش گفت :

تا حالا خدا میدونه دل زن دایی چه حالی شده !

از بس با سرعت رانندگی می کرد نزدیک بود یه بیچاره رو زیر بگیره ، خدا رحم کرد .

به خونه رسید و با صدای بلند بنفشه رو صدا زد .

بنفشه در آستانه ی در اومد و گفت :

\_ ! داداش برگشتی؟

\_ آره بیا تا برات بگم ! دوشیزه کو؟

\_ نمیدونم داداش !

سرش سوت کشید و با عصبانیت داد زد : نمیدونم دیگه چه سیغه ایه؟ مگه من هر دوتونو با هم پیاده نکردم که رفتم ؟!!!

با تأسف سرشو پایین انداخت ،

\_ چرا داداش ! نشسته بود رفتم براش شربت بیارم

و در حالی که سعی در کنترل صداش داشت ، ادامه داد :

\_ فکر کنم صدا مامانو شنید که گفت چرا بی اجازه ی من همچین کاری کردید !

دستشو محکم به پیشونی کوفت ،

\_ وای باز مامان شروع کرد !

مشتشو محکمتر روی ماشین کوبید و با همون لحن عصبانی ادامه داد :

\_ تو اصلا می فهمی که اون حافظه اشو از دست داده و جامعه خطرناک و پر از گرگه ؟ حالا به دختر تنها که نه پناهی داره و نه چیزی از خودش یادش میاد چیکار میخواد بکنه ؟!

حالا کی رفته ؟!

\_ نمیدونم اومدم دیدم نیست !

\_ اصلا تو میدونی اون کیه ؟

\_ نه مگه تو میشناسیش؟!

\_ بله خانم خانمها ! پوپک دختر دایی محموده

\_ باز سوار ماشین شد . سرشو از پنجره بیرون کرد و گفت فعلا به مامان چیزی نگو تا برگردم ، نه ! اصلا بدو بیا تا با هم بریم

\_ صبر کن مانتومو بیارم اومدم

با هم دوباره به خیابون زدند شاید بتونند پیداش کنند

\*\*\*

از خونه بیرون اومدم ، هنوز زیاد از خونه دور نشده بودم که یه ماشین با سرعت زیاد از کنارم رد شد ، اگه بی احتیاطی کرده بودم ، زیرم میکرد . احساس ضعف میکردم ، سرم باندپیچی شده و چشمهام سیاهی میرفت . با قدمهایی آهسته و سلانه سلانه خودمو به پارکی که همون نزدیکی بود رسوندم و روی نیمکت نشستم .

کیفمو توی بغل فشردم و سعی کردم چیزی رو به خاطر بیارم ، هر چه به خودم فشار آوردم بی فایده بود . صدای خنده ی کودکی که چند قدم بالاتر از من با مادرش وارد پارک شده بود ، منو از خیال پاک شده ام بیرون کشید . کوچولو چه سرمست دست مادرو به دنبال خودش می کشید و می گفت : مامان زود باش دیگه رسیدیم ، من میخوام تاب بازی کنم ، نه ! اول میخوام سرسره بازی کنم .

لبخندی زدم ، چه دنیای شاد و ساده ای داشت . چشم از اون گرفتم و چشمی به پارک انداختم . قسمتی دیگه از پارک پسر و دختر جوانی عاشقانه دست همدیگرو گرفته و چنان تنگ هم نشسته بودند که می گفتمی می ترسند از هم جداشون کنند .

چشممو بستم و به نیمکت تکیه زدم شاید ، سرگیجه ام بهتر بشه . یاد کیفم افتادم . بازش کردم و وسایلمو زیر و رو کردم ، باز چیزی

به یادم نیومد . تنها یک کارت اهداء بود که روش مشخصاتی نوشته شده بود .

پوپک صالحی فرزند محمود و یه انگشتر . حتما به من تعلق داشتند . چند بار اسم پوپک رو زیر لب تکرار کردم اما چون چیزی دستگیرم نشد ، باز به کیف برگردوندم و چشمامو دوباره بستم .

خدایا یعنی چه اتفاقی برام افتاده بود؟! یعنی اسمم پوپک بود ، پس چرا چیزی به خاطر نمی اومد؟!!

بنفشه می گفت روی زمین کشیده شدم و احتمالا با افتادن روی زمین سرم ضربه خورده بود ، اما چرا؟!!

از کجا اومده بودم و کجا می رفتم که به این روز افتادم؟!!

حسابی با خودم درگیر بودم ، توی این فرصت کم چقدر دلم برای خودم تنگ شده بود ! من کی بودم؟

چشمهام رو باز کردم که از اونچه روبروم دیدم تعجب کردم . بنفشه و پیمان !!!

سلام ، به به یا الله دوشیزه خانم ! شما کجا اینجا کجا ؟!

گویی انتظار نداشت پیمان و بنفشه رو روبروش ببینه ، با وحشت از روی نیمکت بلند شد و با لبخندی که به حرفهای پیمان میزد ، با لکنت زبون سلام کرد .

از ترسی که تو قیافه اش موج میزد ، خنده اش گرفت و باز رو به پوپک گفت :

کجا دوشیزه؟ میخواستی بدون خداحافظی ما رو تنها بذاری و بری؟ آخه این انصافه؟!!

بنفشه باز نداشت حرف بزنه و گفت :

- داداش خواهش میکنم !

- ای بابا چشم ، اصلا من زیپ دهنمو میکشم و با دست به دهان کوبیدم و سکوت کرد .

بنفشه دست پوپک و گرفت و اونو به آغوش کشید . می دونست چه حالی داره چون بنفشه هم مثل خودش خیلی دایی محمود و بچه هاشو دوست داشت . با پونه مثل یه خواهر بود اما بخاطر جنجالی که مامانش بخاطر تصادف دایی محمودش که منجر به کشته شدن دایی کوچیکه اش شد ، به پا کرد و دایی محمودشو از خودش رنجوند اختلافی عمیق بین خواهر و برادر افتاد که تا الان ادامه داشت ، در حالی که همه میدونستند دایی محمودش مقصر نبود و او خودش راننده بود .

بنفشه با ولع پوپک رو به خودش فشرد و پوپک هاج و واج از رفتارش همون طور بی حرکت به پیمان چشم دوخته بود .

- دیگه از امروز من خواهر خودمو پیدا کردم و نمیذارم ازم جدا بشه .

این جملاتی بود که بنفشه به زبون آورد تا بتونه پوپکو از اون حالت خارج کنه .

پیمان دستاشو به هم کوبید و گفت: خب خب بسه دیگه جداشید که وقت رفتنه من خیلی کار دارم , زود زود سریع دوشیزگان محترم ! من که بیکار نیستم معطل شما احساساتی های نازک نارنجی بشم و رو به پوپک چشمکی زد که منجر به لبخندش شد .

با این حرف اونها رو از هم جدا کرد و به طرف ماشین حرکت کردند .

باید دخترها رو میرسوند و خودش به خونه ی دایی میرفت و از سلامت دخترشون مطلعشون میکرد .

البته سلامت تقریبی !

با شنیدن اسم خونه , ترس رو باری دیگه توی چشمای پوپک دید . آینه رو طوری تنظیم کرد که بتونه صورتش رو زیر نظر داشته باشه و وقتی به این حال دیدش , مخاطب قرارش داد و گفت:

نترس دوشیزه خانم پیش مامان نمیریم .

بنفشه و پوپکو به خونه ی نیمه آماده ی خودش برد . هر چند امکاناتش کم بود , اما بهترین مکان برای همچین موقعی بود .

کلیدو به بنفشه سپرد و خودش راهی خونه ی دایی محمود شد .

آدرسشو از همکار قدیمیش گرفته و با تردید زنگ درو فشرد .

نمی دونست چطور جریانو براشون تعریف کنه و اصلا خودشو چطور معرفی کنه که اونو بپذیرن , هیچ برنامه ای برای رویارویی با دایی و زن داییش نداشت اما الان دیگه برای فکر کردن دیر بود و به کسی که آیفونو برداشته بود , جواب داده و هر لحظه با صاحب صدا برخورد میکرد .

به محض باز شدن در , با دایی روبرو شد . از شوق بی مقدمه فقط با گفتن سلام به آغوش خزید و همونطور که محکم به خودش می فشردش , گفت: از پوپک خانم براتون خبر آوردم و بی مقدمه تر برخوردی بود که به چشم دید .

با سرعت غیر قابل باوری خودشو بین زمین و هوا معلق دید و یقه ی لباسش که تو مشت دایی بود و هوارهایی که گوشش رو می خراشید .

- چی؟ تو کی هستی که اسم دختر منو به زبون میاری؟هان؟! حرف بزن تو از دختر من چه میدونی؟ گفتم تو کی هستی که اسم دختر منو میدونی؟

از رگبار حرفهای دایی حسابی جا خورده بود به طوری که به لکنت زبون افتاده و حتی اسم خودشو هم فراموش کرده بود .

از سر و صدای بی اندازه ی دایی ، زن دایی هم به کوچه اومد و همسایه ی فضول هم سرکی به بیرون کشید .

زن دایی با دیدن اون که تو هوا معلق بود ، با حالتی پریشون رو به شوهرش گفت :

- خاک عالم ! آقا محمود چیکار میکنی؟ جوون مردمو کشتی؟ چی شده این کیه؟

- پروین میگه پوپک! خبر از پوپک آورده آخه این کیه که از پوپک ما خبر داره؟

از فشار یقه به گلوش به سرفه افتاد که با جیغ زن دایش نقش زمین شد ...

پروین از هوش رفته و محمود که اونو به اینحال دید پیمان رو رها کرد که به شدت به زمین خورد و پشت سر هم سرفه میکرد سپس هراسون به داخل رفت و ظرف آبی آورد .

به سمت دایی رفت و ظرف آبی گرفت و با دست به صورت زندایی آب پاشید و با صدای نسبتا بلندی صداش کرد .

\_ زندایی تو رو خدا چشمتو باز کن ، زندایی ، جان پیام تو رو خدا !

محمود حال زنشو فراموش کرد و حاج و واج اونو نگاه میکرد . پاشیدن آب کار خودشو کرد و پروین بهوش اومد و محمود دستشو گرفت و از زمین بلند کرد .

این بار محمود با خوشحالی بغلش کرد و گفت :

\_ دایی پیمان تویی؟! بعد از این همه سال ! مگه ممکنه؟! چرا نگفتی پیمانی؟

و همونطور نگاهش میکرد انگار میخواست تلافی این همه سالو توی یه لحظه دربیاره . پروین که حالش بهتر شده بود ، گفت :

\_ تو گفتی پوپک درسته؟ پوپک کجاست تو از کجا از اون خبر داری؟

- پروین اجازه بده بریم داخل بعد خودش توضیح میده ، میدونی این کیه؟ پیمان پروین ، پیمان که همیشه می گفتیم باپیام دوقلوئه

و رو به پیمان ادامه داد : درسته دایی؟

پیمان لبخندی زد و گفت : بله دایی جان اگه این بار اجازه بدید حتما توضیح میدم .

همه به طرف ساختمان رفتند و تمام ماجرا رو براشون تعریف کرد بیچاره ها حسابی جا خورده بودند . به هر دو اطمینان داد که طی چند روز آینده حافظه ی پوپک برمیگرده و از جا بلند شد .



- خب دایی جان اگه اجازه هست من برم که پوپک رو بیارم البته اینم بگم که بنفشه رو هم همراهش میارم چون بیچاره یه کم واهمه داره ، نه که چیزی رو بخاطر نمیاره ، میترسه !

\_ برو پسرم ، نه منم همراهت میام صبر کن الان آماده میشم .

پروین هم خواست همراهشون بره که محمود نداشت و گفت :

\_ تو استراحت کن تا ما برگردیم .

پوپک با دیدن بابا چشماشو تنگ کرد ، انگار میخواست به مغزش فشار بیاره شاید چیزی بخاطر بیاره . وقتی باباش اونو تنگ به سینه فشرد و از دلتنگی و نگرانشون می گفت ، باز ترس و واهمه توی چشمای پوپک دیده میشد .

محمود بنفشه رو هم به آغوش کشید که اونم دیدنی بود .

- بنفشه دایی، نگفتی یه دایی و زندایی دارم برم سر بزنم ببینم مردن یا زنده؟!

- وا ! دایی این چه حرفیه میزنی خدا نکنه ! خدا میدونه من و پیمان خیلی دلتنگ تون بودیم اما مامانو که خودت بهتر میشناسی .

محمود سری تکون داد و اظهار تأسف کرد و گفت :

- خب دیگه گذشته ها گذشته ، حالا که همدیگه رو بعد از چند سال پیدا کردیم ، بهتره زودتر بریم خونه ی ما تا زندایی رو از نگرانی و انتظار دربیاریم . زود زود دخترا ، حرکت !

پشت پنجره ایستاده و دستها رو به سینه قلاب کرده و توی تنهایی باز به پوپک فکر میکرد که اگه نتونست حافظه اش رو بدست بیاره چه به سرش می اومد؟

تمام خاطرات بچگی و روزهای خوب کودکیش تو خونه ی دایی رقم خورده بود و حالا نمیتونست همچین تصویری به ذهن راه بده که برای یکی از اعضای اون خونه اتفاقی بیفته

فردا روزی بود که به دایی و زندایی قول داده بود تا به خونه شون رفته و پوپک رو به مطب دکتر ببره تا باز معاینه اش کنه .

آخه چند روز از اون حادثه گذشته بود و طبق گفته ی پزشک قطعا می بایست پوپک حافظه اشو بدست بیاره اما چگونگیشو نمیدونست .

- داداش چرا نخوابیدی ؛ اینجا چیکار میکنی ؛ خسته نشدی؟

الان یک ساعته از پنجره به تاریکی شب چشم دوختی ، بذار منم نگاه کنم ببینم چی دیدی که چشم ازش برنمیداری!

\_ بنفشه ، نظر تو در این باره چیه؟!

\_ وااا داداش؟ مگه من تو ذهن توأم که بدونم درباره ی چی فکر میکنی که نظر بدم !

\_ آه ببخشید اصلا حواسم نبود ! تو میگی پوپک حافظه اش برمیگرده؟! آگه برنگرده چی میشه؟ چرا بعد از این همه سال توی همچین وضعی باید پیداشون میکردیم؟ یادته چقدر خونه ی دایی می رفتیم؟ میدونی تمام خاطرات بچگی مون از بازیها و شیطنت های دسته جمعیمون تو خونه ی داییه ! دیدی زندایی چقدر از دیدن پوپک خوشحال شد و چه اشکی ریخته و چطور خدا رو شکر میکرد ! انگار سالها از گم شدن پوپک میگذشت حالا آگه یه درصد حافظه اش برنگرده ...؟؟؟

\_ یعنی چی چرا برنگرده؟! دکتر خودش گفت برمیگرده پس برمیگرده ، از من به تو نصیحت داداش فکر بیهوده نکن بیا بگیر بخواب فردا هم یه روز دیگه است خدا بزرگه فردا تولیدی خیلی کار داریم چند روزه که کارها رو به شکوفه سپردیم .

خاطرات کودکی یکی یکی از ذهنش میگذشت . گاهی لبخندی میزد و گاهی هم آهی می کشید . همونطور که خاطراتشو مرور میکرد و غرق تفکراتش بود ، آهسته و زیر لب ادامه داد :

\_ باشه آبجی کوچولو ممنون که تنهام نمیداری و همیشه برام قوت قلبی ، تو برو منم الان میام .

نیمه های شب بود که صدای جیغی گوشخراش ، فضای خونه رو پر کرد . پروین هراسون به بالین دخترش اومد . تن دختر بیچاره مثل بید می لرزید . مادر اونو به آغوش کشید و نوازش کرد .  
پوپک با گریه گفت :

\_ مامان ، مامان من می ترسم ! من ، من ... اونها می خواستند کیفمو بدزدند .

مادر دستی به سرش کشید و اونو تنگ تر تو آغوش فشرد .

\_ نترس دخترم عزیزم تو الان پیش خودمی پیش من و بابات !

این ماجرا تموم شده و شکر خدا که دختر گلم منو یادش میاد و با صدای بلندتری گفت : آقا محمود ، آقا محمود بیا

بیا که پوپک همه چیز و به خاطر آورده .

محمود هم که با صدای پروین با عجله خودشو به اونها رسوند ، دستی به سر دخترش کشید و سرش رو بوسید و دستاشو رو به آسمان بلند کرد و گفت : الهی شکرت ، به داده هات شکر که باری دیگه دخترمو بهم برگردوندی .

پدر و مادر اشک شوق ریختند و پس از آروم کردن پوپک به بستر رفتند در حالیکه تا صبح فرصت زیادی نبود .

پدر تصمیم گرفت فردا صبح این خبر مسرت بخشو ابتدا به پیمان بده و بعد تدارک یه جشن رو به این منظور ببینه

\*\*\*\*

صبح که از خواب بیدار شدم ، انگار دنیا برام رنگ و بویی دیگه پیدا کرده بود . تختخوابمو درست کردم و پایین میرفتم که چشمم به پیمان افتاد . تو حال نشسته بود و با بابا و مامان حرف میزد . روی یکی از پله ها ایستادم و سلامی کردم .

نگاهها متوجه ام شد و بابا و مامان با خوشحالی حالمو پرسیدند .  
اما پیمان با دیدنم گفت :

- به به یا الله دوشیزه خانم !

سلام بر دوشیزه پوپک صالحی دختر دایی عزیز بنده و نیمچه تعظیمی کرد .

چشمهام از تعجب گرد شده بود و از پیمان چشم برنمیداشتم .

نگاه شیطنت بارش لبریز از شادمانی و شور جوانی بود .

چه می شنیدم ! یعنی این پسر شیطون پسر عمه شراره بود؟!

چقدر تغییر کرده بود ؟!!! و هنوز هم مثل بچگی هاش شیطون بود .

از نگاش شیطنت می بارید و چشمه‌هاش ...؟!

با صدای مامان چشم از پیمان گرفتم و به خود اومدم .

\_ مامان پوپک جان بیا دخترم برو صبحونه برات گذاشتم بخور آقا پیمان اومده تا با هم به مطب بریم و دکتر ویزیتت کنه فقط سریعتر .

\_ چشم مامان الان میرم . پله ها رو پایین اومدم و رو به پیمان گفتم :

\_ چرا بنفشه جونو با خودتون نیاوردید؟

پیمان پایی جابجا کرد و کنارم قرار گرفت و اندکی سرشو خم کرد و به آهستگی که مامان و بابا متوجه نشن گفت :

\_ اول بپا منو با نجات نخوری دوشیزه !!!

هاج و واج نگاش کردم که با صدایی معمولی ادامه داد :

\_ ای دختر دایی جان ! دست رو دلم نذارید اون رفته تولیدی و من تا دایی تماس گرفت که شما حافظه تونو بدست آوردید سریع خودمو رسوندم تا به مطب بریم و ان شاله از سلامت کاملتون خاطر جمع شیم .

\_ تولیدی؟ مگه شما تولیدی دارید؟!

\_ بله ، دایی و زندایی در جریان هستن اونها گفتن که شما رفته بودید دنبال کار بگردید که اون اتفاق براتون افتاد .

حالا اگه خودتون مایل باشید قراره با اجازه ی دایی شما هم به ما ملحق بشید و در کنارمون کار کنید .

\_ وای جدی میگید؟!

\_ مگه ما با هم شوخی هم داریم دو..شی..زه؟!

چشمک ریزی زد و به دنبالش خنده ی شیطنت باری که توی چشمها و روی لبهاش دیده میشد ، خبر از شوخ طبعی اش میداد .

سریع آماده شدم و همه با هم به مطب رفتیم .

چند نفری اونجا بودن که پس از ساعتی بالاخره نوبتمون شد .

چون بیشتر از مامان و بابا پیمان در جریان اتفاق پیش آمده بود ، همراهیم کرد و شرح کامل حالمو به اطلاع دکتر رسوند .

دکتر بعد از معاینه گفت که مشکلی ندارم اما بیشتر باید مواظب باشم چرا که ممکنه در طولانی مدت باز همچین اتفاقی برام بیفته .

با خوشحالی از مطب خارج شدیم و من خوشحالیم دو چندان که شغلی مناسب با رضایت بابا نصیبم شده بود

با یه اتفاق نسبتا بد قرعه بنامم افتاد و بدون داد و هوار و بدبینی بابا از چند روز دیگه و شاید هم فردا صاحب کار میشدم و از تنهایی چند ساله در می اومدم و روزهام رنگ دیگه ای به خود میگرفتند و این اولین تجربه ی کاری من محسوب میشد . خوشحال بودم و حس و حال دلم حال غریبی داشت .

صدای زنگ تلفن از خواب بیدارم کرد . انگار مامان و بابا بیرون بودند چون هر چی صدا کردم کسی جواب نداد . خودمو به تلفن رسوندم و با سلام مخاطبم صدای جیغ منم تو خونه پیچید .

\_ ! ! چیکار میکنی دختر دیوونه ! گوشم کر شد تو هنوز نتونستی احساساتتو کنترل کنی ! فکر منم باش که کرم کردی ! هیچی دیگه خداحافظ من برم فاتحه ی گوشهامو بخونم !

\_ قربونت برم داداش گلم چه خیرا؟ خوبی؟ چه عجب ! خیلی دلم برات تنگ شده . داداش جون کی میای آخه؟ فکر ما هم باش

\_ ای بابا دختر یه دقیقه زبون به دهن بگیر سرمو خوردی که ! مهلت بده منم حرف بزنم !

اگه اجازه بدی زنگ زدم همینو بگم تا چند روز دیگه میام یعنی دقیقا تا سه روز دیگه

\_ آخ جون راست میگی داداش؟

\_ اینو بگم هان وقتی اومدم با جناب دکتر پیام صالحی طرفی

\_ وای داداشم تبریک میگم بی صبرانه منتظر اومدنتم .

\_ ببین دختر از بس حرف زدی یادم رفت بگم گوشو بده بابا باهاش حرف بزنم

\_ ای بابا دست خوش داداش ! اگه بابا و مامان خونه بودند که نمیداشتن من حرف بزنم !

صدای خنده اش توگوشم پیچید

\_ باشه پس سلام برسون من باید برم کار دارم تا برگشتم خدانگهدار

\_ خدانگهدارت باشه

گوشو گذاشتم و توی دنیایی از خیال و شور و شوق غرق شدم .

صدای در اومد با شوق پریدم جلوی مامان و بابا گفتم :

مامان مامان مژدگونی بده !

مامان که از شدت گرما رنگش عوض شده بود و نفسش بالا نمیومد ، گفت :

\_ چی شده اینقده هولی؟؟؟!!!

بابا هم پشت سر مامان وارد شد وقتی خبر اومدن پیامو شنیدند خیلی خوشحال شدند و بابا رو به مامان گفت :

\_ پروین جان پس مهمونی تعطیل تا شاه پسر هم بیاد و سور سلامتی پوپک و پیامو با هم برگزار کنیم

داداش پیام میومد و باز خاطرات بچگی مون از سر گرفته میشد .

دوچرخه سواریها و بالانس زدنهای و تفنگ بازی و آه ... یادش بخیر چه روزگاری داشتیم و چقدر سریع بزرگ شدیم .

ای جونم ! چه خاطراتی و چه روزهایی و عجب روزهایی پیش رو داشتیم حتی تصورش هم برام شیرینه .

هر لحظه که فکرشو میکنم بی تابتر میشم و از همه مهمتر با اومدنش از تنهایی درمیومدم .

خونه ی پررفت و آمدی داشتیم اما متاسفانه همسن من تو فامیل نبود و اگر بود من با اون دمخور نبودم منم بعد از ازدواج پونه حسابی تنها شده و بیشتر با دفتر و نوشته هام انس گرفته و آمار نوشته هام بالا رفته و سریعتر به دفتر صد برگ رو پر میکردم .

من تنها به با تو بودن می اندیشم ، مرا همین بس که در یاد تو غرق شوم !

زینب میشی

جنب و جوش خاصی توی خونه افتاده و مامان با وسواس بیشتری به کارها رسیدگی میکرد و ترکش کارهاش هم به من می رسید .

حق داشت کمک حالی جز من نداشت و منم که قربون خودم برم دست راست مامان بودم .

از همه طرف نام خوشم شنیده میشد .

\_ پوپک مامان این کار و بکن

\_ پوپک دخترم کجایی؟ بیا این وسایلو از دستم بگیر بابا !

\_ پوپک مامان بیا این سبزیها رو خرد کن من باید به خواهرت زنگ بزنم و دعوتشون کنم که آقا امیر بتونه مرخصی بگیره میخوام روزی که برای استقبال داداش به فرودگاه میریم ، خواهرت هم باشه .

\_ ای جونم ! فدای تو مامان خوشگلم ! یه کلمه هم میگفتی میخوام زنگ بزنم من میومدم . آخ جون هم پونه و هم داداش پیام !

ای خدا جونم من ذوق مرگ نشم یه بار نتونم داداشمو ببینم !

\_ ! دختر دیوونه آخه این چه حرفیه ! زبونتو گاز بگیر ، خدایا نادونه تو نشنیده بگیر .

پریدم و صورت مامانمو بوسیدم .

\_ دِهه باز لوس شدی؟!

با خنده ای سراغ سبزیها رفتم . وقتی کارم تموم شد تلفن مامان هم تموم شده بود .

\_ این دختره مراعات حال خودشو نداره

\_ چی شده مامان؟

\_ هیچی اون از تو هم دیوونه تره . تا بهش گفتم داداش میاد ، چنان جیغی کشید که فکر کنم بچه ی بیچاره اش هم از تو شکمش گرخید .

\_ مامان جان متاسفم براتون

\_ چرا؟ چی شده؟

قیافه ی جدی به خودم گرفتم و ادامه دادم : متاسفم آخه خدا دو دختر بهتون داده این یکی از اون یکی دیوونه تر !

\_ ای بابا دختر خل و چل ! قلبم تو دهنم زد گفتم چی شده حالا؟!

مامان سری تکون داد و سینی چای رو برداشت و به سراغ معشوقه اش رفت . گاهی اینطوری شیرین میشد و این شیرینی برای مامان کم اتفاق می افتاد .

تمیز کردن و گردگیری اتاق داداش هم به عهده ی من بود . کلیدشو از مامان گرفتم و دست به کار شدم . از بس در اتاق باز نشده بود ، پشتش رو کامل تار عنکبوت گرفته بود و همه جا غرق خاک بود .

گردگیری آخرین کاری بود که انجام میدادم . قاب عکسی که به دیوار بود رو برداشتم . دستمالی بهش کشیدم و خیره نگاه کردم .

پیام و پیمان کنار هم ایستاده بودند در حالیکه پیمان کمی سرشو عقب داده و شکلکی به پیام درآورده بود .

خنده ام گرفت . شیطنت پیمان اینجا هم آشکار بود . توی عکس پیام لباسی ساده تنش بود اما شیک پوشی پیمان نشون از مرفه بودنشون داشت .

جالب بود هیچ اثری از قیافه ی حالش تو عکس دیده نمیشد . عکسو سرجاش برگردوندم و به سراغ مامان رفتم دستشو گرفتم و با شوق به دنبال خودم کشوندم

\_ ! دختر چیکار میکنی؟ الان میفتم یواش تر !

\_ مامان چشمتو ببند جان من ! تا نگفتم باز نکن

\_ باشه باشه فقط آرومتر !

\_ حالا باز کن

\_ به به عالی ! آفرین دخترم چقدر تغییر کرده . الهی سفید بختی حالا همه چی برای اومدن داداشت آمادس فقط مونده خواهرت هم بیاد

دستشو به کمر زده و چپ چپ نگاه کرد

تا چشمش بهش افتاد که با همچین حالتی نگاه میکنه توی دلش گفت:

\_ یا ابوالفضل ! باز طوفانی دیگه پیش رو داریم

از چشمش انگار شراره ی آتیش بیرون میزد و توی این فکر بود اونی که اسمشو شراره گذاشته چه به جا گذاشت که یه دفعه مثل بمب منفجر شد و رشته ی افکارشو پاره کرد

انگشتش رو به طرف پیمان نشونه رفت و توپید :

\_ شما دو تا با خودتون چی فکر کردید؟ منو چی فرض کردید که یه دختر غریبه ی هوش از سر پریده رو برداشتید و آوردید خونه ی من !

فراموش کردید اینجا هنوز خونه ی منه؟ یا اونقدر خیره سر شدید که هر کاری دوست دارید انجام میدید و اجازه ی من هم هیچ!!!

نکنه خودتون با ماشین بهش زدید و این داستان مزخرفو سرهم کردید که کیفش رو قاپیدند و بیهوش شد و لباس پاره و غرق خون و از این حرفها؟!

دِ یا لا جواب بدید؟

بی تابانه دستاشو تو هوا تکون میداد و یه ریز حرف میزد . پیمان که بیش از این طاقت خودخوری نداشت و دیگه کم کم از کوره در میرفت ، طاقت نیارود و گفت :

\_ ای بابا مادر من ماشاءالله ! شما مگه آمون میدید ما حرف بزنینم؟؟!!  
دوشیزه ی بیچاره که ...

\_ هه هه دوشیزه ! دوشیزه؟؟؟؟!! چشم روشن ! نکنه تو هم مثل اون  
کیوان مفنگیه ... استغفرالله ! مثل اون از همه جا بی خبر شدی که رفت  
سرخود اون دختر ننه بابا مفنگی تر از خودشو گرفت و هر چی من گفتم  
کیوان نکن این کارو به حرفم گوش نکرد .

آره همینه ! تو هم حتما میخوای این دختره ی بی کس و کارو بگیری  
که خودت هم نمیدونی ننه و باباش کیه ! برا همینم هست سنگشو به  
سینه میزنی !

\_ واا مامان ! اون ...

\_ بنفشه هیس تو ساکت !

\_ آره مامان پسرم تو حرف بزن که یه دروغ و دغلی سرهم ببافی !

\_ دهع مادر من ! اصلا تو اجازه میدی من حرف بزنام؟ من کی سنگ دوشیزه  
رو به سینه زدم؟

\_ نه ! ساکت ! هیس!!! اگه تو هم شدی لنگه ی برادرت نمیخوام حرف  
بزنی !

کفرش بالا اومده بود و تا حد جنون جوش آورده بود رو به بنفشه  
فریاد زد

\_ پاشو بنفشه من دیگه طاقت ندارم این زندگی جهنمی رو تحمل کنم  
جایی که نتونی حرفتو بزنی و مجبوری لال مونی بگیری قبرستونه خونه  
نیست . پاشو وسایلتو جمع کن با هم میریم من میرم توی حیاط تا  
بیای

\_ داداش !

\_ هیس هیچی نگو ! اگه میای فقط جمع کن بریم نمیخوام پیش مامان  
بمونی که فکر تو رو هم مسموم کنه لعنت به هر چی زندگیه ! همه  
مادر دارند و ما هم مامان داریم !

صدای خنده ی جنون وارش تو سکوت خونه پیچید .

چقدر جای خالی باباش رو حس میکرد کاش بودش ! با خودش گفت اگه بود  
مامان اینطوری جولان نمیداد .

آخرین کلماتی که لحظه ی آخر از مادر شنید این بود :

\_ آره تو هم بیخود و بی جهت مثل برادرت برو فکر میکنم اصلا بچه ای  
نزاییدم !

روز اول کارم بود و منم خوشحال . با ذوق و شوق خاصی تولیدی حاضر  
شدم . بنفشه محکم دستشو دور گردنم حلقه و ب\*و\*س\*ه بارونم کرد و



گفت : قربونت برم پوپک جون خیلی خوشحالم که سالم و سرحال می بینمت .

بعد دستمو گرفت و به طرف سالن خیاطی برد .

\_ بیا تا با بچه ها آشنات کنم .

یکی یکی اونها رو بهم معرفی میکرد و منو به اونها .

\_ شکوفه سرپرست چرخ کاران ، صحرا و نسیم و دریا چرخ کاران و خیاط باشی های تولیدی اند و مهین خانم مهربون هم که حکم مادر ما رو داره ، نظافت و کارهای آبدارخونه رو به عهده داره آخه طبق خواسته ی آقای نجفی بعد از دو ساعت کار جای می چسبه و خستگی رو از تن بیرون میکنه .

بچه ها که با حرف بنفشه لبخند میزدند ، هر کدوم دست پیش آورده و خوش آمد میگفتند .

صدای زنگ دفتر اومد و بنفشه گفت :

\_ اوه اوه پوپک جان بیا که داداش وقتی زنگ زد یعنی کارم داره . نه ! نه !

تو همین جا بشین تا بهش بگم اومدی یادم رفت بهت بگم داداش اینجا خشک و رسمی برخورد میکنه و یادت نره باید آقای نجفی صداش کنی و اصلا اهل شوخی نیست من برم تا صداش در نیومده و با چشمتی ازم فاصله گرفت و رفت .

چنان تند و سریع رفت که متوجه نشدم کی در اتاقو باز کرد .

چند دقیقه بعد پیمان رو تو آستانه در دیدم که گفت :

\_ خانم صالحی تشریف بیارید دفتر !

به قدری خشک و جدی گفت که زیر لب با خودم گفتم یا خدا!!!

این همون پیمانکه که من دیدم !

چشمی گفتم و به طرف اتاق رفتم

وارد که شدم آهسته سلام کردم . بی اختیار تمام هیکلم میلرزید ، نمیدونم چه مرگم شده بود؟!

هر چی به خودم میگفتم بابا ! این همون پیمانکه که چند روز پیش تا مطب دکتر همراوات اومد ، فایده نداشت و همچنان می لرزیدم و شاید این یکی از خصلت های بدم بود که همیشه درگیرش بودم .

\_ خب خانم صالحی خوش اومدید با همکاراتون آشنا شدید؟

همونطور که سرم پایین بود و بند کیفمو دور انگشتم می پیچوندم به آرومی گفتم : بله

نمیدونم چه گفتم اصلا چه کردم؟ من که کاری نکرده بودم ! اما انگار عصبانی شد . قدری صداشو بالا برد و گفت :

\_ خانم صالحی لطفا وقتی باهاتون حرف میزنم به من نگاه کنید چشم در چشم ! شما اینقدر خجالتی بودید و من نمی دونستم؟!؟! هم به من نگاه کنید و هم با صدایی حرف بزنید که به من برسه مفهومی؟

سرمو بالا آوردم و بند کیفو رها کردم . با لرزشی که حالا بیشتر شده بود و خودشو توی دستهام بخوبی نشون میداد ، چشم به سمتش چرخوندم اما نگاه به چشماش نکردم چون یاد گرفته بودم چشم از نامحرم بپوشم و با صدای بلندتری چشمی گفتم و این در حالی بود که در اون به دنبال پیمان چند روز پیش می گشتم و اثری از اون پیمان نمی دیدم . چشم تو چشمم دوخت و گفت :

\_ احسنت دختر خوب پس چی شد؟

و چون صدایی از حنجره ام بیرون نیومد ؛ دست به گوشش گرفت و ادامه داد : نشنیدم

با لرزش صدام مبارزه کردم و با من و من گفتم : همیشه سرمو بالا میگیرم و رسا جوابتون رو میدم .

\_ حالا شد آفرین . اول از همه اینو بگم که رو وقت حساسم و وقت شناسی جزء اصول منه . دوم اینکه به عنوان شروع وظایف کوچیکی براتون در نظر گرفته شده تا ببینیم از کارتون راضی هستیم یا نه ! فعلا کارهایی رو که خیاط ها بهتون میسپرن انجام بدید تا کم کم راه بیفتید .

رو به بنفشه کرد و ادامه داد :

\_ وظایفش رو بهش گفتم؟

\_ نه داداش ، فرصت نشد تازه رسیده بود که صدام کردی

\_ بار آخرت باشه ! دیگه تکرار نمیکنم ، آقای نجفی !

\_ چشم ببخشید ای بابا ! خب جوگیر شدم فراموش کردم

\_ همینی که گفتم حرف نباشه دیگه ! حالا هم برگردید تا خانم صالحی کارشون رو شروع کنند

از اتاق بیرون اومدیم و من به کنار دخترها رفتم تا هر کاری به من سپردند انجام بدم

هر کدوم از اونها به نوبت صدام میکردند و کاری رو برام در نظر گرفتند و من با شوق انجام دادم و به این ترتیب :

اولین روز کاریم تموم شد و در حالیکه به رفتار پیمان فکر میکردم راه خونه رو پیش گرفتم . هر چی صبح غرق ذوق و شوق بودم که می اومدم ، بالعکس الان حس میکردم تمام شوقم گرفته شده ، هیچ رغبتی

- به کار نداشتم و عجیب حالم داغون شده بود . از محیط تولیدی خوش نیومدم و بدتر از همه فکر رفتار پیمان حالمو خرابتر میکرد
- ظهر بود و کوچه سوت و کور . هنوز به خونه نرسیده بودم که از پشت سرم دستی ظاهر شد و زنجیری رو جلوی چشمم تاب داد ...
- بیا دیگه بنفشه بابا گرسنمه ! یادت رفته دیگه مامان جونیه در کار نیست و خودمون باید به فکر شکممون باشیم !
- \_ یه کم التماس کن تا یاد نگیری به من بگی خفه شم !
- \_ ! وا ! خدا مرگم بده من؟ من کی گفتم خفه شی؟
- \_ ! ! یادت رفت؟ بذار لبامو غنچه کنم تا مثل خودت بگم ، حرف نباشه همین که گفتم !
- \_ لوس نشو دیگه ، خواستم پوپک حساب کار دستش بیاد حالا بریم رستوران تا جبران کنم؟
- د زود باش دیگه ! تا من در رو می بندم تو برو سوار شو
- \_ اومدم چشم آقای بداخلاق
- \_ کجا میری؟
- \_ مگه نگفتی برم سوار ماشین بشم تا تو بیای؟ معلومه چته داداش؟
- \_ بی سویچ؟ د بیا بگیر بعد برو
- \_ وای مگه تو حواس برا آدم میداری؟ امان از این حافظه ی من !
- \_ حافظه ات چیزیش نیست عزیز من ! هوش از سرت پریده و عاشق شدی
- \_ چی میگی داداش؟
- \_ برو ! برو مارمولک ! برای من فیلم بازی میکنی؟ خدا میدونه اون خوشبخت کیه که دلشو پیش تو جا گذاشته ! چشمات داره فریاد میزنه
- لبه اش از خجالت گل انداخت . سویچو گرفت و رفت و پیمان هم بعد از قفل و بستیه که به در تولیدی زد به دنبالش رفت .
- \_ بنفشه ، بنفشه !
- \_ هوم چیه؟
- \_ بریم رستوران؟
- \_ نه بابا رستوران چیه ، مگه خودمون چلاقیم؟ میریم آستین ها رو بالا میزنیم و یه چیزی درست می کنیم .
- \_ بنفشه ؛ میگم امروز خیلی بد با پوپک حرف زدم؟ آخه بیچاره سر تا پاهاش میلرزید
- \_ چی بگم والا ! آخه روز اول و همچین برخورداردی؟؟؟؟!!!

\_ من که نمی دونستم دوشیزه ی ما اینقدره خجالتیه ! طفلی خیلی معذب بود جان تو ، غصه اشو خوردم انگار ... ان ... گار ؛

\_ انگار چی؟

\_ چه طوری بگم آخه؟! انگار تا حالا با مردی رو در رو حرف نزده ! میدونی؟

تجربه ام اینو بهم میگه اگه مراوده ای داشت میتونست راحت تر حرف بزنه

\_ یعنی داداش خودت دایی رو نمیشناسی؟ اخلاق دایی بخصوصه و فقط زن دایی بوده که تونسته با اخلاقش بسازه . درسته ما رفت و آمدی باهاشون نداشتیم اما تعریفشو که زیاد شنیدیم !

داداش چرا اینجا اومدی؟ مسیر ما که اینجا نیست ! اونوقت به من میگی عاشق !

\_ د بابا یه دقیقه دندون رو جگر بذار بهت میگم

پرنده پر نمیزد . توی کوچه پیچید که یه دفعه بنفشه گفت :

\_ ! ! اونجا رو نگاه کن !

فقط فرصت کردم دستمو جلوی دهنم بگیرمو در جا میخکوب بشم .

قربون خدا برم مثل دخترای دیگه هم که جیغ زدن بلد نبودم . باز لرزش بی موقع تنم شروع شده بود و یکسر بدنم می لرزید . حالا باید چیکار میکردم؟ همونطور که زنجیر جلوی صورتم تاب میخورد ، صدای خنده ی مخوفی بیخ گوشم پیچید تا به خودم اومدم که تکون بخورم ، از پشت سرم پرید و روبروم ایستاد .

\_ کجا خانم خوشگله؟

چنان می خندید که دندونهای زشت و بی ریختش به چشم میخورد .

چادرمو محکمتر دور خودم پیچیدم ( بعد از اون اتفاق چادر سر میکردم )

افشین پسر بزرگ خانم الوندی یکی از همسایه ها بود . پسره ی خل و چل و دیوونه ای که جز مزاحمت برای دیگران چیزی نداشت . کلاً پسره کم داشت و درصدی دیوونه بود ؛ اما نمیدونم چرا از توی خیابون جمعش نمیکردند .

\_ برو کنار میخوام رَدشم

\_ هه هه ! نمیرم مگه قرار نیست تو بیای خونه ی من و ما با هم ... مامانم خودش گفت .

با صدای بلندتری گفتم :

\_ گفتم برو کنار ! میری کنار یا برم به بابات بگم بیاد با شیلنگ جمعیت کنه؟

\_ هه هه هه ! بابام که خونه نیست برو بگو اگه اومد !

نمیدونستم چیکار کنم در برابر دیوونه ای که هیچی نمی فهمید .

اگر داد میزدم که ظهر بود و با صدای کولرهای روشن کسی صدای منو نمی شنید . از همه مهمتر اگر بابا منو توی همچین موقعیتی می دید ، دیگه اجازه ی رفتن به تولیدی رو بهم نمیداد و از همون روز اول از کار محروم میشدم .

صدامو بم تر کردم و گفتم میری کنار یا ...

دست پیش آورد تا چادرمو از سر بکشه که :

بی هوا به عقب پرتاب شد و با مشتی که زیر چشمش خورد ، نقش زمین شد .

\_ برو گم شو الو... بی کس و کار ! ضعیف گیر آوردی؟

پاشو بزن به چاک تا نفرستادمت سینه ی قبرستون !

ای خدا قربون کرامتت ! این از کجا پیدا شد؟!

قربونت خدا که نمیداری بنده ات تنها بمونه و همیشه آبروش رو حفظ میکنی

در یک آن ، افشین از جاش بلند شد و به سرعت از نظر ناپدید شد .

\_ معلومه اینجا چه میکنی دوشیزه ؟!

\_ داش... داشتم میرفتم خونه که این بی سر و پای علاف جلوم سبز شد . شما اینجا؟ اونم این موقع روز؟!

\_ بله ! ما اومدیم اینو به شما برسونیم پشت در نمونید که انگار سر بزنگاه رسیدیم

دسته کلیدمو گرفت و روبروی صورتم تکون داد .

دسته کلید من پیش شما چه میکنه؟!!!

\_ یه خانم حواس پرت جا گذاشته بود .

کلیدها رو گرفتم و معذرت خواستم و گفتم :

نمیدونم چطور ازتون تشکر کنم شما امروز فرشته ی نجات من شدید

\_ خواهش میکنم وظیفه است فقط زین بعد بیشتر مواظب خودتون باشید و درضمن چادر بهتون میاد . چادر مقدسه و عفت و وقار یه خانمه ، امیدوارم تقدسش همیشه براتون حفظ بشه

بنفشه نفس زنون به ما رسید و گفت :

این کی بود؟

نگاهی به من کرد و به آغوش کشید و گفت : الهی ، عزیزم ! اذیتت کرد؟

نگاهی به پیمان انداختم و گفتم : خان داداشت به موقع رسید

\_ داداش نگفتی برا چی اومدیم اینجا؟ چطور شما ... !

\_ دوشیزه کلیداشون رو جا گذاشته بود گفتم اگه دایی و زن دایی خونه نباشند به دردمر می افتن

\_ بنفشه جون ، آقا پیمان ، حالا که تا اینجا اومدید تشریف بیارید خونه خوشحال میشیم

بنفشه دستی رو شونه ام زد و گفت :

\_ نه پوپک جون بدموقع است تو برو که ما خیالمون راحت باشه بعد بریم

\_ دوشیزه برو هوا گرمه ، سر فرصت مزاحم میشیم البته به زودی !  
مثلا شاید شب !

باز تشکر کردم و به طرف خونه راه افتادم و کلید رو به در انداختم که خواهر و برادر سوار ماشین شده و بوق زده و رفتند .

داخل خونه شدم و در رو بستم . به در تکیه زدم و نفس عمیقی کشیدم و سر به آسمون گرفته و گفتم : خدایا شکر خطر از بیخ گوشم گذشت

یادم باشه سر سجاده سجده ی شکر بجا بیارم که باز نداشتی تنها بمونم

الهی شکر

پا که توی اتاقم گذاشتم ، وحشت کردم . انگار زلزله اومده بود و تا دلت بخواه بهم ریخته بود و کی به این شکل درش آورده بودم رو نمیدونستم .

سریع دستی به سر و روش کشیدم و صندلی رو پشت پنجره ی اتاقم گذاشتم و نشستم . از پنجره به افق خیره شدم . عاشق سکوت بودم و غرق شدن در غروب . لحظه لحظه پایین رفتن خورشید رو دوست داشتم . هر چه پایین تر میرفت ، ر\*\*ق\*ص رنگها توی آسمون نمایش دل انگیزتری داشت.

مخصوصا اگه تکه ابری بازیگوش هم شیطون میشد و خودشو به خورشید میرسوند . تو همچین حس و حالی دست به قلم میبرد و هر چی تو دل بود رو ، روی کاغذ می آوردم . گاهی اوقات ناخودآگاه و بی اراده کلماتی ردیف میشد و کاغذ سیاه تر . بعد که به خود می اومدم و میخوندم ، باور نمیکردم که نوشته متعلق به خودم هست و حرف دل خودمه .

غروب خورشید باشکوه و زیباست ، همانند چشمهایت!

چشمهایی که مرا چون قربانی به مسلخ میکشانند .

راستی تو کجایی و کی هستی؟ چه قیافه ای داری و کی می آیی؟

متن رو نوشتم دفتر رو بستم و یاد چشمک ریز پیمان حس خوشی رو زیر پوستم دواند و خنده به لبم آورد .

با خودم گفتم راستی ، اگه پیمان نرسیده بود چی میشد؟ چه روزی برام رقم میخورد؟ یعنی مثل دخترهایی میشدم که مثل پوست میوه خوب تو دست مشتری دست میخورن و بعد که میوه خورده شد ، دور ریخته میشن؟! یعنی این سرنوشتم میشد؟

فکرش هم تنمو میلرزوند . اما پیمان ! چه به موقع رسید .

چرا من الان یاد پیمان افتادم و نگاهش و کمکش از ذهنم گذشت؟ خدا میدونه والا !

اما چه حس خوبی دارم . از وقتی پیمان و بنفشه توی زندگیمون پیدا شدند اخلاق بابا بهتر شده و روزهای من قشنگتر ! روزهام از یکنواختی دراومدن و ... وای خدا چه حس خوبی دارم . دوست دارم بچگی کنم و باز شادی کنم

دفتر رو روی میز گذاشتم و از جام پاشدم . بوی کوکو سبزی مامان ساختمونو برداشته بود . ه\*و\*س کردم برم و ناخنکی به غذا بزنم آی میچسبید ناخنک !

ناخنک زدن به غذا مامان و پریدن تو حیاط و گلهای باغچه رو آب دادن و به به ! این آخری از همه مهمتره ، تاب بازی !

آره باید برم بدون معطلی ! ای خدا شکرته چه حس خوبی دارم

نیمه های شب پونه از راه می رسید و فردا عصر داداش .

ذوق و شوق توی چشمهای بابا و مامان به خوبی دیده میشد .

ظرفهای شامو شستم و دستی به سر و روی آشپزخونه می کشیدم که مامان صدام کرد .

\_ پوپک مامان یه لحظه بیا

\_ چشم مامان اجازه بده دستم کثیفه ، اجاقو تمیز میکنم و میام .

بابا طبق معمول روبروی تلویزیون نشسته بود و برنامه ی مورد علاقه اش رو "راز بقا" ( مستند حیوانات ) نگاه میکرد و مامان پارچه ی خوش رنگی رو زیر و رو میکرد .

کارم تموم شد و میوه هایی که شسته بودم رو توی ظرف چیدم و با ظرف میوه به سالن رفتم .

جونم مامان کارم داشتی؟

\_ بله مامان اون سانتیمترو به من بده تا سایزت رو اندازه بزنم

\_ برا چی مامان؟

\_ میخوام الان که دیگه کارهای خونه رو تا حدودی انجام دادیم و برای اومدن مهمونها کاری نداریم ، این پارچه رو بُرش بزنم و سر فرصت کمکت میکنم تا این مانتو رو بدوزی . هم راه می افتی و دستت به دوخت روان میشه و هم مانتو جدیدی گیرت میاد .

\_ برای من؟ من بدوزم؟ اما مامان مانتوم هنوز رنگش خوبه و میشد پوشیدش

\_ آره مگه تو چته؟ قبلا که کمکم کردی ، نترس میتونی! خودم بهت میگم چیکار کنی . در ضمن ، دو ساله داری اون مانتو رو می پوشی ، زشته دیگه بزرگ شدی و تو چشم مردمی نمیشه با این مانتوی نخ نما بری سر کار ؛ درسته بابات بازنشست شده اما هنوز اونقدر ندار نیستیم که با همچین وضعی بیرون بری و لباس کهنه بپوشی صورت گرد و سفیدشو بوسیدم و گفتم :

تو چشم مردمم؟ مگه چشمشون چقدر جا داره که من توش جا میشم!

\_ باز زدی کانال دو؟ هر چی میگم نه نگو ، من بهتر از تو میدونم ؛ تازه حالا سرگرم هم میشیم تا خواهرت برسه .

پس از اندازه گیری ، همونطور که پارچه رو برش میزد ، سوالاتی هم میپرسید که دوست داری جیبهاش بزرگ باشه یا کوچیک؟

بلندی مانتو رو برات تمام قد میذارم که هم تازه مد شده و هم شیکه

\_ نه ، نه مامان ! میخوام با چادر بپوشم بلند باشه زیر چادر اذیت میشم همون زیر زانو باشه خوبه دستت درد نکنه

مامان دست از برش برداشت و مکثی کرد . نگاهی بهم انداخت و گفت :

باشه هر جور راحتی اینو تو میخوای بپوشی باید میل خودت باشه اما فردا نیای بگی بهت گفتن اُملی !

بابا که میوه شو خورده و راز بقاش تموم شده بود و طبق معمول حوصله ی حرفهای زنونه ی ما رو نداشت ، تلویزیون رو خاموش کرد و گفت : من میرم بخوابم سر و صدا نکنید !

من و مامان تو حیاط رفتیم تا از مهمونهای نیمه شبمون استقبال کنیم . پونه به نوبت تو آغوش ما جا گرفت و از دلتنگیاش نالید . آهسته دستی به شکم برآمدش که از دفعه پیش بالاتر اومده بود ، کشیدم و گفتم : عزیز خاله حالش خوبه؟ پونه هم صداشو نازک کرد و گفت : مرسی خاله جون و هر دو خندیدیم .

امیر آقا هم به رسم ادب دست مامانو بوسید و پس از خوشامدگویی همگی به سالن رفتیم .



وقتی گفتیم بابا خوابیده ، اونها هم مثل ما آهسته حرف میزدند . از بس حرفهای زیادی برای گفتن داشتیم ، بی مقدمه تو حرف هم می پریدیم و از مشرق به مغرب میزدیم . گاهی مامان حال پدر و مادر امیر رو میپرسید و گاهی حرف و به بچه و هر چی یادش می اومد میکشوند . جالب این بود که هیچ کدوممون رسم ادب رو رعایت نمیکرد و هر کی رشته ی کلام به دستش

می افتاد ، نفر بعد با ترفند از چنگش در می آورد و همین باعث خنده ی بیصدای نیمه شبی مون شده بود چون کسی از بابا جرات نداشت صداشو بلندتر کنه و یا اینکه کمی بلندتر بخنده .

از اونها با میوه و چای پذیرایی کردیم و براشون رختخواب انداختم تا خستگی سفر رو از تن به در کنند و باقی حرفهامون برای فردا بمونه .

صبح که از خواب بیدار شدم ، همه صبحونه خورده بودند و بابا با امیر آقا حرف میزد و پونه هم کنار مامان تو آشپزخونه بود . از پله پایین می اومدم که با صدای رسایی گفتم :

\_ صبح همگی بخیر !

\_ صبح خواهر زن خواب آلودم بخیر

\_ صبح بخیر دختر بابا

\_ چه عجب خواهر کوچیکه دل از رختخواب کردند و به جمع ما پیوستن !

\_ صبح بخیر مامان بیا که خوب اومدی ! بیا این خواهرت رو ببر من که حریفش نشدم ! بیا که خیلی کار داریم باید عصر بریم فرودگاه و کارهامون مونده .

مامان چه خبر؟! نمیذاری لذت این صبح بخیرهای دسته جمعی به خورد وجودم بره ! آخه از این استقبال های گرم که هر روز نصیبم میشه ؛ اول صبح و اسم کار؟

\_ خب حالا ؟ خوبه همچین زود بیدار نشدی که شاکی هم میشی !

\_ ای بابا چشم مامان تسلیم !

انگشتمو بالا بردم و گفتم : اجازه مامان دو لقمه صبحونه بخورم؟

پونه سری تکون داد و گفت : عجب زبونی داری! تو کی زبون درآوردی؟!!

مامان مهربونم که دیگه حوصلش داشت سر میرفت ، یواشکی چشم غره ای بهم رفت و گفت: عجله کن برای ناهار مهمون دعوت کردم الانه که از راه برسن

\_ مهمون؟ حالا؟ اونم امروز؟

به به ! دو روز تعطیل رسمی بود و تولیدی تعطیل . حقیقتش الان که پونه بود و داداش میومد ، دیگه میل چندانی به رفتن تولیدی نداشتم

در اصل هنوز نرفته دلسرد شده بودم . با خودم فکر کردم که آدمیزاد عجب موجود عجیبیه . تا از کاری منعش میکنن تشنه ی انجام اون کاره ، اما همین که اون کارو براش آزاد کردن نسبت به انجامش بی میل میشه . و عجب همه همین گونه ایم اما بعضی اعتراف میکنند و بعضی ها نه !

سعی کردم تا از همین درسی بگیرم که هیچوقت پافشاری به انجام کاری نکنم حتی اگر عاشق انجام اون کار باشم و این جمله رو آویزه ی گوشم کنم که : شد ، شد ، شد ! نشد ، نشد !

بوی قلیه ماهی مامان همه رو گرسنه کرده بود . مامان زن کدبانو و مهربون و همه چی تمومی بود فقط گاهی گوشش تو دست دیگران بود و شاید گاهی هم خرافاتی میشد و گاهی هم حرف حرف خودش میشد البته فقط برای ما بچه هاش

آره داشتم می گفتم عاشق قلیه ماهی بودم . وقتی سیر و سبزیشو تفت میدادی بوش تمام ساختمونو پر میکرد و اونی که دوست نداشت هم شکمشو صابون میزد تا وقت خوردن برسه .

مامان از علاقه ی آقا امیر خیر داشت و میدونست غذاهای جنوبی رو دوست داره به همین خاطر این غذا رو بار گذاشته بود . مامان و بابا تو مهمان نوازی حرف نداشتند و تمام سعی خودشونو میکردند تا به مهمون خوش بگذره .

پیمان و بنفشه هم به جمع ما اضافه شدند . پیمان جعبه شیرینی رو که گرفته بود بدست مامان داد و گفت: خدمت شما قابل نداره ، شرمنده زندایی فرصت نشد درست و حسابی خدمت برسیم و سلامتی پوپک خانمو تبریک بگیریم .

\_ خواهش میکنم پسر من این چه حرفیه ! تمام زحمت پوپک خانم که گردن شما بود من باید از شما تشکر کنم .

بنفشه و پونه از آغوش هم جدا نمیشدن . پیمان و امیر هم دست داده و به هم معرفی شدند .

وقتی همه دور هم نشستیم ، پیمان با کسب اجازه از بابا گفت : اگه اجازه بدید من یه مقدار روبان و خرت و پرت گرفتم تا بعد از ناهار با کمک دخترها BMW رو تزئین کنم میخوام با این کار پیام رو سورپرایزش کنم .

بابا دستی تاب داد و گفت : این قرتی بازیها مد جدیدیه؟

من و پونه و بنفشه نگاهی به هم کردیم و بی صدا که بابا عصبانی نشه ریز خندیدیم .

پیمان نیم نگاهی به ما کرد و از اونجا که فکرشو نمیکرد به این سرعت ضایع بشه ، به سختی جلوی خنده اش رو گرفت و ادامه داد :

\_ ! دایی!!! خب خوشحال میشه زحمت کشیده و درس خونده و الان دکتر مملکت با این ک...ار...

\_ خوبه خوبه ! نمیخواه توضیح بدی شما جوونهای روغن نباتی هم دردتون نگفتنیه ؛ هر کار میخواهید انجام بدید .

پیمان آهسته نگاهی به ما کرد و چشم و ابرویی بالا و کج و ماوج کرد که دیدید؟

خنده ی ما سه نفر شدت بیشتری گرفت که به بابا برخورد گفت : کاری کردیم خودمون خبر نداریم که می خندید؟

وای ما پوکیدیم از خنده که مامان شاکی وار نگاهی به بابا کرد و گفت:

\_ وا؟ محمود؟! بعضی وقتا حرفا میزنی هان!

\_ خب خانم مگه نمی بینی دختراتو؟

پونه گفت بابا به دل نگیرید ما به یه چیز دیگه خندیدیم .

بابا دستی رو هوا تاب داد و ادامه داد :

\_ من که گفتم دردتون نگفتنیه ! زن اون ناهار و بیار که مردیم از گرسنگی

\_ دخترها پاشید بیایید دنبال من تو آشپزخونه ماموریتمون شروع شد همه به دنبال مامان رفتیم و مردا رو تنها گذاشتیم

تو آشپزخونه پونه سرشو به گوشم نزدیک کرد و گفت : دقت کردی چشمهای پیمان ورقلنبیده است و یه جورایی شبیه وزغه؟ و خودش ریز خندید

من که از غیبت کردن به شدت بدم می اومد با ناراحتی گفتم : نه خانم خانمها من به نامحرم خیره نمیشم که این چیزا رو ببینم من میدونم ماشالله قدش به ۱۹۵ میرسه و چشمهاش هم درشته و شاید از درشتی به چشم تو ورقلنبیده اومده و اینم میدونم که بسیار شوخ طبعه و در حین شوخ طبعی متین و باوقاره و ابهت یه مرد رو هم داره

\_ اوه اوه دیگه چی میدونی بگو هنوز خجالت نکش خوبه حالا دقت به پسر مردم نکردی اگه دقت کرده بودی فکر کنم سائز انگشتاشم میگفتی !

من که خودم متوجه ی زیاده روی ام شده بودم حرفو عوض کردم و گفتم زود باش پونه الان صدا بابا درمیاد که چی شد این ناهار؟

اینو گفتم و دیس برنج رو که کشیده بودم برداشتم و از آشپزخونه بیرون اومدم

همه دور سفره نشسته بودیم که پیمان نفس عمیقی کشید و گفت:

\_ زندایی دستت درد نکنه میدونی خوبی این مهمونی چیه؟ اینه که من رو از دست پخت بنفشه نجات دادید

\_ ! داداش؟

\_ چیه دروغ میگم؟ از قدیم میدونستن که گفتن : کار دختر نکردنش بهتر !

\_ ببینید زندایی این جای تشکرشه !

\_ خب حالا مگه چی گفتم ! فقط گفتم دست پختت خوب نیست ، حالا این قلیه ماهی خوشمزه است میشه گفت بده؟!!

بابا که از حرف زدن پای سفره بدش می اومد سری بالا کرد و با همون ابهت مخصوص خودش گفت :

\_ پیمان غذا تو بخور سرد میشه ، دخترمو اذیت نکن !

\_ چشم دایی شما گفتید دیگه ساکت میشم

ما باز نگاه هم کردیم و خندیدیم این بار دوم بود که ضد حال میخورد و عجیب لذت داشت

ناهار با خنده صرف شد و ما بعد از مدتها جمع دوستانه و گرمی به چشم دیدیم

مامان هم از فرصت استفاده کرد و گفت حالا که تعطیله شما هم اینجا بمونید خوش میگذره پیام هم که برسه جمعمون جمع میشه

پیمان نگاهی به بنفشه کرد و پیشنهاد مامانو قبول کرد

سفره رو که جمع کردیم به دستور پیمان من و بنفشه به حیاط رفتیم تا ماشین رو تزیین کنیم

فصل ۳

نمیدانم چرا در کنار تو بودن را دوست دارم ؛ در کنارت چنان آرامشی ژرف تمام وجودم را در بر میگیرد که نفس کشیدن را برایم آسانتر میکند

زینب میشی

شیطون حسابی به جلدم رفته بود . حرف پونه قلقلکم میداد تا دقت بیشتری به چشمای پیمان داشته باشم . هر چقدر سعی میکردم چشمم رو درویش کنم ، موفق نمی شدم . می ترسیدم از خدایی که همه جا ناظر اعمالمان بود اما حریف وسوسه ی شیطون رجیم هم نمی شدم .

پیمان شورولت عتیقه ی بابا رو از حیاط به کوچه منتقل کرد و BMW خودشو جایگزین کرد . مقداری روبان و چند شاخه گل از توی ماشین آورد و یه طرح که خودش طراحی کرده بود و طبق اون روبانها رو شکل

میداد و کنار میذاشت . من اونجا از بنفشه فهمیدم که طراحی مدلهای تولیدی به عهده ی خودش و بعد بنفشه است .

نگاهی بهم کرد و گفت : دوشیزه لطفا دستگاه منگنه و نوار چسب بیار .

منگنه و چسبو به طرفش گرفتم ، همونطور که سرگرم کار بود پایی جلوتر اومد تا از دستم بگیره که پاش رو کفش زنونه ای که رو زمین بود رفت و تعادلشو از دست داد . من که روبروش بودم ، پایی عقب کشیدم فرصت فکر کردن نداشتم و از بس هول شدم از ترس اینکه با صورت به زمین نخوره بازوهاشو گرفتم تا از افتادنش جلوگیری کنم . نه که قدش خیلی بلندتر از من بود ، سنگین تر هم بود . درست روبروی هم و تنگ نفس هم قرار گرفته بودیم نفسهای تندش به نفسم میخورد و گیج و منگ با ترس به چشماش زل زده بودم بوی ادکلنش به تمام جوارحم نفوذ کرد حتی نفس گرمش هم انگار بوی ادکلن میداد . تا به حال دستم به نامحرم نخورده بود و حالا با همچین وضعیتی یهویی اینقدر نزدیک به هم . دوست دارم نفس عمیقی بکشم و بوشو به تمام شرابین بدنم برسونم اما فرصتی نیست و انگار نفسم تو سینه حبس شده در صورتی که قلبم دیوانه وار خودشو به قفسه سینه ام میکوبه و وحشی شده . یه حال عجیبی تمام وجودم رو به سرعت گرفت و تمام تنم گر گرفت . از داغی نگاش و رویایی چشم در چشم هم حس کردم تب کرده و از تب میسوزم . تمام این حسها رو در چند ثانیه ای که به اون حالت بودیم حس کردم اما گویی دقیقه ها به من گذشت . روسری ام با برخورد دستش قدری عقب کشیده شد . با صدای بنفشه به خود اومدیم و دست از بازوش برداشتم و او هم سرشو پایین انداخت و آهسته خوشو جمع و جور کرد و با شرمندگی گفت : شرمندتون شدم ، منو ببخشید

دستی بردم و روسریمو درست کردم .

\_ وای خدا مرگم بده چی شد داداش طوریت که نشد؟

\_ به لطف پو..پک خا..نم نه ! چیزیم نشد پام لیز خورد و تعادلمو از دست دادم

\_ بیشتر دقت کن داداش من ترسیدم !

پیمان منگنه رو گرفت و و روبانها رو منگنه کرد و شاخه های گل رو با سلیقه خاصی روی ماشین چسبوند . ماشین محشر شده بود . پونه شربتتی آماده کرد و به حیاط آورد و گفت : تشریف بیارید نوش جان کنید که سوختید تو این گرما ! تا چشمش به ماشین افتاد دهنش باز موند و ادامه داد :

\_ اوه عجب رویایی شده ! چه کردی آقا پیمان؟! دست مریزاد محشر شده

\_ جداً خوب شده؟

\_ آره عالیه شما باید برید دیزاین ماشین عروس راه مینداختین نه تولیدی!

\_ ممنونم شما لطف دارید

یکی یکی شربت ها رو برداشته و خوردیم و به سالن برگشتیم . بابا و مامان هم با دیدن ماشین از پیمان تشکر کردند و مامان گفت الهی دوماه بشی و ماشین دامادیت رو گلبارون کنی پسرم

پیمان سرشو پایین انداخت و گفت کاری نکردم زندایی وظیفه است امیدوارم خوشتون اومده باشه دیگه همین ..

\_ چرا خوشمون نیاد زندایی؟ عالی شده اگه شما نبودید ما همین کار رو هم نمیکردیم

باز دوباره نوبت به نوبت همگی لب به تحسین وا کردند و حالا همه چیز برای ورود داداش دکترو آماده بود

عصر همگی به طرف فرودگاه راه افتادیم .

بابا و مامان با ماشین امیر و من همراه بنفشه و پیمان رفتیم . به فرودگاه که رسیدیم پیمان دسته گلی رو که از قبل تهیه کرده بود به دست بابا داد .

بابا دست به گردنش انداخت و صورتشو بوسید و گفت : ممنونم پسرم که حواست به همه چی هست

\_ خواهش میکنم دایی پیام مثل برادرم میمونه

\_ زنده باشی

انتظار سختی بود . هر لحظه اش ساعتی برامون میگذشت و انگار طاقتمون رو از دست داده بودیم ، تا بالاخره آقا پیام گل از دور پیداش شد و دستی تکون داد . چه شور و شوق دیدنی بود . یه چشممون اشک بود و یه چشممون خنده . با شوق و هیجان جلوتر رفتیم و بابا دسته گل رو بدستش داد و به آغوشش کشید و غرق ب\*و\*س\*ه اش کرد و سرش رو روی شونه اش گذاشت و برای لحظه ای چشماشو بست . همه غرق احساسات بابا شده و یه طورایی دلمون به حالش میسوخت . تا به حال بابا رو احساساتی ندیده بودیم . همیشه فکر میکردیم بابا دل سخت و محکمی داره که از احساس خالیه اما امروز شاهد عکس اون بودیم .

پیام به طرف مامان اومد و مامان هم مثل بابا احساساتی شده و غرق ب\*و\*س\*ه اش کرد و سرشو به سینه چسبوند و کلی قریون صدقه ی قد رعناش رفت . داداش تا چشمش به پونه افتاد دستشو به طرفش کشید و خندید و گفت : تو چرا ورقلنبیدی دختر؟!

و خودش زد زیر خنده . پونه به بازوش زد و گفت : این عوض سلامته دایی بد ! هر کی به شیوه ی خودش به پیام خوش آمد گفت و به آغوشش کشید

نوبت من که شد ، گفت : تو هنوز رو دل مامان و بابا جا خوش کردی؟  
قراره ترشی پوپک بخوریم؟ چه ترشی شود !

لپشو کشیدم و به آغوش خزیدم و گفتم : ! داداش بذار از راه برسی بعد شروع کن ! خندید و من دلم ضعف رفت برا خنده اش ، خنده ای که سالها از دیدنش محروم بودم . چه خوب و چه نعمتیه یه داداش مهربون داشته باشی خدایا شکرت

پیمان دستشو ابراز احساسات انداخت و به آغوش فشردش و بعد دستهاش رو ابراز احساسات کرد و قدری از زمین بلندش کرد و گفت: درود بر دکتر پیام صالحی متخصص ... نگاش کرد و ادامه داد : متخصص چی؟

\_ حالا تخصص و ولش داداش چیکار تخصص من داری لک لک !

دقت کردی مثل لک لک پاهات دراز شده و قد کشیدی؟!!

\_ چه دکتر بی ادبی ! حاضر جواب شدی جریان چیه؟ نکنه ادبت رو خارج جا گذاشتی اومدی؟ فکر کردیم آدم برمیگردی اما انگار از دست رفتی کلاً !

بابا با خنده نگاهشون کرد و گفت : بچه ها بس کنید باقیشو بذارید برای خونه آبرومون رفت !

پونه در گوشم گفت : عین لک لک درازه و چشمهاش هم مثل وزغه بیچاره ! دلم به حالش میسوزه یه پا باغ وحشه برای خودش ! و ریز خندید . چنان برگشتم با عصبانیت نگاه کردم که وحشت کرد و چشمی تاب داد و با دلخوری گفت :

\_ خب حالا مگه چی گفتم؟! چشماشو برام گرد میکنه !

چشمای پیام از دیدن ماشین تزیین شده برق زد و تشکر کرد .

پیمان چمدون های پیام رو توی صندوق عقب جا داد و همه مثل قبل سوار شدیم .

پیام که توی ماشین نشست گفت : حالا من معذبم آخه تو این ماشین ...

پیمان در حال رانندگی نگاهش کرد و گفت :چر... ا... ؟

\_ آخه زشت نیست من تو ماشین دیزاین شده بشینم و عروس نداشته باشم؟!!!!

پیمان سری تگون داد و خندید و دستی رو شونه اش زد و گفت :

\_ اوه اوه چه آتیشش تنده آق دکتر ما !

بعد دستشو به طرف پخش برد و دکمه اش رو زد . صدای خواننده این لحظه رو خاطره انگیز کرد

گفتم ای خوبم به فریادم برس افتاده ام از پا

ولی باور نکردی

به خونه که رسیدیم چقدر دوست داشتم با خودم خلوت کنم و از حس و حال بنویسم از لحظه ای که من و پیمان بی اختیار نفس در نفس هم

نفس کشیدیم و من برای اولین بار حسی متفاوت رو احساس کردم اما !  
... متاسفانه با شرایط پیش اومده ، نمیشد . بنا به خواسته ی  
مامان قرار شد فردا جشن برگزار بشه و بابای هم فن حریف منم هم که  
دستی به طباحی داشت و آشپزیش برای مراسمات عالی بود ، آشپزیش رو  
به عهده بگیره . تا مامان زنگ بزنه و مهمونها رو دعوت کنه داداش  
هم دوشی گرفت و منم تعویض لباس کرده و با میوه از مهمونها  
پذیرایی کردم .

داداش سوغاتهایی رو که آورده بود رو یکی یکی تقدیم کرد و تشکر  
کردیم .

به بنفشه هم روسری و به پیمان تی شرت خوش رنگی داد و گفت : بفرما  
نمیدونستم بعد از چند سال الان باهات روبرو میشم ، سگ خور اینم  
کادوی تو !

پیمان که یه لحظه از رفتار پیام شوکه شده بود و انتظارشو نداشت ،  
خودشو نباخت و دستشو روی دستش زد و با صدای لرزون و نازکی گفت :  
وااا ! ننه این چه طرز برخوردی؟ ادبت کو مادر؟!

همه زدیم زیر خنده اما بابا اخماشو درهم کرد و گفت :

\_ پیام بابا ! این چه رفتاریه؟ حرمت پیمان رو نگه نمیداری به  
امیر آقا احترام بذار !

پیام سرشو پایین انداخت و با کمی شرم گفت : چشم بابا معذرت  
میخوام خواستم سر به سرش بذارم

\_ شوخی هم حد و مرزی داره بابا ! شوخی خوبه منم از شوخی بدم  
نمیاد و شوخی میکنم اما نه بی احترامی ! مواظب شخصیتت باش که با  
شوخی و مزاح بی اندازه از دست میره

\_ چشم درسته اشتباه کردم و بعد نگاهی به پیمان انداخت و ادامه  
داد : شرمنده داداش قصد توهین نداشتم و ریز چشمکی زد و با اشاره  
و حرکت لبهاش که فقط پیمان متوجه بشه گفت : سگ خورش کن !

پیمان هم به آهستگی که بابا متوجه نشه گفت : بمیری که آدم بشو  
نیستی ! و بلندتر ادامه داد :

\_ خواهش داداش ، راستی گفتمی تخصصت چی بود؟

\_ ای بابا ! چه گیری دادی به تخصص من ! حالا گیریم شنیدی میخوای  
رو به قبله بشی تا درمونت کنم؟

پیام که وسط شوخی یکدفعه قیافه ی جدی به خودش گرفت ادامه داد :  
تخصص هیچی ، تخصص نگرفتم خیالت راحت شد !

بابا که حرفی رو یه بار میزد و تذکری رو یه بار بیشتر نمیداد و  
اگه مجبور میشد تذکری رو دو بار تکرار کنه با عصبانیت همراه میشد  
، از لحن بد پیام یکدفعه از کوره در رفت و سیبی رو که تو دستش  
بود و پوست میکند رو با عصبانیت به زمین زد و با گفتن لاله الا الله



از جاش بلند شد . نگاهی به مامان کرد و با تاسف سری تکون داد و گفت: کوتاهی کردم پروین ، کوتاهی !

و رفت تا بخوابه

ما شوکه از رفتار بابا و از حرف پیام به همدیگه نگاه کردیم .

و این سوال تو ذهن ما جا خوش کرد اگه داداش تخصص نگرفته بود پس اونجا چه کرده؟!

چه زود شادی ها رنگ می بازن و چه زودتر غمها جایگزین میشن

بعد از اتفاقی که افتاد و خلق و خوی همه مون رو تنگ کرد ، پیمان بهانه آورد و رفت اما بنفشه پیش ما موند تا فردا بتونه کمکمون کنه .

هر کی به رختخوابی خزید و به ظاهر خوابیدیم اما تو دل هر کدوممون غوغایی بود و سوال همه یکی! چرا؟

دستمو زیر سرم گذاشته و رو آرنج تکیه داده و به سقف خیره شده بودم و به اتفاقات روز فکر میکردم . چه روز شادی داشتیم اگر شوخی بی حد داداش خراب نمیکرد و بابا از کوره در نمیرفت .

بنفشه تو رختخواب غلتی زد و گفت : پوپک چرا اینطوری شد؟ اصلا چی شد یکدفعه؟ همه داشتیم می خندیدیم که پس چی شد؟!

\_ آره دیدی! انگار خنده به ما نیومده . همیشه همینطوره وقتی خیلی خوشحالیم به طریقی شادیمون خراب میشه

\_ اما من تا اندازه ای اخلاق دایی رو میدونم چون یه نمونه اش رو تو خونه داریم . دایی از شوخی زیاد بدش می آد یعنی از شور شدن بعضی مسائل بدش می آد .

\_ میدونی بنفشه ، اخلاق بابام غیر قابل پیش بینییه ! حالا نمیدونیم از شوخی پیام ناراحت شد یا از اینکه داداش گفت تخصص نگرفته ! کی جرات داره پرسه باید صبر کنیم تا خودش حرف بزنه .

\_ خب دیگه ! سنی ازش گذشته و بزرگترها مثل من و تو و پیام فکر نمیکنن فکرشون با ما فرق داره و همه چی رو از دید خودشون نگاه و با قدیم مقایسه میکنن . البته اینم بگم که اونها صبرشون رو به مرور زمان تو حوادث روزگار جا گذاشتن و شکننده شدن ؛ که باز حق دارن

\_ حیف شد چه زود خندمون ...

\_ فکرشو نکن دیگه گذشت . چشمهاتو ببند و راحت بخواب ، فردا خیلی کار داریم باید بتونیم صبح زود از خواب پاشیم

اینو گفت و غلتی زد و عجیب چه زود خوابید . انگار نه انگار داشت حرف میزد عجا !

هر چی به چشم فشار آوردم نتونستم بخوابم . باز فکرهای روز دست و پا نشسته به مغزم هجوم آوردن . عذاب وجدان مثل خوره به جونم افتاده

و آرامشو از خیالم گرفته بود . آخه من؟ نامحرم؟ چرا؟

چرا همچین کاری کردم؟ مگه چی میشد اگه پیمان زمین میخورد؟ انگار وجدانم بیدار شده و تازه فرصت فکر کردن پیدا کرده بودم . گرمی اشک گونه ام رو نوازش داد و مرتب زیر لب میگفتم : خدایا منو ببخش خودت میدونی که ناخودآگاه همچین کاری کردم . قدری بی صدا اشک ریختم حس کردم کمی سبک تر شدم . فکرهای مختلف نمیذاشت حس درستی داشته باشم . یاد حرف پونه و باغ وحش و وزغ و... کفرم رو بالا می آورد . یکی نبود بگه چشمای به اون درستی و قد به اون رشیدی کجاش جای مسخره داشت؟

بی اختیار دستهامو بالا آوردم و بو کردم . حس میکردم بوی ادکلنش به دستها و روسریم جا مونده . نفس عمیقی کشیدم شاید چیزی حس کنم .

شاید هم توهم زده بودم ، نمیدونم ! فقط میدونم بین ایمان و احساس گیر افتاده و هر لحظه فروتر میرفتم . خدایا به حرف عقم گوش بدم یا احساسم؟ عقل فریاد میزد گ\*ن\*ا\*ه ؛ و احساس ، حرف تازه داشت از حسی مبهم و غریب که حال دلمو خوب میکرد . حسی که نفسی تازه به ریه هام میبخشید و طعم خوش زنده بودن رو بهم هدیه میداد .

دستهامو پایین انداختم و پتو رو روم کشیدم . استغفراللهی گفتم و چشمامو به هم زدم .

نردبون چوبی بلندی توی حیاط بود که برا رسیدن به پشت بوم از اون بالا رفتم . هنوز به آخرین پلکانش نرسیده بودم که پلکانش زیر پام شکست و هراسی به دلم افتاد . نه راه رفت داشتم و نه برگشت . همون بالا گیر افتاده بودم و هواری راه انداخته بودم . اسم خاصی رو صدا نمیکردم اما صدام هم به کسی نمیرسید . فقط یکی رو میخواستم که از اون بالا نجاتم بده .

لرزش بی موقع دست و پام باعث شده بود تا لرزشی به نردبون بیفته و ترس منو بیشتر کنه . همینطور که هوار میکردم و کمک میخواستم ، پیمان از در وارد شد . با دیدنم لبخندی زد و گفت نترس و تکون نخور الان کمکتون میکنم . دو سه پلکانی بالا اومد و دستشو به طرفم کشید

\_ آهسته دستمو بگیر و پایین بیا نترس من هواتو دارم .

نمیدونستم چیکار کنم ظاهرا کسی خونه نبود و چاره ای دیگه نداشتم .

هر چه گفت رو انجام دادم اما تا پله ای پایین اومدم ، پام لیز خورد و دستم از نردبون جدا شد و ..

در این زمانه ی عدم که دوست داشتن جرم و عشق و محبت گ\*ن\*ا\*ه  
کبیره است ؛ تو را دوست دارم عاشقتم

زینب میشی

دستم که جدا شد ، چشمامو بستم . می ترسیدم چشمام رو باز کنم .  
گرمای عجیبی تمام وجودم رو می سوزوند و بوی خوشی که مشاممو پر  
کرده بود . یعنی مُرده بودم و بوی بهشت رو استشمام میکردم؟ یا از  
هوش رفته و بی حس شده بودم؟ نمیدونم !

فقط گرمایی که تمام تنم رو تحت الشعاع قرار داده بود ، هر لحظه  
بیشتر و بوی خوش تندتر و تندتر میشد . با تمام توانم سعی کردم  
تکونی بخورم که متاسفانه نتونستم . نکنه قطع النخاع و فلج شده  
بودم و خودم خبر نداشتم؟

با برخورد جسمی نرم به صورتم و گرمایی ابراز احساسات چشمامو باز  
کردم .

وای خدای من !!!!!!

سرم در مامنی امن ماوا گرفته و یکی به فریادم رسیده و چون چتر  
نجاتی جون منو نجات داده بود . از شرم گونه هایم گل انداخته و از  
حالی که در اون دست و پا میزد ، آرامش یافته اما تنم خیس از عرق  
بود . لحظه ای که چشم باز کردم جدا شدن ... را از گردنم دیدم .

داغ داغ شده بودم که با صدای جیغی از خواب پریدم .

\*\*\*

تی شرتی رو که پیام داده بود با بی حوصلگی روی مبل پرت کرد و با  
خستگی تعویض لباس داده و روی کاناپه ولو شد .

عجب روزی بود امروز ! از اومدن و دیدن دوباره ی پیام خیلی خوشحال  
شده بود اما اخلاقی یه کم عذابش میداد . گرچه به رو نمی آورد اما  
هر چی بود باز پیام یه سال از اون کوچیکتر بود و رفتارش هر چند  
به شوخی اما درست نبود . ذهنش حسابی درگیر بود یعنی چی شده که  
پیام تخصص نگرفته؟ یعنی چی؟ جای تعجب داره ! هشت سال خارج بوده و  
هنوز تخصص نگرفته و بی تخصص برگشته؟ حتما یه اتفاقی افتاده بود .

یکریز با خودش حرف میزد . با خودش گفت فردا حتما می پرسمش .

ساق دستش رو روی پیشونیش گذاشت و باز غرق فکر شد و با خودش حرف  
زد . راستی چی شد یهو لیز خوردم؟ من که نفهمیدم !

دختر بیچاره رنگ از روش پریده شد . هول شد یکدفعه دید یه تیر  
چراغ برق در حال سقوطه و داره روش میفته ! طفلی چشمش گرد شده  
بود !

از یادآوریش لبخند به لبش اومد . موقع سقوطش که فرصت خندیدن نداشت و چنان شرمنده شد که وای نگو ! مخاطب خوبی برای خودش بود . تو دلش گفت :

چه آبریزی کردم ! تا حالا دستم به زن جماعت نخورده بود و امروز تقریبا تو ب..غ..ل ... عطر زنونه ..ا..ش...

آ..آ..آ..خ سرم!!! لعنت به شیطون !

چه غلت بی موقعی زد هوش از سرش پرید . تمام حس و حالش دود شد و رفت هوا !

هنوز گیج و منگ بودم و توی بیداری هم تنم داغ شده بود . خواب ؛ لذت خاصی بهم بخشیده بود . یه جور رخوت تو تنم حس میکردم . توان بلند شدن از بستر رو نداشتم که باز ، صدای جیغ تو سرم پیچید .

بنفشه هم بیدار شد و با هم گفتیم چی بود؟!؟!!

با عجله پایین اومدیم و مامانو تو آشپزخونه در حال درست کردن دارویی عطاری دیدیم . چراغ اتاقی که پونه و امیر اونجا بودند روشن بود .

مامان لیوان به دست همراه معجونش در حالیکه تند و تند با قاشق همش میزد وارد شد و بنفشه هم به دستور مامان کیسه ی آب گرمی آماده کرد .

پونه تو بستر نشسته و دست به کمر ناله و اشک میریخت رنگ صورتش از درد کبود شده بود . مامان از معجونش کم کم تو نعلبکی میریخت و بدست پونه میداد و زیر لب صلوات میفرستاد و گفت :

\_ بخور عزیزم الان بهتر میشی چیزی نیست نترس ! نه اینکه مسافت طولانی توی ماشین نشستی عضلاتت گرفته و باز صلوات فرستاد و رو به من ادامه داد : اون کیسه ی آب گرمو از بنفشه بگیر و بیار . با دست تو کمر خواهرت بگیر تا گرفتگیش برطرف بشه .

کاری رو که مامان گفت انجام دادم . همونطور که کیسه رو با دست نگه داشته بودم گفتم :

\_ کمپرس سرد برا گرفتگی بهتر نبود؟

\_ نه مامان با وضعیتی که پونه داره گرم بهتره

با دست دیگه ام آروم آروم کمرشو ماساژ دادم و داروی دست ساز مامان رو هم که خورد بهتر شد و آروم گرفت . دستشو گرفتم و کمک کردم تا باز بخوابه . کم و بیش همه از خواب پریده بودیم . خواستم باز بخوابم که صدای اذان از مسجد بلند شد . وضو گرفته و به نماز ایستادم و بعد از اتمام برای پونه دعا کردم . مامان هم نذر کرد که اگه بچه اش به سلامت بدنیا اومد ، سمنو بپزه و بین مردم پخش کنه .

صبح شده بود و باید به کارها میرسیدیم و چون آشپزی به عهده ی بابا بود باید زودتر دست به کار میشدیم . من و مامان صبحونه آماده کرده و همراه بابا و بنفشه دور سفره نشستیم . پیام و امیر باز خوابیدند چون لزومی نبود بیدار بمونم . سفره رو که جمع میکردیم صدای زنگ بلند شد . با تعجب گوشی اف اف رو برداشتم . پیمان بود که برا کمک به بابا زود اومده بود . در رو زدم و وارد شد .

\_ سلام صبح همگی بخیر

\_ سلام پسرم بیا که به موقع اومدی بیا بشین تا جمع نکردیم تو هم صبحونه بخور

\_ نه ممنون زندایی من صبحونه نمی ...

\_ دایی ما تو این خونه از این حرفها نداریم اگه اومدی کمک بیا بخور تا با هم اجاق تک شعله رو از زیرزمین بیاریم . باید تعمیرش کنم حالا زنگ زده و غرق خاکه آخه خیلی وقته استفاده نشده . من کمرم تاب نداره تنهایی این همه پله رو بالا بیارم .

\_ چشم دایی

اسم زیرزمین هم مو رو به تنم سیخ میکرد . آخه هر وقت اسمش می اومد مامان می گفت :

خونواده ای از " از ما بهترن " اونجا زندگی میکنند و بارها مامانو دیده بودم که وقتی توی سالن نشسته و در باز بود و حیاط رو میشد دید ؛ بی هوا صلوات میفرستاد و وقتی علتشو می پرسیدیم ، می گفت یکی از اهالی زیرزمین از حیاط رد شد . شاید به علت دل بی غل و غشی که داشت چشمش گاهی به این چیزها می افتاد . همیشه می گفت خیر و برکت خونه ی ما از وجود این خانواده است که همراه ما زندگی میکنند . از نظر خیلی ها ممکن بود حرفه اش خرافات باشه اما در این مورد ما هم گاهی وجودشون رو حس میکردیم که شرحش جایز نیست چون از موضوع دورم میکنه .

بابا و پیمان هر دو قذبلند بودند . گرچه بابا پیر بود اما هنوز قوای بدنیش عالی بود که جونهای این دوره به پاش نمیرسیدند . هر دو با هم تک شعله رو از زیر زمین بالا آوردند اما در زیرزمین رو نبستند چون هنوز وسائلی از اون تو میخواستیم . هر دو آستین ها رو بالا زدند تا تک شعله رو تعمیر کنند و بابا منو فرستاد تا آچار فرانسه رو از جعبه ابزار براش ببرم . دستهاشون دیدنی بود . غرق در سیاهی و زنگ و خاک . تمام قطعاتش رو باز کرده بودند

مامان سینی رو پر از پیاز کرد و به بنفشه داد و گفت :

\_ دخترم اینها رو پاک کن ، پوپک تو هم برو از زیرزمین دیگ بزرگه رو بیار

نه اون که جنسش از مسه ؛ اونى که کمی کوچیکتره و رو بدنه اش علامت زدیم

\_ باشه مامان الان میرم بذار آچار فرانسه رو برا بابا پیدا کنم و ببرم

دلهره ای به جونم افتاد . حالا کی بره تا زیرزمین ! از قلوه سنگهای در و دیوارش هم می ترسیدم که آدم رو یاد قبر مینداخت هر چند جادار و خنک بود .

زیر لب آهسته غرولند میکردم . آخه من با این جثه ی کوچیک و لاغرم چطور دیگ به اون بزرگی رو تنهایی بالا بیارم؟

با اکراه و دو دلی توی حیاط رفتم . پیمان زانو به زمین زده و دولا شده مثل متخصصی زیر تک شعله رو برنداز میکرد و سنگ تک شعله رو گرفته بود تا بابا پیچش رو ببندد . وقتی منو دید نگاهی گذرا بهم انداخت و زود نگاهش رو ازم دزدید که دستش تکونی خورد و بابا که با دقت پیچ رو می بست گفت : حواست کجاست پسر ! تکون خورد و قدری سنگو جابجا کرد و ادامه داد : د حالا درست بگیرش باز تکون نخوره تا سفتش کنم !

لبخندی زدم که از نگاه پیمان دور نمود و خودش سعی کرد جلوی خنده اش رو بگیرد که بابا رو عصبانی نکنه . لبخندم از این بابت بود که بابا به هیچکس رحم نمیکرد و اگه از کار کسی خوشش نمی اومد بی پروا و بدون تعارف بهش میگفت و حتی اگه عصبانی میشد به طرف مقابلش می توپید و تقریبا همه از این اخلاقش ابا داشتند .

از پله ها پایین رفتم و تند تند صلوات میفرستادم . هر چه پایین تر میرفتم تاریک تر میشد . برق زیرزمین کنار پله های پایینی بود . یعنی تقریبا تمام پله ها رو پایین میرفتم و بعد به کلید برق میرسیدی . منم با ترس و لرز به اونجا رسیدم و کلید برقو زدم . لامپ کم نور و کم جونش روشن شد و بعد پله ی آخر رو پایین رفتم که از ترس خشکم زد . جیغ که بلد نبودم اما از ته دل داد زدم وای ما..ما.. ن ! باز لرزش وحشتناکی به تمام تنم افتاد ...

سر تا پا میلرزیدم و جرات تکون خوردن نداشتم . سقف زیرزمین بالای سرم به حرکت درآمده بود . چشمامو محکم بستم و تا میتونستم رو هم فشار دادم . حالا انگار هر چی بیشتر فشار میدادم موقعیتم بهتر و یا تغییری میکرد !

صدای گومب گومب پایی برهنه که پله ها رو تند و تند طی میکرد ، توی گوشم پیچید اما دریغ از یه تکون !

فقط میلرزیدم و زبونم بند اومده بود . صدا قطع شد و من مطمئن شدم اگه چشمامو باز کنم یکی از اون از ما بهترن روبروم وایساده و برام دست تکون میده و به حال و روزم میخنده !

نه جرات داشتم تکون بخورم و نه چشمامو باز کنم ! مثل مجسمه ای سرد و یخی میخکوب شده و تنها فرقم با مجسمه این بود که هنوز نفس

توی سینه ام بالا و پایین میشد و لرزش تنم از ترس نایستاده بود  
اما حس میکردم همون نفسی هم که توی وجودم بالا و پایین میشد یخ  
زده ! باز از ترس چرت و پرت‌های مغزم شروع شد

ای خدا حالا چیکار کنم؟ یعنی صدای پا کی بود؟ چه شکلی بود؟ چرا  
حرف نمیزنه؟

نکنه دختر خانواده است و میخواد با من دوست بشه؟

یعنی صدای داد و فریادم به گوش بابا نرسید تا بیاد و بخواد کمکم  
کنه؟

نه بابا ! من این همه پله رو پایین اومدم آخه چطور صدام به اون  
بالا برسه؟ دیوونه شدی پوپک؟

از صدا و حرفهای بی جوابی که توی ذهنم پخش میشد خسته شدم تصمیم  
گرفتم بسم الهی بگم و چشمامو باز کنم که حس کردم همزمان با  
تصمیم من او هم پایی جلوتر اومد به طوری که گرمای نفسش به صورتم  
خورد .

رسماً نفس توی سینه ام بالا نیومد و آب دهنم از گلو پایین نمیرفت  
که حسی خوش پیدا کردم . بویی بهشتی به مشام خورد و نوای قمریان  
باغ بهشت در گوشم طنین انداخت

باورم شد سخته رو زدم که ..

صدای پوپک که از زیرزمین اومد ، بی معطلی با پای برهنه دوید.  
نفهمید چطور اون همه پله رو دو تا یکی کرد و پایین رفت. وقتی  
پایین رسید چشمش که بهش افتاد سر تا پا میلرزید مثل گنجشکی که  
توی زمستون تو حوض آب افتاده باشه

نفهمید چی شد و کی پایی به طرفش جلو رفت . بدون اینکه به عواقبش  
فکر کنه دست پیش برد تا اون رو به آ ..وش بکشه اما همین که دست  
پیش برد گویی مغزش آلام خطر رو به تک تک سلولهای تنش پخش کرد و  
دستش رو عقب کشید . حس کرد به تمام تنش برق وصل کردند . چیکار  
میتونست بکنه؟ چیکار باید میکرد؟ می ترسید از اینکه به اون  
نزدیکتر بشه و لرزش دخترک رو بیشتر و اونو بیشتر از پیش بترسونه  
و ناراحت کنه

چه میشد حالا؟! اگه اون کاری رو که دلش گفته بود انجام میداد؟  
لرزش دخترک بیچاره که توی اون زیرزمین بی پناه مونده بود عصبیش  
میکرد و از اینکه نمیتونست و شرع بهش اجازه نمیداد تا پناهاش بده  
و سرش رو به آ... گرفته و دستی از مهر به سرش بکشه ، عصبی تر  
میشد راستی چرا دست و پاش برای هر کاری بسته بود؟

از عصبانیت و حرارتی که سراسر وجودش رو گرفته بود کف دستهایش عرق  
کرده و مدام بی تابانه دستهایش رو توی موهایش فرو میکرد و گاهی هم  
اونها رو به شلوار می کشید و به این طریق عرق اونها رو میگرفت .

نه میتونست دستهایش رو توی دستش بگیره و نه ...!!!

اشک پویک از ترس بر گونه جاری شده و همین باعث کلافگیش میشد طاقت دیدن اشکهاش رو نداشت و از کی براش مهم شده بود رو نمیدونست . بدون اینکه بخواد توی ذهنش جا گرفته و یه قسمتی از اون رو از آن خودش کرده بود

چشماش رو محکم به روی هم فشار داد و از جیبش دستمالی درآورد و به طرفش گرفت و گفت :

\_ بگیر پو.. پک جان ! بگیر و اشکهاش رو پاک کن نترس عزیزم من اینجام نمیذارم آسیبی بهت برسه

با ترس و تردید دستهاش رو از جلوی چشمش برداشت و با چشمانی از حدقه درومده به پیمان چشم دوخت . ساکت و بی حرکت .

\_ چیه؟ چی شده؟ مگه جن دیدی که اینطوری نگام میکنی؟

با لرزشی که به تنش افتاده بود قدری مبارزه کرد و به آرامی دستمال رو از دستش گرفت و همین که به صورتش نزدیک کرد ، بدون هیچ حرف و مقدمه ای صدای خنده اش توی زیرزمین پیچید و هر لحظه صداش بالاتر میرفت

\_ یا پیغمبر ! دختر مردم جن زده شد رفت ! نه به اون گریه و نه حالا خنده ی مستانه ... خدایا خودت کمکش کن

با چشمایی از حدقه درومده نگام میکرد و با صدایی آروم گفت :

ای جان ! چه خنده ی قشنگی !

\_ چی؟ این با من بود؟ یا با خودش حرف میزد؟ توهم زده بود؟

با تعجبی که توی نگاهش موج میزد ادامه داد :

\_ حرف خنده داری زدم؟ نه به اون گریه هات ؛ نه به این خنده هات !

و سپس بسم الله الرحمن الرحیمی گفت و سه بار توی صورتم فوت کرد

لامصب فوتشم بوی ادکلن میداد . صورتمو کچ کردم و گفتم :

\_ چیکار میکنی؟ و باز خندیدم

ترس رو به کلی فراموش کرده و حس قشنگی از حرفها و حرکت پیمان سراسر وجودم رو پر کرد و در اون زیرزمین نمور و خنک تمام وجودم گرم شد .

دستمال رو با نوک انگشتم مثل یه تیکه پارچه ی نجس گرفتم و جلوی صورتش تاب دادم

\_ اینو نگاه ! آخه با این چرکولک من چطور اشکهامو پاک کنم؟ نمیشه اسم دستمال روش گذاشت از بس که سیاه و کثیفه

با دیدن اون تازه به خودش اومد و اونم خندید



\_ ای داد ! اینه دیگه !!! و نگاهی به دستهای انداخت و سری تکون داد بابای توئه دیگه ! چنان منو بسته به کار که اسم خودمم فراموش کردم چه برسه یادم بمونه دستهام سیاهن !

یه دفعه انگار چیزی یادش اومده باشه پرسید :

حالا چی شده بود که فریاد زدی و مامان مامان راه انداخته بودی؟

چشمی به سقف گردوندم که نگاهمو دنبال کرد . تا چشمش به سقف افتاد و سوسکهای بی خیال رو دید که به آرومی رو هم می لولیدند ، زد زیر خنده و دستشو به شکمش گرفت و قهقهه اش بلند و بلندتر شد

\_ بابا پیمان اون پایین چه خبره چی شده اتفاقی افتاده؟ من که نمیتونم با این کمر باز این همه پله رو پایین بیام !

صداشو قدری بالا برد که به بابا برسه

\_ نه دایی چیزی نیست نگران نباشید پوپک خانم از سوسک ترسیده

و باز خندید بابا که از اون بالا پایین رو نمی دید ، برگشت تا به کارش برسه

\_ خب چیه حالا؟ از سوسک میترسم اینم این سوسکهای گنده و پروار شده با اون پاهای چسبون و بی ریختشون !

\_ هوووو! چه خبره؟ حالا اگه بهت میگفتن سوسکو توصیف کنید هم همینقدر درباره اش میگفتی و مینوشتی؟

خندیدم که بلافاصله گفت :

\_ ای جان !

سرمو پایین انداختم و با گوشه ی روسریم بازی کردم . گونه هام آتیش گرفته بود و یاد خواب شب پیش تو ذهنم جون گرفت

چرخی زد و گفت : آخ که چقدر من زیرزمین و بوشو دوست دارم . بوی نمی که از خاک خنکش بالا میاد روح آدمو تازه میکنه ! راستی حالا دنبال چی اومدی که همدم سوسکها شدی؟

باز لبخندی زد

\_ میدونی اصولا همه ی دخترا یا از سوسک و یا از مارمولک و نهایتاً از موش میترسن و این برا شماها تازگی نداره . نگفتی؟

\_ اومدم دیگ ببرم برای مامان

\_ کو؟ کدومه تا من ببرم

بین وسائل زیرزمین چشم گردوند و زیر و روشن کرد

\_ اینجاست ، اینه فقط درش بیارید خودم میبرم

\_ با هم میبریم خوبه؟

یکی یکی وسایل توشو درآورد به دستم داد و کنار گذاشتم . بلندش کرد و هر کدوم یه طرفشو گرفتیم و پله ها رو بالا می اومدیم که گفت :

\_ کاش زمان توی همین زیرزمین متوقف میشد ! من دنیای اون بالا رو دوست ندارم ( و با چشم اشاره ای به بالا کرد )

حس مشترکی داشتیم . منم دوست نداشتم این لحظات با او بودنم تموم بشه

حس میکردم در حال ذوب شدنم ! با این حرکات و حرفهاش ...!!!

میخواست چی بگه؟ یعنی اون هم به من فکر میکرد و این ضرب المثل قدیمی که می گفت دل به دل راه داره حقیقت داشت؟

نمیدونستم چی باید بگم ! میتونستم قسم بخورم که گونه هام دو گوله ی آتیش شده بودن ! همونطور که همپای هم پله ها رو بالا می اومدیم همه جا روشن و روشن تر میشد

اگه عشق همین حس و حالی بود که من الان باهاش درگیر بودم ، پس حتما شیرین و بیاد ماندنی بود !

غافل از گذران زندگی شدیم چه بسا زندگی یعنی گذراندن همین روزهای ساده ی بی اتفاق !

و همین روزهای ساده که به چشم ما هیچند ، یک روز تبدیل به بهترین خاطره اند در حالی که ما هنوز به دنبال بهترین دقایق سرگردانیم !

زینب میشی

صبح که پیام از خواب پاشده بود ، از بابا معذرت خواهی کرده و نمیدونم چطور تونسته بود دل بابا رو بدست بیاره .

فرق پدر و مادر با اولاد این بود که اونها به راحتی از خطای اولادشون میگذشتند اما فرزندان نمی تونستند همچین محبتی نسبت به پدر و مادر داشته باشند . هر چند که هر دوی اونها رو از جون و دل دوست داشته باشند .

شب شده و مهمونها از راه رسیده بودند . خونه جای سوزن انداختن نداشت . همه میخواستند از اتفاقی که برام افتاده بود سر در بیارن و هر کی به نوعی سوالی می پرسید و از بس به همه جواب داده بودم خسته شدم البته جایی هم بنفشه و یا پیمان بود به جای من پاسخ میدادند .

بابا که تعصب بی مورد زیادی داشت و از فامیل مامان دل خوشی نداشت ، دستور داده بود تا مردان جدا از زنها بوده و اتاقی که یه درش توی سالن باز میشد و در دیگرش توی حیاط ؛ به مردها اختصاص داده

بشه و زنها توی سالن جمع بشن و در اتاق مردها که به سالن باز میشد رو از داخل قفل کنند .

از اقوام پدری فقط خانواده ی عمو جلال اومده بود و عمه اشرف که دنباله رو راه عمه شراره بود سالها از قطع رابطه اش میگذشت و اونم با خواهرش هم عقیده و خیال میکرد بابا باعث مرگ عموی جوانم بود

خاله ها و دایی و دخترخاله ها و پسرهای فامیل همه جمع بودند .

هنوز مهمونهای غریبه از راه نرسیده و فامیل همه دور هم جمع بودند و مردها توی اتاق اختصاصیشون نرفته و هر کدوم با دیگری گرم صحبت و از بودن در این جمع اظهار شادمانی میکردند .

پیش از اونکه مراسم جنبه ی رسمی پیدا کنه ، پیام رادیو ضبط بزرگی که با خودش از اونجا آورده بود رو راه انداخت و با کاستی از آهنگهای شاد بندری افتتاحش کرد . توی هر خونه ای از این رادیو ضبط ها پیدا نمیشد و هر کسی نوع کوچیکش و اون هم نهایت یه باندهش رو داشت اما بزرگی این ضبط و دو بانده بودنش باعث شده بود تا اقوام به بابا متلک بزنند .

\_ به به آقا محمود گنج پیدا کردی؟

\_ شما هم سری تو سرها پیدا کردید !

ای بابا ! مگه چی شده بود؟ این همه حرف برای یه رادیو ضبط؟!!!

چقدر اقوام کم ظرفیتی داشتیم و جای تعجب داشت که انگار ندیده دیده بودند .

صدای خواننده که فضا رو گرفت همه ساکت شدند .

گل برای دلبرم میبرم \* گل برای تاج سرم میبرم

مهسا و مژگان دختران خاله پری و خاله پروانه عکس من و پونه بودند ما شدیداً معتقد و اونها پای بند به هیچ اصولی نبوده و لاقید بودند .

حمید و ماجد پسران عمو جلال هم در قید و بندی نبودند و با چشمهای دریده به سر و وضع اُپن دخترخاله ها نگاه میکردند و درسته قورتشون میدادند .

با پخش آهنگ حمید و ماجد رفتن وسط و از دخترخاله ها دعوت کردند تا اونها رو توی ر\*\*ق\*\*م همراهی کنند . مهسا همونطور که گیره ی موهاش رو باز میکرد و جلو می اومد ، دست من رو گرفت و گفت :

\_ پوپک بیا با هم بریم

دستم از دستش بیرون کشیدم و به مامان که از آشپزخونه اشاره میکرد و کارم داشت ، اشاره کرده و گفتم مامان کارم داره باید برم خودت برو

\_ ایشش امل ، با اون روسریش !

اینو گفت و کنار حمید جا گرفت . پیام چراغها رو خاموش کرد و چراغهای کم نور و ریز و رنگی سالن رو روشن کرد .

در این فاصله که جوانان فامیل در صدد گرم کردن مجلس برآمدند ، خانواده ی سعید و ایرج که از دوستان صمیمی پیام بودند هم به جمع اضافه شدند . مادر سعید از فامیل های دور مامان بود .

از اقوام مادری دل خوشی نداشتم و این حس از بچگی با من بود و خودم علتشو نمیدونستم اما با این حال به همه احترام میگذاشتم و مهمون رو حبیب خدا میدونستم و این چیزی بود که از بچگی آموخته بودم .

حمید با مهسا و ماجد با مژگان روبرو و چشم در چشم و دست در دست و گاهی دست به کمر هم می بردند و میرقصیدند . گاهی هم شیطنت حمید گل کرده و دستش از کنترل خارج میشد و جایی میرفت که نباید . وقاحت توی چشمه اش موج میزد . بعلت نور کم کسی متوجه ی شیطنتش نشد . من که برای یه لحظه چشمم به اونها افتاد ، چندشم شد و زیر لب غرولند کنان گفتم :

\_ آخه وقاحت تا چه اندازه؟

با صورتی برافروخته رو برگردوندم و زیر لب غرولند میکردم و به طرف اتاق راه افتادم که صدای بابا پرده ی گوشمو پاره کرد

\_ اینجا چه خبره؟؟؟

تا سر برگردوندم که بابا رو ببینم که تازه وارد سالن شده بود به چیزی برخورد کردم و ...

هییننن ! از سرمایی که یهویی به تنم ریخت دهنم باز موند و نفسم یخ زد و در جا میخکوب شدم ...

عصر روز جشن چند ساعت قبل

توی ماشین نشسته تا بره قالب یخی برای شربت و دوغی که قرار بود همراه شام خورده بشه ، بگیره که پیام شیلنگ به دست از در حیاط بیرون اومد تا پیاده روی جلوی خونه رو شسته و برای ورود مهمونها آماده کنه .

\_ پیام ، شیر آبو ببند بیا با هم بریم یخ بگیریم ؛ بعد که اومدیم اینجا رو تمیز کن طول نمیکشه

گوشه پیرهنشو جلو کشید و نگاهی بهش انداخت و گفت : با این پیرهن؟ پیرهنم خیس خیسه ! صبر کن یکی دیگه بپوشم زود میام

با انگشت روی فرمون ضرب گرفت و آهسته زمزمه کرد تا پیام برگرده سفر کردم که از یادم بری دیدم همیشه \* آخه عشق یه عاشق با ندیدن کم همیشه

اینو خوند و یادش اومد که چند روز دیگه عازم تهران بود و باز مسافر!

باید سفر چند روزه ای میرفت و از مدلهای لباس پایتخت الگوبرداری میکرد. پیام همونطور که دست توی موهاش می کشید و با دست حالتشون میداد ، سوار شد و گفت : داداش معطل شدی

\_ ایراد نداره اینو گفت و استارت زد و حرکت کرد

نیم نگاهی بهش انداخت

\_ پیام ، اگه سوالی بپرسم ناراحت میشی؟

\_ چرا باید ناراحت بشم؟

\_ جان من حالا که تنهائیم و کسی اینجا نیست ، بگو چرا تخصص نگرفتی؟

نگاش کرد و قهقهه زد

\_ همین؟ گفتم حالا چی میخوای بررسی! اینکه ناراحتی نداره ، قصه اش مفصله

\_ خب منم میخوام همون مفصله رو بدونم

\_ اگه بخوام بطور خلاصه ی خلاصه بگم اووممم باید بگم ؛ ببین داداش من!

اگه هیجده سالت باشه باید هفت سال درس بخونی تا پزشک عمومی بشی و چهار سال بعد از اون تا تخصص بگیری پس چی شد؟ یه هفت سال تا پزشک عمومی و یه چهار سال تا تخصص . حالا من چند ساله بودم که رفتم؟

\_ نمیدونم !

\_ هیجده سال و حالا چند سالمه؟ بیست و هفت . یعنی هفت سال خوندم تا عمومی گرفتم

\_ خب باز میشه بیست و پنج سال ، پس اون دو سال چی میشه این وسط؟

\_ و اما اون دو سال و نکته ی اصلی همینجاست !

فصل ۴

زندگی همیشه به مراد دل ما نمیچرخه و گاهی چرخش برخلاف خواسته و انتظار ماست

برای خرج تحصیل پول کم آوردم طوری که یه مدت شبها تو خرابه ای میخوابیدم و یا اینکه تو محله های پایین شهر که بوی تعفن از

مردمش بلند بود چه برسه به خیابونهاش . نمیخواستم بابا و مامان از وضعیت بدم خبردار بشن چون شرایط مالیشون رو میدونستم . خودم دست به کار شدم و اونقدر این در و اون در زدم تا تونستم توی یه رستوران کار پیدا کنم . خوب بود ، بد نبود . لاقل شبها جایی برای خواب داشتم چون با مدیر رستوران حرف زدم و تونستم راضیش کنم تا شب رو همونجا بگذرونم

کارش سخت بود . صبح تا شب یه لنگه پا وایمیستادم و مثل زنها ظرف

می شستم . شب که میشد پادرد امونم رو می برید و از درد و از اینکه زیر پام خشک و نه خبری از تشک بود و نه بالش ؛ خوابم نمیبرد . شاید طول شب تا صبح دو ساعت میخوابیدم اما باز ناامید نشدم . اونقدر ادامه دادم تا تونستم یه سال دیگه درس بخونم و عقب افتادگیمو جبران کنم و با مدرک عمومی قبول بشم . البته پزشکی عمومی اونجا برا خودش مقامی داره مثل ایران نیست اما دیگه نتونستم دووم بیارم چون اگه میخواستم باز به درس ادامه بدم باید چهار سال دیگه توی غربت میموندم که معلوم نبود چی میشد؟ این شد که تصمیم گرفتم برگردم .

آهی کشید و خندید و گفت : عجب خلاصه اش کردم ! یعنی میخواستم خلاصه بگم . ببخشید دیگه خاطرات بد این دو سال باعث شد درددل کنم

به کارخونه ی یخ سازی رسیدند . پیمان ماشینو پارک کرد و گفت :

بشین تا برم یخ بگیرم و پیام . پیام سریع تر از اون پیاده شد و سرشو از پنجره داخل آورد و گفت : تو بشین تا من پیام دلم برای همه چیز وطنم تنگ شده حتی کار کردن توش !

به رفتنش نگاه کرد چقدر دلش به حالش میسوخت و یه جورایی اعصابش بهم ریخته بود . شنیدن سرگذشتش برایش غیر قابل باور بود یعنی این اون پیام بود که میشناخت ! فکر میکرد کلی اخلاق و رفتارش تغییر کرده باشه

و حالا میفهمید چرا دیشب یکدفعه عصبانی و از کوره در رفت .

صندوق رو زد و یخ و توی صندوق جا کرد . نشست و حرکت کردند . پیمان نگاهش کرد و گفت : داداش منو ببخش فکرهای خوبی درباره ات نکردم

فکر میکردم عوض شدی و خوشحالم که برگشتی و اونجا ...

نذاشت حرفش تموم بشه و گفت : عوض که شدم اما عوضی نشدم و مهم اینه . قبل از رفتنم خجالتی بودم اما حالا به قدری روی خجالت رو کم کردم که به راحتی میتونم با یه دختر برخورد داشته باشم . یادته دختری که

می دیدم زبونم بد می اومد و به لکنت می افتادم؟

\_ خدا رو شکر پس لاقل یه خوبی داشته برات

رسیدند و قبل از اینکه پیاده بشن پیام گفت : داداش نمیخوام از این موضوع کسی چیزی بدونه چون برای بابا دلتنگیو بهونه کردم تا راضی شد گفتم نتونستم و از دلتنگی برگشتم

\_ چشم داداش باکت نباشه دهنم چفت و بست داره

خندید و یخ رو از صندوق برداشت و رفت . او هم ماشینو کنار دیوار جایی که سایه افتاده بود پارک کرد و با گفتن یاالله وارد خونه شد .

از فکر پیام خارج نمیشد . بدجور رو اعصابش بود . وقتی به سختی هایی که کشیده بود فکر میکرد ، از خودش بیزار میشد . پیام مثل برادر کوچیکش بود . چه خاطراتی که از بچگی با هم نداشتند .

از وقتی سعید و ایرج دوستهای پیام اومدند ، حرفهاشون گل انداخته و خاطرات بچگی شون یکی یکی مرور میشد . سعید گفت :

یادش بخیر اون موقع همه هم محله بودیم بجز پیمان که همیشه مهمون پیام بود . البته هم محله که چه عرض کنم ! هم بیابونی بودیم و رو به پیام گفت : یادته خونه قبلیتون ؛ پشت خونه ی شما سرتاسر بیابون بود حالا طرف ما یه چند تا خونه پیدا میشد اما شما نه ! بچه ها یادتونه چهارنفرمون نوبت به نوبت از دکل های برق بالا میرفتیم؟ میخواستیم معنی اون عکس اسکلتو که به دکل برق زده بودند رو پیدا کنیم و ببینیم واقعا خطر مرگ داره؟

ایرج گفت : پسر ! چه کارهایی که نمی کردیم ! به نظرتون مغزمون معیوب نبود؟ همه خندیدند و پیام از جمع فاصله گرفت و گفت : بچه ها الان برمیگردم . با رفتنش ایرج گفت : راستی یادمه پیام بجز پونه یه خواهر کوچولوی دیگه داشت ؛ چی بود اسمش؟ سعید گفت : پوپک رو میگی؟

ایرج ادامه داد : آره آره خودشه حالا باید دانشجو باشه نه؟ و نگاهی به من انداخت و سعید گفت : خیلی دوست دارم ببینمش

از آشپزخونه پوپکو صدا کردند ، مسیر نگاه ایرج و سعید عوض شد و به پوپک افتاد .

پوپک (ماکسی) پیراهن بلند سبز رنگی رو که دیشب پیام براش هدیه آورده بود به تن کرده و روسری خوش رنگی به سر داشت و از دخترهای همسن خودش که تو مجلس بودند پوشیده تر بود . پوپک با صدای مامانش به آشپزخونه رفت و زود برگشت .

پیمان که چشمش به چشمهای هر دوشون افتاد عصبی گفت:

\_ چشمتونو درویش کنید جوجه فوکلیها !

سعید با لحن تمسخری گفت : باش داداش حالا مگه چی گفتیم جوش میاری؟

\_ ببین سعید اگه ...

حرفشو با اومدن پیام قطع کرد .

سعید نیشخندی زد و گفت : اینجا کسی نیست به فریاد لب تشنه ی ما برسه؟ حلق مون خشکید

پیام گفت : ببخشید بچه ها من الان میرم آب میارم

با خشم نگاهی به سعید انداخت و دستشو مشت کرد و رو به پیام گفت :

\_ نه پیام تو بمون من میرم آب میارم

در حال انفجار بود . به آشپزخونه رفت و از زندایی پارچی گرفت و به طرف حیاط رفت

یه قطعه یخ بزرگ از دیگی که دایی یخو توش گذاشته بود برداشت و توی پارچ انداخت . دایی که توی حیاط بود و به غذاها سرکشی میکرد پارچو از دستش گرفت و از دیگ دیگه ای پرش کرد و بدستش داد و باز به سالن برگشت

از صدای آهنگ شیشه ها میلرزید و همه با ریتم آهنگ دست میزدند

پا که توی سالن گذاشت چراغها رو خاموش کرده بودند و جوونها در حال ر\*\*ق\*ص بودند

چشمش به تاریکی عادت نکرده بود و عصبی جلو می اومد که به چیزی برخورد کرد و پارچ از دستش خالی شد و به زمین افتاد ...

محمود که وارد سالن شد و پسرهای برادرش رو توی همچین وضعی دید جوش آورد و با عصبانیت داد زد :

\_ اینجا چه خبره؟ مگه کاباره است که ...!!!

اما ناگهان به یاد آورد که همه مهمانان او هستند و احترام مهمان واجب . لاله الا الهی گفت و صلواتی فرستاد تا بتونه به خودش مسلط بشه . همه مات و مبهوت و بی حرکت به اون نگاه میکردند . بچه ها دست از ر\*\*ق\*ص کشیدند و دلخور هر کدوم به طرفی رفتند و محمود با برافروختگی که هنوز خودشو توی چهره اش نشون میداد مردها رو به طرف اتاق مخصوص راهنمایی کرد و خودش هم به دنبالشون رفت .

صدای دایی و عصبانیتی که سعید مسیّبش بود همه و همه دست به دست هم دادند تا حواسش پرت بشه و از جلوش غافل بشه

تکه یخ بزرگی که توی پارچ بود ، روی انگشت پاش افتاد و آخش بلند شد .

نشست و انگشتشو توی دستش جا داد و مالید شاید بتونه از دردش کم کنه .

از نوچی دستهای تازه متوجه شد اینی که دایی بهش داده بود ، شربت بود نه آب ! بوی عرق نعنا تمام فضا رو پر کرد و با بوی ادکلن ها مخلوط شد . همونطور که انگشتش رو می مالید ، به سر و وضع آب کشیده ی پوپک نگاه کرد . چی شد اینطوری شد؟! توی ذهنش به دنبال جواب میگشت که به خود اومد و یهو از جا بلند شد که درد یکدفعه



توی انگشت پاش پیچید و خودشو توی چهره اش نشون داد . پاشو به دنبالش کشید و پایی جلوتر اومد . پوپک مات و مبهوت درحالیکه دستهای روی هوا مونده بودند ، فقط نگاهش میکرد . چشمهایش توی صورتش جا مونده بود و تنها لبهایش از سرما میلرزید

دیگه از شرمندگی نمی تونست توی چشمهایش نگاه کنه از بس اتفاقات پشت سرهم بین هر دو تاشون افتاده بود . انگار می ترسید معذرت خواهی کنه و یه کلمه بشنوه که نمی بخشم . توی این مدت فراموش کرده بود پسره و غروری داره چون حس می کرد دخترانه رفتار کرده .

سرشو پایین انداخت و با مین و مین گفت :

\_ ب..ب..ببخشید اصلاً متوجه ی اومدنتون نشدم معذرت می..

با شنیدن صدای چشمهایش به هم زد و نداشت حرفش تموم بشه . خودش به حد کفایت عصبی بود و این اتفاق ناگهانی باعث شد تا نتونه خودشو کنترل کنه و از کوره در بره و با عصبانیت گفت :

آه ! چیکار کردی آخه؟ مگه چشم نداری جلو پاتو نگاه کنی؟  
چشمهام میسوزه ؛ ل..لباسم!!! دست و پا ... ! و وقتی به خود اومد و متوجه شد پیمانه که با اون برخورد کرده نتونست حرفشو ادامه بده . انگار تا حالا متوجه نشده بود با اینکه چشمهایش جز به صورتش خیره نبود !!!

صدای توی ریتم آهنگ گم شد . نگاهی دوباره به پیمان انداخت و سری تکیه داد . خواست چیزی بگه که بغض توی گلوش اجازه نداد . حتی اجازه ی حرف زدن به او نداد . دو طرف دامن پیرهنشو گرفت و قدری بالاتر برد و نتونست با بغضش مبارزه کنه و همونطور که گریه کرد ، با سرعت به طرف پله ها رفت .

با گفته ی بابا مردها به اتاق مجاور میرفتند و همزمان با رفتن اونها من با ناراحتی در حالی که دندونهام از سرما روی هم میخوردند و چشمام میسوختند به طرف پله ها دویدم تا به اتاق پناه ببرم که پایین پله ها سعید و پیام هر دو با نگرانی گفتند :

\_ چی شده اتفاقی افتاده؟

بی توجه به سوالشون بالا رفتم و از کمد لباس برداشته و سریعاً توی حموم پریدم . تمام تنم به هم چسبیده بود . از خودم دلخور بودم که با لحن بدی با پیمان حرف زدم . به قدری از خود و رفتارم بدم اومده بود که دیگه دوست نداشتم پایین برم و توی جشن شرکت کنم . به همین خاطر ترجیح دادم بعد از دوش گرفتن به رختخواب رفته و خستگی امروز رو از تنم دور کنم و قدری با افکارم تنها بمونم و همین کار رو انجام دادم . از صبح یه لنگه پا سرپا بودم و باهام ذق ذق میکردند . دوست داشتم به لحظاتی که توی زیرزمین گذروندم بیشتر فکر کنم و باری دیگه توی تنهایی لحظات شیرینش رو مرور کرده و به حس قشنگی که داشت توی وجودم شکل میگرفت دامن بزنم .

درد بدی توی سرم پیچیده بود . تازه زیر پتو جاگیر شدم که بنفشه وارد اتاق شد و پتو رو از روم کنار کشید .

\_ نگاه کن اینو باش ! تو اینجایی؟؟؟ دختر گلو هام ورم کرد از بس صدمات کردم معلومه چته؟ اینجا چیکار میکنی؟ اون پایین زندایی کارت داره ، خونه پر از مهمونه و تو اینجا با خیال راحت خوابیدی؟

پتو رو با احم کشیده و خودمو زیرش مجاله کردم . بنفشه باز دوباره پتو رو کشید و گفت : د پاشو دختر مامان سعید میخواد تو رو ببینه مرتب داره به زندایی میگه پوپک خانم کجاست پاشو زشته

همونطور که به طرف در میرفت چشمش به تابلویی افتاد که چند روز پیش درست کرده بودم . تصویری از یه دختر که روی مقوا چسبونده بودم و با نوارهای خیاطی دورش قابی درست کرده و به عنوان تابلویی توی طاقچه گذاشته بودم .

\_ واو ! این کار خودته؟ طراحی میکنی؟ چه نازه !

با بی حوصلگی از جام پا شدم و گفتم آره اما حرفه ای نیستم چون کلاس نرفتم .

\_ عالیه دختر ! اگه کلاس بری چی میشی ! یادم باشه به پیمان بگم طراحی بلدی

\_ ای بابا ! طراحی چیه ! این یه نقاشی ساده اس چیه بزرگش میکنی  
\_ تو نمیدونی

اینو گفت و همونطور که میرفت گفت دیر نکنی زود بیا و رفت

آه لعنت به این شانس ! حالا خانم افضلی رو کجای دلم بذارم؟! چرا نمیداشتن تو حال خودم باشم و کمی با خودم خلوت کنم؟

لباس ساده ای پوشیدم و با اکراه پایین رفتم . خونه تقریبا خلوت شده بود و اکثر مهمونها رفته بودند . خانم افضلی کنار مامان نشسته بود و فنجون به دست جای مینوشید

\_ سلام

با شنیدن صدام ته مانده ی چایشو خورد و فنجونو زمین گذاشت و لبخند زد

\_ سلام به روی ماهت دخترم . به به ماشاالله هزار ماشاالله چه دختری ! کجایی دخترم ما دیگه داشتیم رفع زحمت میکردیم . خیلی دلم میخواست ببینمت آخه چند ساله ندیدمت . خوبی عزیزم؟

با شرم سرم رو پایین انداختم و گفتم :

\_ ممنونم شکر خدا ، محبت دارید ببخشید دیر خدمت رسیدم دستم بند بود

به طور عجیبی نگام میکرد و با هر حرفم چشم و ابرویی نشون دخترش "سارا" میداد. از حرکاتش چیزی دستگیرم نشد. یعنی به قدری اعصابم بهم ریخته بود که حوصله ی فکر کردن به مسائلی این چینی نداشتم.

\_\_ چیکارا میکنی دخترم؟ درست تموم شده؟

\_\_ دیپلم گرفتم و به تازگی توی تولیدی کار میکنم

\_\_ به به! بگو هنرمندی و خیاطی! البته وقتی زیر دست پروین جون بزرگ شده باشی باید هم هنرمند باشی

\_\_ خواهش میکنم نه در اون حد اما از خیاطی یه چیزایی میدونم

\_\_ احسنت حالا هر چی بلد باشی خوبه خودش هنره، موفق باشی دخترم

سرانجام و شکرخدا از جاش پا شد و چادرشو روی سرش مرتب کرد و کیفشو روی شونه اش گذاشت و گفت: پروین جون ما دیگه رفع زحمت کنیم. ان شاءالله در آینده بیشتر رفت و آمد کنیم البته اگه شما قابل بدونید و تشریف بیارید

مامان هم که از جاش بلند شد منم از اون تبعیت کردم. مامان لبه ی چادر خانم افزلی رو که برگشته بود با دست درست کرد و گفت:

نفرمایید مولود خانم! گرفتاریها زیاده وگرنه کی از رفت و آمد بدش میاد!

چشم حتما ما هم مزاحم میشیم

\_\_ مراحمید ما که خوشحال میشیم

اینو گفت و خداحافظی کرد و به طرف حیاط رفت و من و مامان هم به دنبالش تا بدرقه اش کنیم

پیمان و پیام و سعید توی حیاط و سرگرم گفتگو بودند و بابا و بابای سعید هم توی کوچه منتظر مامان سعید تا خداحافظی کنه و بره

سعید پایی جلو اومد تا از مامان خداحافظی کنه که به آهستگی به من گفت نگفتی چته و چرا گریه میکردی. از تعجب چشمهام گرد شده بود

این چرا پسر خاله شده بود؟ چه رویی داره؟ چپ چپ نگاش کردم. زبونم از این همه پررویی بند اومده بود. خواستم بگم آخه به تو چه پسر فضول!

همونطور که با عصبانیت نگاش میکردم چشمکی زد و خداحافظی کرد و همگی برای بدرقه شون به کوچه رفتند

برای لحظه ای کوتاه من و پیمان توی حیاط تنها ماندیم. فکری گذرا از مغزم گذشت. بین گفتن و نگفتن مردد مونده بودم. فرصتم کم بود و فرصت فکر کردن نداشتم. هر آن مامان و بابا از کوچه می اومدند. باید سریعتر تصمیم میگرفتم. نگاهی به پیمان انداختم که سعی در

خلوت کردن حیاط داشت و دیگ ها و ظرفها رو جابجا میکرد . سریعاً به کنارش رفتم و سرمو پایین انداختم و گفتم : به خاطر رفتار بد و حرف بدی که بهتون زدم معذرت میخوام

هاج و واج نگام کرد و لبخندی زد . فرصت حرف زدن بهش ندادم . گفتم و با سرعت به طرف سالن دویدم

صدای قهقهه اش از پشت سرم می اومد .

با سردردی عجیب از بستر جدا شدم تا برای رفتن به تولیدی آماده بشم

صبح بخیر مامان

\_ صبح بخیر دخترم بیا صبحونه بخور

\_ نه مامان دیرم میشه خسته بودم نفهمیدم کی صبح شد

\_ آخه اینطوری که نمیشه بری بیا لااقل این لقمه رو بخور بعد برو

لقمه ی بزرگی که مامان برام پیچیده بودو گرفتم و در حال حرکت به طرف در سالن گفتم : راستی مامان از طرف من از پونه خداحافظی کن دیشب میگفت فردا صبح حرکت می کنند

\_ آره به محضی که بیدار بشن میرن ، باشه بهش میگم فقط مواظب خودت باش

\_ چشم خداحافظ

خداحافظی گفتم و از خونه بیرون اومدم

سلام مهین خانم صبح بخیر خسته نباشی

\_ سلام به روی ماهت دخترم خوش آمدی صبح زیبای تو هم بخیر

\_ ممنونم مهین خانم خانمها اومدن؟ من دیر رسیدم؟

\_ نه دخترم جز شکوفه خانم هنوز هیچکس نیومده

کیف و چادرمو به رخت آویز آویزون کردم و به سالن دوخت و دوز رفتم

شکوفه خانم پشت چرخ نشسته و سرگرم خیاطی بود .

با دیدنم در حالیکه با عجله حرف میزد و شتابزدگی از رفتارش پیدا بود گفتم : بیا که خوب اومدی

\_ سلام صبح بخیر

\_ اوه ببخشید صبح بخیر از بس عجله دارم فراموش کردم . بیا که هنوز بچه ها نیومدن امروز باید این لباسو تحویل بدیم و هنوز تموم نشده

به میز کنار سالن اشاره کرد و ادامه داد : اون اتو رو به برق وصل کن و بیا اینو بگیر و تمام دوختهاشو یکی یکی مرتب اتو کن فقط بپا پارچه رو نسوزونی

پیرهن نیمه دوخته رو از دستش گرفتم و تا برگشتم که برم گفت :

ببین پوپک جان ! و مکثی کرد . رو به طرفش برگردوندم و ادامه داد : بلدی که؟ باید درزها رو باز کنی و بعد اتو رو روش بکشی . لبخندی زدم و گفتم : بله نگران نباشید شاگرد مامانم بودم و خیاطی هم تا اندازه ای بلدم

لبخندی تحویل داد و گفت : چه خوب ! پس لطفا سریعتر تا من یه راسته دیگه ازش میدوزم شما هم اینو تموم کن و بیا اون یکی رو ببر چشمی گفتم و به کارم مشغول شدم در حالیکه اون هم باز به دوختن سرگرم شد .

کم کم صحرا و نسیم و دریا هم پیدا شون شد و هر کدوم به کار خودش مشغول شد .

پیمان و بنفشه هم طبق معمول با هم اومده و پس از رسیدن و سرکشی به بچه ها به اتاق رفته تا به کار خودشون بپردازن

دخترها هر کدوم دوختی که میزدند رو یکی یکی به من میدادند تا اتو زده و به اونها بدم . شکوفه میگفت اگه هر دوخت رو قبل از وصل به پیرهن اتو بزنییم و بعد به قسمت اصلی لباس وصل کنیم ، دوخت لباسمون خیلی شیک تر و تمیزتر درمیاد .

میشد گفت روز اول کارم بود که به طور رسمی دست به کار شده بودم اما از دیشب و بعد از اون پارچی که روم خالی شد ، سرم منگ و احساس میکردم روی تنم اضافه و سنگین شده و از بس دخترها یکی یکی صدام کرده بودند گیج میرفت و هر از گاهی حس سرمای توی تنم و روی شونه هام ریخته میشد . حس خیلی بدی داشتم . دختر ضعیفی نبودم اما فکر کنم این کارهای اخیر باعث ضعف بدنم شده بود آخرین اتو رو زدم و لباس رو دست دریا دادم که سرم گیج رفت و زمین خورده و از حال رفتم

روبروی آینه ایستاده بود و به قیافه ی رنجورش نگاه میکرد . از وقتی بچه ها ترکش کرده بودند طعم تلخ تنهایی رو چشیده بود و گاهی هم از تنهایی می ترسید . اما باز غرور لعنتی اش اجازه ی اعتراف نمیداد حتی برای خودش !

هر روز روزهاش سخت تر و تنهاتر از قبل می گذشتند . باورش براش سخت بود که پاره های تنش ازش بریدند و رفتند . پاره هایی که گر چه با اونها به مهربونی رفتار نکرد اما ، بعد از شوهرش هیچوقت پای دیگری رو به زندگیش باز نکرد و با اینکه هنوز جوان بود اما نتونست غریبه ای رو به عنوان پدر برای اونها قبول کنه مبادا به بچه هاش ضربه ای وارد بشه . غافل از اینکه یه روز کیهان دست روی دختری میذاره که دونسته یا ندونسته دختریه قاجاقچی و خواهر یه

معتاده و همین باعث میشه تا شاخ شمشاد اون هم به اعتیاد رو بیاره و اونم مجبور به طردش بشه تا شاید پسر کوچیکترش دچار همچین معضلی نشه . روبروی آینه ایستاده بود و تمام این حرفها و خاطرات رو برای آینه می گفت . هنوز هم غرورش اجازه نمیداد تا به رفتار خودش اعتراف کنه و بگه شاید مقصر منم که با رفتارها و کج خلقی ها و گیر دادنهای بیخودی ، پسرمو از خودم روندم و کمبود محبت باعث شد تا کوچکترین محبت دیگران رو نه از روی کلک و از دوست داشتن بدونه و این فکر اشتباه در سرش پرورش پیدا کنه که دیگران به او محبت دارند و غریبه ها محبتشون خالص تره اما افسوس !

باز پرنده ی خیالشو به سالهای دور پرواز داد . خاطرات قدیمی توی ذهنش جون گرفتند . بیاد آورد که چطور با بیرحمی به برادرش محمود توهین کرد و اونو از خودش روند . همیشه از زن داداشش که پروین باشه تنفر داشت و نتونست نسبت به حس حسادتی که به او داشت غلبه کنه . هیچوقت مهربونیهای پروینو ندید و یا نخواست که ببینه . وقتی به گذشته فکر میکرد به این نتیجه می رسید که همه ی فامیل رو از خودش دور کرده بود و این شده بود که حالا تو آتیش تنهایی میسوخت اما همیشه از نظر و دید اون دیگران مقصر بودند نه خود او !

از فکر و خیال خسته شد و باز مثل هر شب بدون خوردن لقمه ای به عنوان شام به بستر رفت . خونه به اون بزرگی براش حکم زندونی رو داشت که هزارون نگهبان داره . از هجوم فکراهایی که همه به تنهائیش ختم میشد کلافه شد و چشمهاشو روی هم فشار داد و سعی کرد بخوابه . زودتر از اونچه فکر میکرد خوابش برد .

نیمه های شب با صدای افتادن چیزی چشم باز کرد . تاریکی مانع از دیدش شد . به چشمهاش فشار آورد شاید بتونه بهتر ببینه . چشمش به سایه ای سیاه افتاد که تکون میخورد . ترس توی دلش ریخته شد . باز چشمهاشو مالید و توی بستر نشست این بار سعی کرد بهتر نگاه کنه . توهم زده بود یا واقعی بود؟ برای لحظه ای حس کرد سایه به طرفش حرکت میکنه تا به خودش اومد که از تخت پایین بیاد ، صدایی توی گوشش پیچید و سوزشی آتش وار که تمام تنشو دربرگرفت . باز دست از تلاش برنداشت و به سختی تکونی به خودش داد تا بتونه سرپاش بایسته اما پیش از اون و این بار پهلویش از برخورد با شیئی سوخت

با خنکی آبی که به صورتم پاشیده شد چشمهامو آهسته تا نیمه باز کردم اما با رخوتی که تمام وجودمو دربر گرفته بود ، باری دیگه پلکهام روی هم افتاد . روی مبل تک نفره ای نشونده و سرمو به پشتی مبل تکیه داده بودند

سعی کردم چشمهامو باز کنم . پیمان با لیوانی که محتویاتش رو هم میزد چنان نزدیکم ایستاده و روی صورتم خم شده بود که قبل از آنی که خودشو به خوبی ببینم ، هرم نفسهاش توی صورتم خورد و بوی ادکلنش با یه نفس به ریه هام رسید . با چشمهای درشت و به رنگ شیش زل زده بود و فقط و فقط به چشمهام نگاه میکرد و دلم با نگاهش می

لرزید و زیر و رو میشد . شاید داشتم حس جدیدی رو توی زندگیم تجربه میکردم که همیشه ازش فراری بودم . هیچوقت از مرد جماعت خوشم نمی اومد اما شاید این هم شعاری بود تا قبل از دلباختن و عاشق شدن .

قدری خودمو روی مبل جابجا کردم . متوجه ام که شد ؛ پایی عقب کشید و گفت : نترسیدید که؟! آب که به صورتتون پاشیدم حس کردم تکون بدی خوردید . اومدم جلو که ببینم ریتم نفستون عادیه و مردمک چشمتون دو دو نمیزنه که به هوش اومدی . اینو میل کنید ، آب قنده .

با صدای خفه ای تشکر کردم . لیوانو به طرفم گرفت . تمام توانمو توی دستم ریخته و تا دست کشیدم و لیوان رو از دستش گرفتم ، چند عطسه ی پیاپی مهمون نفسم شد . با هر عطسه لیوان توی دستم بالا و پایین میشد پیمان لیوانو از دستم گرفت و خندید

\_ بدید به من تا باقیش رو هم زمین نخورده وقتی از دستش راحت شدید بخورید

عطسه ام بند شد و از دستش گرفتم و لبخندی با بیحالی زدم . هنوز از من فاصله نگرفته بود و نگام میکرد انگار میخواست مطمئن بشه که حتما میخورم . قلبی خوردم و هنوز قورتش نداده بودم که عطسه ی مزاحم باز به سراغم اومد و هر چی توی ذهنم بود به پیرهن پیمان پاشید . از خجالت در حال مرگ بودم . پیمان با تعجب نگاهی به سر و وضع خودش کرد و یکدفعه به قهقهه خندید و صداش توی اتاق پیچید با چشمهایی بی جون اما از حدقه درومده نگاش میکردم . برای یه لحظه اونو با بابام مقایسه کردم . اگه بابا بود خدا میدونه چه قشقرقی بپا میکرد . آخه یادمه همیشه مامان می گفت بچه که بودم یه روز که همگی دور سفره نشسته بودیم من از سر جام پا میشم و با دستهای کثیف و چربم به لباس بابا میزنم و بابا هم فوری عصبی میشه و داد و بیداد کرده و منو پرت میکنه . با اینکه خودم چیز زیادی از این خاطره رو بیاد ندارم اما عجیب حالا تو همچین وضعیتی توی ذهنم مرور شد و همونطور با مرور خاطره ام به پیمان و خنده اش زل زده بودم . آخه با هر خنده اش موهای طاق زده اش تکون میخورد و دل من هم .. .

نگاش کردم و با خودم گفتم : این بشر چقدر خوش خنده است و چیزی هست که عصبانیش کنه؟

می خندید و سر تکون داد و با نگاهی شیطننت بار گفت :

\_ شما هم با خودتون ماجراها دارید هان ! انگار حسابی هم درگیرید !

و لبخند میزد . وقتی سرمو پایین انداختم و گفتم معذرت میخوام ، انگشت اشاره و شستش رو از انتهای سیبیل باریک و خوش فرمش تا انتهای چونه اش در حالیکه گوشه ی لبهاش مکئی کرد ، پایین کشید و با همون شیطننت نگاهش که برق خاصی به خوبی توش پیدا بود گفت :

\_ ای جان ! چقدر هم خجالتی هستین!!!



و باز به قهقهه اش ادامه داد که بنفشه وارد شد و گفت باز که داداش میخندی! هم چه کردی؟ منتظر جواب نموند و نفسی کشید و ادامه داد:

آخیش امروز هم تموم شد، همه رفتند. به طرفم اومد

\_\_ به! خانم گل ما هم که بهوش اومده. عزیزم خوبی؟ چی شدی یهو؟!!!

دو انگشتمو به شقیقه ام فشار دادم و همونطور آهسته گفتم: سرم گیج رفت اصلا نفهمیدم چی شد؟!

و باز عطسه کردم

\_\_ آخی الهی!

رو به پیمان سر برگردوند و تا خواست حرف بزنه، نزد و با تعجب نگاهش حرفشو عوض کرد و گفت: داداش پیرهنت!!! چه بلایی سرش آوردی؟!

پیمان لبخندی زد و با نیم نگاهی به من و چشمکی چاشنی نگاهش کرد و گفت: هیچی مهم نیست تمیز میشه، حالا چی خواستی بگی که یادت رفت؟

\_\_ آهان! مهین خانم جای آماده کرد و رفت میخوری بیارم بعد بریم؟

\_\_ اگه زحمتی نیست بیار برای پوپک خانمم بیار ظاهرا دسته گل دیشب من کار دستشون داده و سرما خوردن!

بنفشه که از ماجرا خبر نداشت و لحظه ای که من حمام شربت گرفتم پیش پونه و مامان توی اتاق بود، گفت: دسته گل؟ چه دسته گلی؟ باز هم؟!!!

هنوز پیمان جواب نداده بود که صدای تلفن توی اتاق توجهمون رو به خودش جلب کرد.

\_\_ به به آقای محجوبی همسایه ی گرانقدر!

چی؟ چی شده؟ مامان؟! کی؟

من و بنفشه با نگرانی نگاهی به هم انداختیم تلفن حامل خبر خوبی نبود!

\_\_ الان خودمو میرسونم

نگرانی و وحشت از نگاهش می بارید و با لرزه ای که به صداش افتاده بود با دستپاچگی و عجله رو به بنفشه گفت: زود باش بنی! سریع به پوپک کمک کن و برید توی ماشین باید بریم بیمارستان اما اول پوپک رو میرسونیم که حالش خوب نیست. اینو گفت و دست توی جیبش کرد و سویچ رو از راه دور برای بنفشه پرت کرد.

\_\_ برید منم دنبالتون میبندم میام



وقتی سوار شدیم با سرعت سرسام آوری حرکت کرد

تمام تنش گر گرفته بود . حس میکرد کوه آتش فشانی شده که هر لحظه دریایی از مواد مذاب و گداخته شده به وجودش ریخته میشد . از لبه ی تخت پایین افتاده بود . خبری از سایه نبود و گمش کرده و شاید هم در رفته بود . صبح در راه بود و اینو از روشنایی و گرگ و میش شدن هوا میفهمید حلقش خشک و بی تاب جرعه ای آب بود و در عطشی بی پایان میسوخت .

چشمهاش رمقی برا بازموندن نداشتند و او هم تلاشی برای دیدن نمیکرد

به قدری ناتوان شده بود که حتی صدایش از حنجره بیرون نمی پرید تا بتونه ناله ای سر بده . هر لحظه که میگذشت خودشو قدمی به مرگ نزدیکتر می دید . جونی برای دست و پا زدن و مبارزه با مرگ نداشت . در این لحظات واپسین عمرش تمام خاطراتش توی ذهن مرور میشد .

همیشه حس حسادتی عمیق به محمود برادرش داشت . وقتی می دید همه از محمود و زنش پروین حرف میزنند و محبتشون رو نسبت به فامیل زبونزد کردند ، حس حسادتش قویتر و شعله ورتر میشد . چون برعکس محمود خودش از جایگاه خوبی بین فامیل برخوردار نبود و همه از نیش و تند و تیزی زبونش دل پُری داشتند . تا اینکه اون روز کیوان و محمود هر دو برادر راهی سفر کاری به شمال شدند و بر اثر خواب آلودگی کیوان تصادف میکنند و تنها محمود از این حادثه جون سالم به در میبره . اون از این فرصت استفاده میکنه تا ضربه اش رو به محمود بزنه و عقده ی چند ساله اش رو خالی کنه . دست بکار شد و تا تونست دروغهای متعددی پشت سر هم بافت تا محمود رو مقصر جلوه بده . گر چه ابتدا کسی باور نکرد اما اونقدر گفت و نقشه های مختلف کشید تا به مرور زمان و بخاطر تهمت های رنگارنگی که به پاش بست ، همه باور کردند و کم کم جمع فامیل فراموششون کردند .

در هر لحظه بیشتر به کام مرگ فرو میبردش . آرزو داشت باری دیگه بتونه محمود رو ببینه و این دم آخر ازش حلالیت بطلبه . آرزو داشت برای لحظه ای هم که شده تمام خواهر و برادرها دور هم جمع میشدند و اون میتونست این بار با مهربونی رفتار کنه و از اخلاق بد گذشته اش دست بکشه . اما انگار خواب و خیالی بیش نبود و فرصتش هر لحظه کمتر میشد . نفسش به شماره افتاد . یادآوری خاطرات گذشته حالشو بدتر کرد . با این خیالات حتی جونی برای دم و بازدمش نمونده بود و پلکهایش روی هم افتاد

جمعیت زیادی توی کوچه جمع شده و همه ای به راه افتاده بود . هر که چیزی میگفت . یکی میگفت دزدی ! اون هم مسلحانه ! توی محله ی ما؟؟!!

اون یکی میگفت بنده خدا مگه پسرش خونه نبود که این اتفاق براش افتاده؟! و یکی دیگه میگفت : حالا زنده است یا مرده؟

خانم محجوبی گفت: به اورژانس زنگ زدم الانه که ... و صدای آمبولانس حرفشو قطع کرد. یکی از توی جمعیت داد زد: راه رو باز کنید

هممه ها قدری آهسته تر شد و همه از روبروی در کنار رفتند و دو نفر از آمبولانس پیاده شده و به داخل منزل رفتند. سرگرد احمدی از منزل خارج شد و رو به جمعیت گفت: کی به کلانتری زنگ زد و خبر داد؟ خانم محجوبی گفت: شوهر من! سرگرد نگاهی به او کرد و ادامه داد: شوهرت کجاست؟

\_\_ توی خونه است رفته به پسر مضروب زنگ بزنه

\_\_ چطور شد که متوجه ی این اتفاق شدید؟

\_\_ جناب سرگرد من صبح میخواستم برم خرید که گفتم پیام و از خانم نجفی بپرسم اگه اون هم خریدی داره براش انجام بدم. آخه این چند روزه که پسرش نبود اگه چیزی احتیاج داشت به ما می گفت تا براش بخریم. هر چی زنگ زدم گوشی رو جواب نداد. میدونستم جایی نداره بره چون این چند ساله که همسایه ی ما شدند همیشه تو خونه بوده و اگه جایی میرفت به ما میگفت. دیدم جواب نمیده اومدم در زدم تا حضوری بهش بگم که باز هم در رو باز نکرد. دیگه نگران شدم و وقتی به شوهرم گفتم اون هم نگران شد و پرید بالای در و در حیاط رو برای من باز کرد. داخل که شدم با جسم غرق به خونس مواجه شدم.

دو مرد جسم غرق به خون شراره رو توی آمبولانس گذاشتند که آقای محجوبی از خونه بیرون اومد و گفت با پیمان تماس گرفته و اتفاق پیش اومده رو شرح داده.

سرگرد رو به آقای محجوبی گفت: شما باید همراه ما به کلانتری بیایید تا تشکیل پرونده بدیم.

محجوبی نگاهی به همسرش نفیسه کرد و گفت: تو با آمبولانس برو و من با جناب سرگرد میرم. بعد از تشکیل پرونده خودمو به بیمارستان میسونم.

نفیسه سوار شد و آمبولانس آژیر کشان به سرعت از خم کوچه گذشت

محجوبی سر درگم و نگران راهروی بیمارستانو بالا و پایین میرفت و زیر لب چیزهایی می گفت و سر تگون میداد. دستهاش گاهی کنار بدنش آویزون و به عقب و جلو تاب میخوردند و گاهی با یه دست به پشت دست دیگه میزد و گاهی هم رو به نفیسه می گفت: ا! نامردا دیدی چی شد؟ به پیرزن تنها هم رحم نکردند. حالا چی میشه؟ بیچاره شراره خانم!

همونطور که با نگرانی بالا و پایین میشد، پیمان و بنفشه رو دید که سراسیمه وارد شده و با قدمهایی تند و سریع به طرف اونها میرفتند.

شراره اتاق عمل بود در حالیکه مشخص نبود باری دیگه چشمهاش رو باز میکنه یا نه !

این روزها دلم حس تازه میخواهد نه تکرار حس های مانده و گندیده ای که بوی نایشان مشام را می آزارد

زینب میشی

با سرعت سرسام آوری که پیمان رانندگی میکرد زود به خونه رسیدیم . بابا که توی حیاط بود در رو باز کرد

پیمان با عجله چیزهایی رو برای بابا تعریف کرد و رفت .

سرم منگ بود و حال خوشی نداشتم . تمام استخونهام درد میکرد و مثل معتادی که مواد بهش نرسیده باشه لرزه به جونم افتاده بود .

خانم الوندی پیش مامان بود . با اینکه از دیدنش خیلی تعجب کردم اما حال و حوصله ی موندن و نشستن کنار اونها رو نداشتم . سلامی گفته و راه پله ها رو پیش گرفتم . به بالای پله ها که رسیدم از پنجره ای که مشرف به حیاط بود بابا رو دیدم که پریشون طول حیاط رو میرفت و می اومد . حق داشت خواهرش بیمارستان بود و وضعیتش نامعلوم . درسته سالها از اختلافشون میگذشت اما نمیشد منکر پیوند خونیشون بود . به اتاقم رسیدم و همونطور با لباس بیرون ولو شدم . دستمو زیر سر زدم و به سقف خیره شدم . عجب روزی بود ! چه اتفاقاتی ! آشفستگی پیمان و بی تابی های بنفشه رو نمی تونستم از خاطرم ببرم و همین خسته ترم میکرد . نمیدونستم دقیقا چه بلایی به سر عمه ی خیالی ام اومده بود . از واژه ای که برای عمه بکار برده بودم زهرخندی گوشه ی لبم نقش بست . قبول داشتم که با عمه پیوند خونی داشتم اما روزی محبتی از او بیاد نداشتم تا حالا بتونم توی همچین شرایط بدی به اون و وضعیتش فکر کنم یا اینکه بخوام براش دلسوزی کنم

توی جام غلٹی زدم . اما باز اون ته ته های دلم به اونچه گفتم راضی نبود و باز حسی ناشناخته به دلسوزی و ترحم و امیداشتم .

پرنده ی خیالم خیال بازیگوشی داشت اما خسته تر از اون بودم که به این پرنده ی بازیگوش پر و بال بدم .

\*\*\*

لحظه های انتظار طولانی ترین لحظاتی هستند که هر کس میتونه اون رو تجربه کنه . لحظاتی که هر ثانیه اش به اندازه ی گذران سالی میگذرند و چشمهای منتظر رو خشکتر و دلشو بی تابتر میکنه .

آقا و خانم محجوبی برای استراحتی کوتاه رفته و قرار بود که باز برگردند .

بنفشه سر بر شونه ی پیمان گذاشته و روی نیمکت بیمارستان نشسته و

بی صدا اشک میریخت . در دل پیمان آشوبی بود . طوفانی از جنس درد و بیقراری . شده تا حالا از اشتباهی که مرتکب شدی پشیمون باشی؟  
شده بارها و بارها خودتو سرزنش کنی و باز دلت خنک نشه؟ و از خودت و رفتارت بد کینه به دل گرفته باشی؟ شده به خودت لعنت بفرستی و نفرین کنی خود خاطیت رو؟؟؟

پیمان همچین حسی رو تجربه میکرد و با خودش حسابی درگیر بود . بارها توی دلش به خودش نهیب زد که چرا مامانو تنها گذاشتی؟ چرا نتونستی با رفتارش کنار بیای تا همچین اتفاقی رقم نخوره؟  
چند ساعتی میشد که در بدترین شرایط ممکن انتظار می کشیدند و در دل نادم و خودشون رو سرزنش میکردند . پیمان به نوعی و بنفشه به نوعی دیگه ! بی تابی های بنفشه تمومی نداشت تا اینکه دکتر از اتاق عمل بیرون اومد و هر دو بی تاب و با عجله از جا بلند شده و همزمان گفتند : دکتر مامانم ! دکتر دست به طرف سرش برد و کلاهش رو برداشت و گفت : متاسفم !

نمیدونم چند ساعت خوابیدم اما وقتی بیدار شدم اندکی حالم بهتر شده بود . در حال پایین رفتن از پله صدای مامان رو شنیدم که با بابا حرف میزد

\_ آقا محمود میدونی خانم الوندی برای چی اومده بود؟

من که می ترسیدم خانم الوندی از اتفاق اون روز حرفی به مامان زده باشه بی صدا بالای پله ها ایستادم . یه جور فال گوش وایسادم اما مجبور بودم چون از رفتار بعد بابا می ترسیدم .

مامان وقتی دید بابا جوابشو نداد ادامه داد :

اومده بود مزه ی دهن ما رو بچشه که اگه اجازه دادیم از پوپک خواستگاری کنند

پس این بود ! منو باش چقد ترسیدم نکنه افشین جریان اون روز رو که پیمان باهاش گلاویز شده رو گفته و حالا اومده شکایت

نفس عمیقی کشیدم و از لابلای نرده ها نگاهی به بابا انداختم . بابا آشفته تر از اون بود که به این مسائل فکر کنه و نگرانی از صورتش میبارید

مامان که دید باز بابا جوابش رو نمیده با دلخوری گفت :

\_ آقا محمود اتفاقی افتاده؟ اصلا حواستون هست چی میگم؟

بابا که تازه بخودش اومده بود گفت : هان ! چی گفتی؟؟؟

مامان قیافه ای درهم کشید و با اخمی آشکار فنجونها رو از زمین جمع کرد و توی سینی گذاشت و همونطور که به طرف آشپزخونه میرفت ادامه داد :

گفتم خانم الوندی اجازه خواست تا برای پوپک بیان خواستگاری !

بابا نیشخندی زد و با قدری تغییر گفت : چه غلطا ! حتما برای اون پسر خل و چلش؟! چطور به خودش اجازه داده همچین حرفی رو به زبون بیاره؟ مگه دخترمو از سر راه آوردم که بسپرمد دست این پسره ی یالقوز روانی؟!

همه رو برق میگیره ما رو چراغ نفتی !

مامان که دید بابا تند و تند این حرفها رو پشت سر هم ردیف میکنه نگاهی موشکافانه بهش انداخت و گفت :

\_ نگفتی چی شده؟ چرا پریشونی؟ خب این که ناراحتی نداره بنده خدا خوبه اومده اجازه بگیره یک کلمه بهشون میگیم نه ؛ هر چند خودم جواب منفی بهش دادم اما خواستم تو هم بدونی

بابا که توی دنیای پریشونش سیر میکرد آهی کشید و گفت :

پروین اگه باز ازت انتظار محبت داشته باشم ، انتظار زیادیه؟

\_ وا ؟ این چه حرفیه؟ تمام زندگی من به شما تعلق داره

بابا نداشت حرفشو تموم کنه و گفت : آخه این بار محبت برای من نیست و میدونم که در مهربونیت شکی نیست و منم منکرش نیستم اما میخوام همراه محبت گذشت هم کنی و بزرگواریت رو باری دیگه به نمایش بذاری و با قدری من و من ادامه داد :

\_ از ظهر که این خبر رو شنیدم پریشونم نمیدونم این کاری که میخوام انجام بدم درسته یا نه ؟!

مامان که دلش گواه بد داد ، با نگرانی که از صورتش پیدا بود گفت :

\_ چی شده برای کی اتفاق افتاده؟ اتفاق چی؟ چی شده؟ جون به لب شدم

\*\*\*

ما تلاش خودمون رو کردیم اما متاسفانه نتونستیم عضو آسیب دیده رو ترمیم کنیم

پیمان که جلوتر از بنفشه تونست به خودش مسلط بشه گفت :

\_ یعنی چی دکتر؟

\_ ببین جانم ! چون مدت زمان زیادی از ضربه ای که خورده گذشته و تیر به عصبش نشسته بود مجبور به قطع عضوش شدیم در غیر اینصورت پیامدهای بدتری انتظارش رو می کشید و متاسفانه باید بگم یکی از کلیه هاش از کار افتاده . اما شکرخدا رو بجا بیارید که مادرتون زنده اس

مادر مقاومی دارید وگرنه ممکن بود با این همه خونریزی از بین بره . نگران نباشید تا یکی دو ساعت دیگه به بخش منتقل میشه

دکتر این رو گفت و رفت . شوک وارده به قدری زیاد بود که پیمان و بنفشه نتونستن حرفی بزنند و حاج و واج به رفتن دکتر نگاه کردند حتی نتونستن پرسند اگه میگی کلیه اش از کار افتاده پس ...

\_ ببین چطور بگم آخه ! دیشب به خونه ی شراره دستبرد زدند و متاسفانه خودشو هم راهی بیمارستان کردند

مامان با نگرانی به طاق صورتش زد و گفت : خدا مرگم بده آخه چطوری؟

\_ ظاهرا مسلح بودن و نمیدونم چه اتفاقی افتاده . فقط پیمان گفت مامانش اتاق عمله

مامان همونطور که با تعجب و نگرانی به حرفهای بابا گوش میداد گفت :

اونوقت از ظهر تا حالا این خبر رو توی دلت نگه داشتی؟ چرا زودتر نگفتی؟

درسته من دل خوشی از شراره و کارهایی که کرده ندارم اما ، دلیل همیشه مثل خودش رفتار کنم . پاشو آقا محمود ؛ پاشو بریم بیمارستان ! اگه ما هم کینه به دل بگیریم و رفتاری رو که شراره با ما داشت با خودش داشته باشیم پس فرق ما با اون چیه؟ ممکنه وقتی ما رو دید رفتار درستی نداشته باشه اما از قدیم گفتن " گذشت خصلت مردان است " باید از گ\*ن\*ا\*ه دیگران بگذریم تا خدا هم از گ\*ن\*ا\*ه خودمون بگذره

مامان اینو گفت و بلند شد تا سریعتر آماده بشه و با صدای بلند صدام کرد

پوپک ، پوپک ! خودمو نشون دادم

\_ داداشتو صدا کن باید بریم بیمارستان ، خودت هم آماده شو

\_ چشم مامان

باز پله هایی رو که پایین اومده بودم رو بالا رفتم . در اتاق پیام باز بود

با قیافه ی بامزه ای خوابیده بود . با دیدنش بی اختیار خندیدم . دهنش باز مونده بود و بالشو توی بغلش فشرده بود .

صداش کردم و خودم هم سریع آماده شدم .

داداش شورولت بابا رو از حیاط به کوچه برد تا سوار شده و بریم .

با ماشین بابا بیرون رفتن ماجراها داشت . شورولت بابا مدل ایمپالا بود . بسیار کشیده و عظمی بود و ناخودآگاه نگاهها رو به طرف

خودش جلب میکرد . این رفتارها برای ما عادی شده بود . و این نگاهها به اون علت بود که از این نوع خودرو انگشت شمار دیده میشد و یه جورایی نسلشون منقرض شده بود . رانندگی با همچین ماشینی برای پیام تازگی داشت و دوست داشت این تازگی رو تجربه کنه . برای همین به بابا گفت من پشت فرمون می شینم . اما رانندگی و کنترل همچین ماشینی کار هر کسی نبود و قلق داشت . پیام باید پیه همه چی رو به تنش می مالید . بابا کنار دستش نشست و مرتب میگفت : اینو بپا ! مواظب پیکان باش ، بپا وانته نمالونه

با مزه ترین سرگرمی من در این مواقع این بود که به قیافه ی عابران نگاه میکردم تا عکس العملشون رو در برابر دیدن ماشین ببینم .

چند خیابونی رو که پشت سر گذاشتیم پیام گفت : چرا مردم اینجوری نگاه میکنن؟ ندید بدید دیدن؟

براش تعجب آور بود . بلافاصله پس از حرف پیام یکی از عابران داد زد :

بَلَم رو نگاه کن ! چند متری دور نشده بودیم که یکی دیگه گفت : برید کنار کشتی اومد بپا غرق نشه ! همراهش گفت : کشتی نیست بابا ، بَلَمیه ،

پیام برای عابرها دست و سری تگون میداد و لبخند میزد .

بابا هم با اون حال آشفته اش خندید و گفت : حالا خوبه همیشه از خونه بیرون نمیاریمش !

من که خنده بابا رو دیدم ، جرات پیدا کردم و به قهقهه خندیدم و گفتم : از بس عتیقه است ، ملت ندیده دیدن ! چه بامزه گفتن ، بلم .

به بیمارستان رسیدیم . بابا با اندکی تشویش رو به مامان گفت : پروین ، تو میگی سنگ رو یخمون نمیکنه؟

مامان همونطور که پیاده میشد و چادرشو روی سرش مرتب میکرد ، گفت : دلهره به خودت راه نده ممکنه غرورش باعث بشه زخم زیون بزنه اما باز تو همچین شرایطی که هست اون بیماره و ما عیادت کننده مطمئن باش هر بیماری از دیدن ملاقات کننده اش خوشحال میشه چون اینجاست که آدمها میفهمن چقدر تنهان و چقدر احتیاج به دلجویی دارن .

بابا آهی کشید و گفت خدا بزرگه بریم تا دیر نشده

پیمان و بنفشه از دیدنمون خوشحال شدن و پایی جلوتر به استقبالمون اومدند . بنفشه خودشو توی آغوش مامان انداخت و های های گریه کرد و سعی کرد ماجرا رو که خودش هم فقط شنیده بود ، همونطور تعریف کنه و پیمان که انتظار همچین بزرگواری از بابا نداشت ، کم مونده بود در برابرش تعظیم و به دستش ب\*و\*s\*ه بزنه .



در این موقع از پذیرش پیمان رو بیچ کردن و گفت : من با اجازه برم احتمالاً باید مامانو از ریکواری تحویل بگیرم تا به بخش منتقل بشه . بابا گفت صبر کن منم میام با هم بریم

مامان بنفشه رو نوازش میکرد و دل‌داری میداد . رو نیمکت نشستیم تا عمه رو بیارند .

چند دقیقه بعد عمه رو به بخش آوردند در حالیکه هنوز به خوبی هوشیار نشده بود اما کم کم بهتر شد . رنگش زرد زرد بود و از اون روز که دیده بودمش لاغرتر شده بود .

از دیدن ما تعجب کرده بود . اما نمیتونست حرف بزنه . فقط به آرومی سرش رو به نشونه ی تشکر تکون داد . کاملاً مشخص بود که از دیدن بابا خجالت زده شده . رو به بابا و مامان به زحمت و نجویده گفت : محمود ، پروین حلالم کنید من به شما خیلی بد کردم . با اینکه حقیقت رو میدونستم اما ... قطرات اشک صورت پر از خط و خطوطش رو خیس کرد . بغضی سنگین توی گلویش نشسته بود .

بابا با مهربونی پیشونیش رو بوسید

\_ شراره دیگه حرفش رو نزن . امیدوارم از این به بعد به اشتباه خودت پی برده باشی و سعی کنی اشتباهات گذشته ات رو تکرار نکنی عمه همونطور که هنوز چشمه‌اش از اشک خیس بودند نفسی تازه کرد و با نهایت تاسف گفت :

اشتباهات مکررم برام گرون تموم شد . به قیمت یه پا و یه کلیه ام و تموم لبخندهایی که میتونستم داشته باشم و نداشتم . درسته کامل به هوش نیومده بودم اما اینا رو الان از پرستارها شنیدم که چی به سرم اومده . بابا اشکشو با دست پاک کرد و گفت : خوبه دیگه گریه نکن شکرخدا رو بجا بیار که هنوز زنده ای و شاید خدا خواست فرصتی دیگه بهت بده تا گذشته ات رو جبران کنی

این حرفها مخصوصاً دیدن این رفتارها از بابا برامون قابل هضم نبود و جای تعجب داشت . نه اینکه ازش چنین رفتاری رو ندیدیم ، نه ! خیلی کم و به ندرت دیدیم . در اصل بابا برای خواهر و برادرهاش بیشتر مایه میذاشت و شاید فکر میکرد اگه همچین رفتاری با ما داشته باشه سوء استفاده میکنیم .

بگذریم ! عمه با دستهای لرزونش دست مامان رو توی دستش گرفت و گفت پروین حلالم کردی؟

مامان که تحت تاثیر رفتار بابا و حال عمه قرار گرفته بود ، با دو دستش دست عمه رو گرفت و گفت : آجی ما نیومدیم اینجا که از این حرفها بشنویم حرف برای گفتن و شنیدن زیاده اما به وقتش ما اومدیم تا خودت رو ببینیم . با این حرفها خودتو ناراحت نکن از این به بعد من و محمود تنهات نمیداریم مطمئن باش حالا باید استراحت کنی عمه لبخند کم جونی زد که نشون از تشکرش داشت



ظاهرا با این حرفها کدورت چندین و چند ساله ی خواهر و برادر از بین رفت و به داشتن هم امیدوار شدند

بعد از این همه ماجرا میشد به زندگی عادیمون برگردیم و شاید بتونیم روزهای خوشی رو پیش رو داشته باشیم چون با برطرف شدن اختلاف عمه و بابا ارتباط بین باقی فامیل هم خود به خود درست میشد

دوست دارم در نگاهت گم شوم \* در میان خال چشمان سیاهت گم شوم

دوست دارم بر لب زیبای تو \* در میان خنده هایت گم شوم

دوست دارم در رخ گیرای تو \* همچو اشک بر گونه هایت گم شوم

دوست دارم ای مه زیبای من \* همچو سوسوی ستاره در شب تارت گم شوم

دوست دارم همچو ساحل بر لب دریای تو \* زیر آوار موجهایت گم شوم

دوست دارم در میان سرخی لبهای تو \* در میان ب\*و\*س\*ه هایت گم شوم

زینب میشی

چه خیال سرسبزی دارد عشق ؛ بی هوا بر سرت میبارد و سبز سبزت میکند ریشه دارد ؛ ریشه دارت میکند ! گاه هم باران دارد و چون ابر تیره ، تارت میکند

بدون آنکه بخواهم و بدانم پیمان در بند بند وجودم جا گرفته بود . تمام فکر و ذکرم به یه نقطه میرسید ؛ پیمان !

بدجور عادت به هر روز دیدنش کرده بودم . اگه یه روز تولیدی نمی دیدمش قلبم بی تاب میشد و چشم منتظر و بدون آنکه متوجه ی حالاتم باشم ، دل باخته و به تمام معنا عاشق شده بودم . خلوتهای تنهایی ام را می گزیدم و گاه شعر و گاهی هم طرحی . البته از وقتی بنفشه به پیمان گفته بود که دستی به طراحی دارم ، اون هم علاقه نشون داده بود تا اگه طرح جدیدی کشیدم با اومدنش به خونمون نشونش بدم و من مشتاق تر از اون که طرحمو ببینه و نظر بده . حالا برای طراحی هم بهانه ی او رو داشتم و چه لذت بخش بود برام .

بعد از چند روز استراحت ، بالاخره داداش پیام خودشو به بیمارستان معرفی کرد و همونجا مشغول به کار شد و بیشتر اوقاتشو بیمارستان بود و حسابی مشغول شده بود .

عمه از بیمارستان مرخص شده بود و تا بهبودی و پذیرش وضعیت جدیدش بنفشه در کنارش مونده بود و کمتر به تولیدی سر میزد .

من بعد از مدتها تونستم چند سطری بنویسم . پاییز از راه رسیده بود و من هم عاشق پاییز بودم . توی فصل پاییز عاشقانه تر مینوشتم و ناخودآگاه دلم بیشتر هوای درس و کتابو میکرد . عشقم این بود تک تک روزهای پاییز رو مخصوصا وقتی هوا ابری میشد رو توی حیاط بگذروم و دور باغچه و تاب و دوچرخه سواری باشم . قاصدکها برام

رویایی میشدن و محال ممکن بود قاصدکی ببینم و سعی نکنم بگیرمش . چنان نرم توی دستم جاش میدادم که هیچکدوم از پرهاش نشکنه و انگار یه همدم پیدا کردم . میگرفتم و آروم آروم باهاش حرف میزدم . با همچین چیزهای ساده ای سعی میکردم خوش باشم و لذت زندگی رو بچشم . عصر پس از دوخت مانتوم که با کمک مامان تموم شده بود ، به حیاط رفتم

یه دل سیر تاب بازی کردم . حالا جالب بود تابم ریسمون ضخیمی بود که به جای صندلیش از بالش کوچولویی استفاده میکردم و گاهی از زیر پام درمیرفت و جابجا میشد . اما لذت همونو به تاب های زندگی اشرافی ها ترجیح میدادم . هر چه محکمتر پا به زمین میکوفتم ، بیشتر اوج میگرفتم و با لذت بیشتری هوای پاییزی رو به ریه هام میفرستادم . حسابی حس گرفته بودم و دمی از یاد پیمان غافل نبودم عاشقانه ترانه میخوندم و سعی میکردم از کمترین امکانات بیشترین لذت رو ببرم . با صدای بلندتری شروع به ترانه خوندن کردم و با اوج گرفتن و بالا رفتنم صدام هم بالاتر میرفت

بهش بگو بهارمه سبزه ی سبزه زارمه \* بهش بگو تنها شدم سکه بی بها شدم

بهش بگو دوش دارم قلبمو دستش میذارم

تو رو بخدا اگه دیدیش بهش بگو دوش دارم

عزیزم عزیزم من هنوزم دوست دارم

به اینجاش که رسیدم بابا توی حیاط پشت سرم بود . اومده بود تا گلها و باغچه شو آبیاری کنه که خندید و گفت : یتیم (شوخی همیشه ی بابا با من بود) تا داخلی و ظرف میشوری که صدای کاستت بلنده ؛ حالا که اومدی توی حیاط صداتو سرت کشیدی؟! یعنی تو همیشه باید دلنگ و دولونگی توی مُخت باشه خسته نمیشی؟ به قهقهه خندیدم و از سرحالی بابا خوشحال بودم . بعد از آشتی با عمه اخلاقیش بهتر شده بود . حاضر نبودم این لذتهای کوچیک زندگیم رو با بهترین و بزرگترین لذتها تعویض کنم . کم کم سرعت تابو کم کردم و این بار به سراغ دوچرخه ی قدیمی و پوسیده ی داداش رفتم و با دوچرخه حیاط رو دور میزدم . دوچرخه هم مثل تابم عجیب و کمیاب بود . بر اثر مرور زمان که فرمونش شکسته بود ، بابا دو شاخه لوله ی کوچولو رو با موتور جوش بهم جوش داده بود و شده بود فرمون دوچرخه

اما همونم دوست داشتم . چون تشکیل دهنده ی خوشیها و لذت جوونیم میشدن . از دوچرخه که خسته شدم ، قلم و کاغذی آوردم و باغچه ی بابا رو الگو قرار دادم و طرحی از درخت کوچولوی نخل کشیدم . اما چند نمونه کشیدم تا ببینم کدوم طبیعی تر و بهتر درمیاد .

هنوز نقاشیم تموم نشده بود که قطرات بارون برگه ی نقاشیم رو خیس کرد بساطم رو جمع کردم و به داخل ساختمون رفتم که مامان صدام کرد

برگه ی نقاشی رو روی میز سالن گذاشتم و به آشپزخونه رفتم .  
چیزی به ساعت شام نمونه بود که پیام اومد  
\_ مامان ، مامان کجایی؟  
مامان سر از آشپزخونه بیرون آورد و گفت : بله مامان گرسنه ای؟  
\_ سلام اون که بله اما گفتم بهت بگم بعد از شام مهمون داریم  
قراره پیمان با دوستش بیاد پیشم آخه امشب پرواز داره  
\_ پرواز داره؟  
\_ آره گفت میخواد بره تهران و یه سفر کاریه  
با شنیدن اومدنش خوشحال شدم و قلبم دیوونه وار می تپید اما با  
اسم تهران ...  
اعتیاد من به تو روز به روز بیشتر میشود و روزی که یاد تو به  
رگهای تنم نمیرسد ؛ تمام بدنم میلرزد و رگهایم همه با هم بهانه ی  
تو را می گیرند تا جایی که تنم به رعشه می افتد ، اعتیاد به تو  
از هر اعتیادی مخرب تر است

#### زینب میشی

بعد از شام ظرفها رو جمع کردم و طبق معمول هر شب رادیو ضبط کوچکم  
رو روی کابینت گذاشتم و پیش از شستن ، ابتدا کاستی توی ضبط  
گذاشتم و مشغول شستن شدم و همراه ترانه برای خودم میخوندم و از  
اطرافم غافل شدم .

گیره ی موهام رو باز کردم تا موهام رو مرتب کنم و بهتر ببندم و  
در همونحال پا توی سالن گذاشتم که صدای یا الله گفتن پیمان رو شنیدم  
همونطور که چشم به در سالن داشتم مبادا پیمان با سر بی روسری و  
آستین کوتاه منو ببینه ، با عجله به طرف اتاق پستو رفتم که در  
بسته ی آهنی اتاقو ندیدم و به شدت با در برخورد کردم . برق از  
چشمهام پرید و درد توی تمام وجودم پیچید . با این حال در رو باز  
کردم و توی اتاق پریدم . کف اتاق پهن نشستم و دستمو روی پیشونیم  
جایی که ضربه دیده بود گذاشتم و فشار دادم شاید از برآمدگی  
جلوگیری کنم اشک از چشمم درومده بود و جایی رو نمی دیدم . از  
اونطرف خوشحالی اومدن پیمان چنان به وجدم آورده بود که با اون  
همه درد به حواس پرتی خودم می خندیدم . خنده ی بی موقع که میگن  
همینه ! هر کاری میکردم خنده ام قطع نمیشد . بعد از چند دقیقه  
بالاخره تونستم به خودم مسلط شده و از جا بلند و لباسی مناسب  
پوشیده و به سالن برم . اما زمانی که برای خوشامدگویی با پیمان  
چشم تو چشم شدم ، یاد برخوردم با در و سر به هوایی خودم افتاده و  
لبخند به لبم نشست . پیمان که تازه نشسته بود با دیدنم از جا

بلند شد و با لبخندی همیشگی و دلنشین احوالپرسی و باز به حالت اول بازگشت .

دوست پیمان توی اتاق پذیرایی بود و داداش از اتاقش رادیو ضبط بزرگشو برداشت و به پذیرایی رفت . چند دقیقه بعد صدای بلند موسیقی توی خونه پیچید . آهنگ جدیدی بود که تازه کاستش اومده بود و من هنوز نشنیده بودم . وقتی خواننده گفت همین روزها ای خوشکله میام به خواستگاری ؛ حس گنگ و شیرینی وجودم رو گرفت و چشم ناخودآگاه به طرف پیمان چرخید . دخترانه هام شروع شده و فوری به حس و حال خودم غرق شدم . حس میکردم پیمان این کاست رو آورده تا از زبون خواننده این حرفها رو به من بزنه . با صدای بابا یه خجالت بکش به خودم گفتم و به طرف آشپزخونه رفتم . بابا گفت : پیام داره چیکار میکنه نمیدونه مهمان داره؟

\_ دایی میخواد برای دوست من کاست ضبط کنه

\_ مگه خودش ضبط کردن بلد نیست؟

\_ چرا بلده اما رادیو ضبط دو کاسته نداره که تمیز و شفاف دربیاد

بابا در جوابش فقط سری تکون داد و بعد سراغ عمه رو گرفت

ظرف میوه رو وسط گذاشتم و نشسته و به دیوار تکیه زدم . مامان قبل از من جای تعارف کرده بود . جایی رو برای نشستن انتخاب کردم که تقریبا گوشه بود اما به راحتی میتونستم پیمان رو زیر نظر داشته باشم .

پیمان همونطور که به سوال بابا جواب میداد ، دست به طرف قندون برد و درش رو وارونه روی مرکز زمین گذاشت و تابش داد و در مثل فرفره میچرخید و پیمان چشم به چرخش دوخت و حرف میزد . حس کردم فکری مخیله اش رو درگیر کرده . بابا که چشم به صورتش داشت باز پرسید حالا برای چی میخوای بری تهران؟

پیمان نیم نگاهی به بابا کرد و تاب دیگه ای به در قندون داد و باز تکرار همون صحنه . بابا که از بی توجهی مخاطبش کم کم عصبانی میشد ، به سرعت دستش رو به طرف در قندون برد و از دستش گرفت و گفت : اینو بده به من ؛ که حواست به حرف زدنت باشه ! پیمان که یه لحظه از رفتار بابا جا خورد ، به خودش اومد و مکثی کرد و نیم نگاهی به من انداخت . من که جام نبود تا از خنده ریسه برم و از بابا خجالت می کشیدم و کمی ترس هم چاشنیش شده بود ، لبخندی زدم که پیمان هم با دیدن لبخند من خنده اش گرفت اما سعی کرد جلوی خنده اش رو بگیره و این از چشمها و لبهاش به خوبی پیدا بود . ناگزیر لبخندی زد و با نیم نگاهی به بابا حرفشو ادامه داده گفت : میرم برای مدلهای جدید لباس

بابا که موفق شده بود با این کارش نگاه پیمان رو به طرف خودش جلب کنه حس فاتحی رو داشت و دستی به متکای پشت کمرش برد و کمی جابجاش کرد تا بتونه بهتر بهش تکیه بزنه . مامان رو به پیمان گفت : پسرم

جائیت سرد شد . بابا که حالا پهاشو کشیده بود و روی آرنج به متکا تکیه داده و نگاهش به طرف پیمان بود لبخندی زد و گفت : از بس حرف زد از دهن افتاد !

وای که من دیگه نمی تونستم جلوی خنده ام رو بگیرم . دستمو جلوی دهنم گرفتم و از جام بلند شدم تا به اتاق کناری برم و راحتتر بخندم که با صدای پیمان همونجا ایستادم .

\_ این نقاشی شماست؟

سر برگردوندم و یادم افتاد که هنوز نقاشیم رو برنداشتم

\_ آره تمرینی کشیدم اولین باره درخت نخل میکشم

هر چه خنده توی دلش تلنبار کرده بود و از بابا جرات بروزش رو نداده بود ، با دیدن نقاشی بیرون داد و همونطور که می خندید سری تکون داد و بعد کف دستشو کنار خودش روی زمین کوبوند و گفت : بیا بشین اینجا تا یادت بدم

بی هوا قلبم توی دهنم شروع به تپیدن کرد . انتظار همچین حرکتی رو از پیمان نداشتم که پیش چشم مامان و بابا ازم بخواد تا کنار خودش بشینم

بین رفتن و موندن و حس های خوب و عاشقانه گیر افتاده بودم که چشمم به نگاه عصبانی و چشم از حدقه درومده ی مامان افتاد که .

هر دم که برم نام تو را دلم بلرزد \* با من بگو با توجه کنم که دل نلرزد؟

زینب میشی

از نگاه مامان آتیش می بارید . زیر چشمی نگاهی بهش انداختم و زود سرمو برگردوندم تا متوجه ی نگاهم نشه . خودمو به بیراهه زدم که یعنی متوجه ی نگاهش نشدم . نمیدونم ! شاید به نوعی خودمو گول میزدم ، شاید هم عشق مجبور به نافرمانی ام کرده بود . گوشهام جز صدای تپش قلبم صدایی رو نمی شنیدند . با این همه تپش دیوونه وار نفس کم آورده بودم . با قدمهایی شمرده شمرده به طرفش رفتم و دقیقا همون جایی که گفت نشستم . کنارش نشسته بودم و این یعنی تمام دارایی دنیا !

با اینکه کنارش بودم اما فاصله ام رو به عنوان شرع باهاش حفظ کرده بودم در اون فاصله ی مولکولی باز گرمای بدنش رو حس میکردم . شاید هم فقط خیالاتی شده بودم و این تنها یه حس بود که خیال خفه کردم رو داشت . مثل تمام دخترانی که توی همچین موقعیتی قرار میگیرند . با یه نفس عمیق حس بهار رو به ریه هام هدیه دادم و سعی کردم بوی خوشش رو تا ابد به ذهنم بسپرم .

چشم به برگه داشت و هر سه نخل رو که کشیده بودم برانداز میکرد و من غرق احساس عاشقانه ای که از بهار لذت بخش تر بود . احساس عشقی که هنوز نمیدونستم عشق یکطرفه است یا اینکه او هم ...

( باید این توضیح رو بدم که بابا گر چه سختگیر بود اما نسبت به فامیل خودش انگار اطمینان بیشتری داشت چون سختگیری رو که نسبت به فامیل مامان لحاظ میکرد ، به بستگان خودش نداشت )

یکی از نخلها رو کوچیکتر از بقیه کشیده بودم و چنان شاخ و برگش داده و از نخلهای بزرگتر پرثمرتر کرده بودم که هر کی می دید براش جای تعجب داشت . تا چشمش به اون افتاد زد زیر خنده . با خنده گونه هاش گل مینداخت و این حالت رو در پسر کمتر دیده بودم و شاید بخاطر پوست سفید صورتش بود که همیشه شش تیغه و صاف و صوف بود . باز طاق موهاش با هر تکونش بالا و پایین میشد و دل من دیگه نگو !! در حال ضعف !

می خندید و انگشت اشاره اش رو روش گذاشت و با شیطنت گفت :

\_ آخه این چیه؟! چطور این نخلها به این بزرگی بی بخار بودن و ثمر ندادن اما این به این کوچیکی ، انگشتشو باز روش زد ثمر داده؟

میگفت و می خندید . دیگه من هم از خنده اش خنده ام گرفته بودم و حتم دارم مامان پشت سرم از خنده ام آتیشی تر شده بود و جیز و ولیز میکرد . میخواستم از اونجا پاشم اما لذت حس خوشی که در کنارش داشتم خیلی قویتر از حس فرمانبرداری ام بود و یحتمل چون دست شیطان در کار بود لذت بخش تر هم میشد . انگشتمو روی نخل بغلی که از مدل طبیعی کشیده بودم گذاشتم و گفتم : به این یکی دیگه نمیتونی ایراد بگیری ! صورتشو به طرفم برگردوند و چشمهای درشت و جذابشو گرد کرد و با تعجبی که باعث شد ابروهاش رو بالاتر ببره با همون لبخندی که جون منو ذوب میکرد گفت : چرا؟ من که به خاطر قد کوتاهم از اون پایین تر بودم و برای دیدنش باید قدری سرم و بالاتر میگرفتم ، سرمو کج و بالا گرفتم و با اندکی ناز و ادا که به صدام ریختم گفتم : آخه اینو از مدل طبیعی و نخل توی حیاط کشیدم دهنش رو غنچه کرد و در حالی که سرشو کمی به عقب می برد گفت : اوه اوه ! و باز با شیطنتی که توی چشمهاش ریخت با نیم نگاهی به من ادامه ی حرفشو گرفت

\_ حالا چرا برگه ات اینقدر کثیفه؟

لبی به دندون گزیدم و نگاهمو پایین انداختم

\_ وقتی می کشیدم کمی بارون اومد و خیس شد

ابرویی بالا داد

\_ خب حالا که زحمت زیادی براش کشیدی نمره ای بهت میدم که فراموش نکنی اما خودت بگو حالا چند بدم که جبران زحمتت بشه؟

\_ قیافه ای مظلوم گرفتم و گفتم نمیدونم هر چند که نقاشیم می ارزه

مداد رو برداشت و گوشه ی برگه یه بیضی کشید اما قبل از نمره برگه رو برگردوند و گفت : نگاه دستم کن تا طرز کشیدن تنه ی نخل رو یادت بدم

و شروع کرد به رقصیدن قلم و همراه اون توضیحاتی میداد . کارش که تموم شد گفت : یاد گرفتی؟ دفعه ای دیگه که اومدم تکلیفت رو انجام بده حتما می بینمش . سرمو به علامت جوابش تکون دادم . بعد از اون کنار آموزشهایی که داد ابتدای اسم خودشو نوشت و گفت ببین الان با اول اسم برات طرحی میکشم یاد بگیر . من هم با دقت به دستش نگاه کردم . با چند حرکت ساده کله ی الاغی رو کشید که سیگاری گوشه ی لبش بود . با دیدنش خنده ام گرفت و گفتم این چیه؟ لبخندی زد و گفت : نقاشیه ؛ پیدا نیست؟ برگه رو به طرفم گرفت اما انگار چیزی یادش اومده باشه باز از دستم قاپیدش و گفت : یادم رفت نمره بدم . داخل بیضی که قبلا کشیده بود ابتدا از سمت چپ صفر و سپس دو گذاشت . برگه رو بهم برگردوند . تا چشمم به نمره افتاد نگاهی بهش انداختم که چشمکی تحویلم داد و خندید . صدامو به اعتراض بلند کردم و با حالتی کشار گفتم بابا!!!

بابا خندید و رو به پیمان گفت : پدر صلواتی دخترمو اذیت میکنی؟ پیمان به قهقهه خندید . باورم نمیشد نمره ام رو دو داده بود . نگاهی به ساعت سالن انداخت و گفت : ای داد ! داره دیرم میشه و دست به ساک کوچیکی که همراهش بود برد و پیرهنی بیرون کشید و به طرفم گرفت و گفت : پوپک جا... پوپک خانم لطفا این پیرهنو اتو بزنید مسیرم به خونه نمیخورد وگرنه ...

پیرهنو گرفتم و از کنارش بلند شدم

از اینکه روزی تبدیل به خاطره شوم میترسم ! آری ؛ من از خاطره شدن میترسم

زینب میشی

رفتم توی اتاق تا میز اتو رو بیارم که از تنهایی استفاده کرده و پیرهنش رو توی بغلم فشردم و بوییدم . هر چه بو میکردم هنوز ولع داشتم

پیرهنش رو توی صورتم انداختم و نفس عمیقی کشیدم . دوست داشتم به همون حال میموندم و تا صبح می خوابیدم اما وقتی بیاد آوردم که دیرش میشه میز اتو رو برداشتم و زود به سالن برگشتم .

پیرهن رو روی میز پهن کردم و مشغول اتو زدن شدم . بوی ادکلن با کشیدن اتوی داغ روی پیرهن ، بلند شد . تقریبا نیمی از پیرهنو اتو کرده بودم که نگاهی بهش انداخت و گفت : به به ! اینطوری اتو میکنی؟

سرمو بلند کردم و با تعجب نگاهش کردم

\_ آره مگه چشمه؟ پشت چشمی نازک کردم و ادامه دادم اتو زدنو که دیگه بلدم از مامان یاد گرفتم و نگاهی به مامان انداختم . هنوز اثرات خشم و ناراحتی توی قیافه اش پیدا بود . توی دلم گفتم خدا به دادم برسه !



بلند شد و اومد کنارم نشست و گفت : یه بالش برام بیار

\_ بالش برای چی میخوای؟

\_ تو بالش بیار بهت نشون میدم

بالشی آوردم و میز اتو رو کناری گذاشت و بالشو جایگزینش کرد و پیرهنش رو روی بالش پهن کرد و سریعاً اتوی خشک و شیکی به پیرهنش زد وقتی کارش تموم شد زیر چشمی نگاهم کرد و گفت : یاد گرفتی؟ ببین چقدر تمیز اتو شد ! لب و لوجه ای کج و ماوج کرده و گفتم : من هیچوقت یاد نمیگیرم روی بالش اتو کنم این چیه؟ و دستی به بالش زدم تو چطور یاد گرفتی؟ برق اتو رو از پریش بیرون کشید و از جاش بلند شد و خندید و گفت ما اینیم دیگه !

ساکشو بست و آماده ی رفتن شد . من هنوز در عجب اینکه یه پسر چطور اتو زدنیو یاد گرفته . چه بسا که قبلاً هم دیده بودم خودش رختخوابشو تا کرده و جمع میکنه و انجام این کارهای به اصطلاح زنانه برای مرد ، از نظر من تعجب آور بود چون به عمرم ندیده بودم روزی بابا یا پیام از این کارها انجام و یا اینکه حتی بلد باشند . هنوز صدای کاست بلند بود . پیمان در اتاق پذیرایی رو باز کرد و سرکی داخل کشید و گفت : شما دو تا کارتون تموم نشد؟ چیکار میکنی دیگه فرهاد ! زود باش دیرم شد و متعاقب آن صدای دوستش اومد که گفت : آخر ترانه است تو برو سوار شو منم الان میام . سوییچ رو از فرهاد گرفت و در اتاقو بست و خداحافظی کرد .

بابا برای بدرقه اش به حیاط رفت و داداش سینی و فنجونها رو از اتاق بیرون آورد و بدستم داد

\_ اینا رو بذار تو آشپزخونه تا فرهاد رو بدرقه کنم .

سینی رو گرفتم و به آشپزخونه بردم و سریعاً برگه ی نقاشیم رو تا کرده و با عجله از پله ها بالا رفتم تا از پنجره ی بالا به حیاط نگاه کنم . لحظه ی آخر به پیمان رسیدم . در حال بیرون رفتن از در حیاط بود که برگشت تا پیام رو به آغوش بکشه و در همین حال با صدای باز شدن پنجره چشمش به بالا افتاد و همونطور که پیام رو به آغوش گرفته بود و خداحافظی میکرد ، به من خیره نگاه میکرد . من هم با نگاهم التماس میکردم تا مواظب خودش باشه اما آیا واقعا صدای التماس نگاهمو می شنید؟ یا من توی توهمات خودم غرق بودم؟! حس میکردم با نگاهش داره از من خداحافظی میکنه . دوست داشتم توی اون نگاه و چشمها غرق بشم . غرق غرق ! چنان غرق حس شده که از حالم غافل شده بودم تا اینکه صدای مامان حالمو جا آورد

\_ پوپک سریع بیا پایین کارت دارم

وای خدای من ! نگاه مامان تنها وحشتی بود که سراسر حس و حال خوب امشبمو خراب میکرد . نقاشیم رو گوشه ی یکی از پله ها گذاشتم و با ترس و استرسی خاص پایین رفتم .

\_ بله مامان اتفاقی افتاده؟



\_ دختری ورپریده عجب رویی هم داره ! تازه می‌پرسی اتفاقی افتاده؟

سرمو با شرم پایین انداختم زبونم بند اومده بود و از نگاه پر از خشم مامان که چشمهاشو قرمز کرده بود وحشت کردم . مونده بودم چه گ\*ن\*ا\*ه نابخشودنی کرده بودم که این دادگاش بود !

بابا که تازه توی اتاق رفته تا برای خواب مهیا بشه هراسون بیرون اومد

\_ چی شده پروین اتفاقی افتاده؟

بابا که اینو پرسید مامان بیشتر از کوره در رفت و صداشو بالاتر برد و گفت : چشم روشن پدر و دختر مثل هم دیگه ان ! مگه ندیدی چطور تنگ دل پسر نامحرم نشسته بود و هر و کرش به هوا بود ! خدا میدونه وقتی میره تولیدی ...

\_ ! ! پروین ! این حرفها چیه میزنی زبونتو گاز بگیر یعنی دختر خودتو نمیشناسی؟ چرا تهمت میزنی؟!

مامان پشت سر هم ردیف میکرد و مهلت حرف زدن نمیداد تا اینکه گفت : اصلا از فردا کار بی کار ! تولیدی تعطیل ! میدونی چیه محمود به ولای علی قسم با اومدن اولین خواستگار ردش میکنم بره و انگشت اشاره اش رو به طرف بابا گرفت و گفت : تو هم نمیتونی کاری بکنی و تکرار کرد اولین خواستگار !

با درموندگی و ناله و بغض سنگینی که توی گلویش نشسته بود نالیدم ما..ما..

\_ مامان بی مامان همینی که گفتم !

چه تلخم سردم و پر درد \* چه ویرانم کویرم خشک و رنگم زرد

نمیدانم چه سازم با غم تنهایی ام باز \* اسیر آه لب سوزم پناهم درد

زینب میشی

توی دلم آشوب شد . گداخته شدم ؛ ذوب شدم از آتشی که به دلم ریخته شد

بد دادگاه و بد قضاوتی بود . قضاوتی ناعادلانه که بیگناه به دارم میکشید

و دل عاشق و بی تاب من توان کشیدن این مصیبت رو به دوش نداشت . چقدر ساده بودم که خیال بافی کرده و عشق رو به دل راه داده بودم . کجا جزای عاشق مرگ بیصدا بود؟ که من بی صدا در خویش چنان مردم که جواز دفنم صادر شد بدون آنکه تابوتی به چشم ببینم . فقط و فقط سرما بود که جولان میداد به تن زخم خورده ام . یخ کرده بودم از

سرمایی که حکمفرمانی میکرد بر سرنوشت نامجهولم آن هم بدون تاج و تخت !

با گریه پله ها رو طی کردم . تنها کاری که تونستم انجام بدم برگه ی

نقاشی ام بود که با خود به اتاق بردم . بوی ادکلنش لا به لای برگه جا مونده بود . برگه رو بو میکردم و اشک می ریختم .

غافل از خوابی بودم که سرنوشت برام دیده بود . نمیدونستم قراره سرنوشت با من چه بازی رو شروع کنه .

برگه رو باز کردم و همونطور که اشک می ریختم انگشت روی طرحی کشیدم که با دستهای هنرمند پیمان کشیده شده بود . توی همچین شرایط بد و نفسگیری فهمیدم دوست داشتم ه\*و\*س زودگذر نیست و همون عشق معروفه . اگر ه\*و\*س بود با حرف مامان اینقدر ناراحت نمیشدم . صدای مامان توی سرم می پیچید و عذابم میداد . دستهامو محکم روی گوشهام گرفتم و فشار دادم اما باز بی فایده بود و انعکاس صداش همچنان می پیچید ؛ تولیدی تعطیل ! کار ، بی کار !

خودمو نمی تونستم گول بزنم . میدونستم تمام اشکم برای ندیدن پیمان بود که اگه قرار بود تولیدی نرم دیگه هر روز دیداری در کار نبود من از سختگیریهای بابا شکایت داشتم حالا مامان سورپرایزم کرده بود و تعصبش گل کرده بود . شاید حق داشت و باید سخت میگرفت چون کوچکترین لغزشی از طرف من یعنی بی آبرویی و رسوا شدن خود و خانواده ام . اما متاسفانه من توی شرایطی نبودم که بتونم این رفتار مامان رو درک کنم . شاید اگر من جای او بودم بدتر از اینها برخورد میکردم . اما در حال حاضر مغزم از درک هر چیزی ساقط بود و فقط و فقط اشک بود و چرایی که

خوره ی مغزم شده بود . چرا؟ مگر من چه کردم؟ چه شب خوب و خوش و خاطره انگیزی داشتم که با یه مشت مزخرفات پوسیده ی عهد قاجاری به اشک و زهر ختم شد و محرومیت از کاری که هنوز پا نگرفته بود در طفولیت خفه شد .

چند روزم به همین منوال گذشت و من همچنان در غم میسوختم . هنوز پیمان از تهران برنگشته بود و دلم بیش از روزهای پیش هوای دیدارش رو در سر داشت و من به خواست مامان اسم تولیدی رو به زبون نیاورده بودم توی همچین گیر و داری اسیر بودم که خانم الوندی باری دیگه به خواستگاری اومد تا نظر بابا رو بدونه ...

از من بگریزید که غرق غم ایامم و راه نفسم نیست

سرگشته و حیران شب سردم و راه گذرم نیست

از گردش ایام بجز دی مرا فصل نباشد

در فصل بهارم که روم از عشق خبرم نیست

زینب میشی

خیلی دلگیر بودم و افسرده . بذله گویی های داداش هم علاج دل غمزده ام نمیکرد . میلی به تاب بازی و دوچرخه سواری که بعد از نوشتن و طراحی تنها سرگرمی ام محسوب میشدند ، هم نداشتم . فقط و فقط دوست داشتم به تماشای غروب بشینم . صندلی بذارم و فقط و فقط به غروب نگاه کنم تا ذره ذره پایین رفتن خورشید رو ببینم . آه ! آه که عاشق اون ترکیب رنگی بودم که موقع غروب دور خورشید می چرخید و لحظه به لحظه قرمز و قرمزتر میشد . دوست داشتم غرق بشم توی غروبی که از نظر ناپدید میشه و همراه خورشید به سفری رویایی برم . با اینکه دلم پر از غم بود اما وقتی به غروب نگاه میکردم حس آرامشی ژرف تمام وجودمو پر میکرد و دوست نداشتم اون لحظه تموم بشه بلکه ساعت روی زمان غروب متوقف بشه نگاه کردن به غروب از نگاه کردن به صد تا دریا برام لذت بخش تر بود اما متاسفانه اون هم مثل لحظه های دیگه ی زندگی گذرا بود و میگذشت .

مشغول آب دادن به گل و گیاه باغچه بودم که صدای زنگ حس و حالم رو بهم ریخت . در رو باز کردم که خانم الوندی با پرویی پایی جلو گذاشت و بدون تعارف داخل شد و با سلام گفتن من به صورتم حمله ور شد و بنای ماچ و موج رو گذاشت . با تقلا تونستم صورتمو از چنگ دستهای زمختش که محکم دو طرف گونه هام رو چسبیده بود ، دربیارم . تعارفش کردم و مامانو صدا زدم و خودم به اتاقم خزیدم . ترسی مبهم به دلم افتاده بود . مدام حرف مامان توی گوشم تکرار میشد . با اومدن اولین خواستگار !

لحظه به لحظه دلهره ام بیشتر میشد و دست از سرم برنمیداشت . هجوم فکرهای مختلف اعصابمو بهم ریخت . نکنه مامان ... !

ای خدا قربونت برم حالا چیکار کنم؟ خودت کمک کن

یعنی مامان به خانم الوندی جواب مثبت میده؟ دل تو دلم نبود . صدای حرف زدنشون تا بالا نمیومد . مگه اینکه میرفتم دم پله ها وایمیستادم که اون هم اگه میرفتم پیدا بودم و نمیشد ! چه التهابی به جونم افتاده بود . ای خدا یعنی دوری پیمان کم بود که حالا ترس از آینده و سرنوشت هم اضافه شده بود؟!

توی بد برزخی دست و پا میزد . نمیدونستم عصبانیت مامان رو قبول کنم و حرفشو که وقتی حرفی میزد حتما بهش عمل میکرد یا احساس مادرانه اش رو در نظر بگیرم که عمراً دلش راضی نمیشد جگرگوشه اش به دست آدم ناهل و لاابالی و دیوونه ای چون افشین بیفته !

با اون همه اضطراب پس از چند دقیقه ای که ناآروم از این طرف به اون طرف اتاق قدم میزد ، روی صندلی نشستم و سرمو بین دستهام گرفتم . سعی کردم با خوندن ذکر الا بذکرالله تطمئن القلوب دلمو آروم کنم . بهترین کار توی همچین وضعیتی این بود که خودمو مشغول کنم شاید این ثانیه های پر تشویش و پر عذاب بگذرند . کاغذ و قلم رو برداشتم و بی اختیار قلم رو روی کاغذ چرخوندم . به خودم که اومدم و نگاهی به تصویر مقابلم که انداختم ، متوجه شدم این دلم بوده که این چنین طرح زده نه من ! تصویر دختر زیبایی با چشمهایی درشت و

به رنگ شب ، موهایی بلوند و رقصان که قسمتی از اونها روی پیشونیش ریخته بود ، اما ...

با دستهایی که به پشت سرش رفته و با زنجیری ضخیم به درختی خشکیده زنجیر شده بود . چشمهای دخترک بسویی بود که گویی در انتظار کسی مانده و چشم به راه دارد . راهی که انتهایی نداشت و پایانش نامعلوم بود . راهی بی پایان !

بالای برگه با خطی خوش و نسبتاً درشت نوشتم " چشم انتظار "

طرح که به پایان رسید صدای داد و هوار پیام توجهم رو جلب کرد و باز دلشوره ام بازگشت ...

هر فصل از زندگی ام رنگی داشت . زندگی ام چون چهار فصل بود با این تفاوت که بهار نشده پاییز و زمستانش از راه میرسید .

مداد رو روی برگه رها کردم و با چشمهایی گرد شده و لبریز از تعجب به طرف پله ها رفتم . جای تعجب داشت برام ؛ مگه خانم الوندی مهمان مامان نبود؟ پس چرا پیام صداشو روی سرش گذاشته و سر و صدا راه انداخته بود !!!

\_ چیه؟ چرا هر بی سر و پایی رو راه میدید بیاد خواستگاری؟ مگه دخترتونو از سر راه آوردید؟ با تعجب بیشتری پله پله پایین رفتم و غمزده و ساکت گوشه ای کز کردم .

\_ پیام بابا آرومتر صداتو یه کم بیار پایین تر زشته صدات بیرون بره . فکر کردی من میذاشتم این اتفاق بیفته؟

\_ والا چه میدونم اینجور که مامان با این زنی که حرف میزد فکر کنم اگه نرسیده بودم پوپک بیچاره رو شوهر هم داده بودید؟!

با همون خشمی که داشت نگاهی بهم انداخت و گفت : تو چیکار کردی دختر که مامان مثل بچه ها افتاده به لجبازی و میخواد هر طور شده شوهرت بده؟!

سرمو پایین انداختم که پیام باز مامان رو مخاطب قرار داد و ادامه داد : خوبه من رسیدم ! از شما بعیده مامان جان ! پس مهر مادریتون کو؟

مامان که تا حالا ساکت بود و فقط گوش میداد با حالتی اعتراض گونه گفت خب حالا ! چرا تند میری بچه؟ صداتو سرت کشیدی و هی میتازونی ! یعنی میخوای بگی من نمیدونم دارم چیکار میکنم؟ حالا درسته گفتم اولین خواستگار اما مطمئناً و استثنائاً به این یکی نمیدادم .

پیام سری تکون داد و با گفتن استغفرالله و عصبانیتی که هنوز فروکش نکرده بود ، به طرف اتاقش رفت و من نیز به دنبالش از پله ها بالا میرفتم که مامان با صدای بلندتری خطاب به من گفت : حالا فکر نکن این یکی رد شد من زیر حرفم میزنم نه جونم ! رو حرفم هستم و حرفم همونه که بود !

با شنیدن حرفش نتونستم بغض توی گلوم رو مهار کنم و زدم زیر گریه و با سرعت باقی پله ها رو بالا رفتم .

داداش لباسهاشو عوض کرده و دراز کشیده بود . با همون اشک و غم که در دلم لونه کرده و چشمم رو تر کرده بود ، به در اتاقش رسیدم . در باز بود اما باز با انگشت به در زدم تا توجهش رو جلب کنم . نگاهی بهم کرد و با همون حق هق گفتم : داداش ممنون که شر این الوندی سمج رو از سرم کم کردی ! لبخند تلخی زد و دستی به سرم کشید و گفت : حالا چرا گریه میکنی دختر خوب؟! نمیدونم چه کردی که مامان از دستت شکاره اما نگران نباش هواتو دارم . جلو رفتم و همونطور که درازکش بود دولا شدم و پیشونیش رو بوسیدم

\_ قربونت برم چه خوب که هستی

اینو گفتم و سریع راه اتاقم رو پیش گرفتم . از پشت سر صداش رو شنیدم که گفت ای چاپلوس و آهی کشید .

رفتم تا شب سیاه ماتمم رو توی تاریکی با اشک سر کنم ! کسی نمیدونست فردا چی پیش میاد و روزگار چه رنگی رو برام در نظر گرفته بود !

## فصل ۵

حس خوبی داشت هیچوقت دنیا و پیرامون و اطرافیانش رو با همچین دیدی نگاه نکرده بود . حس میکرد هر چه تا بحال از عمرش گذشته ، بی حاصل بوده و در واقع و به تمام معنا زندگی رو تا بحال حس نکرده و حتی زندگی نکرده ! با اینکه توی این اتفاق ضربه ی بدی خورد و چیزهایی رو از دست داد اما در عوض گوهرهای گرانبهاتری که به چشم دیده نمیشدند رو به دست آورده بود . گوهرهای کمیابی چون محبت و همدلی رو و از همه مهمتر پس از سالها دوری و درد فراق و سپس تنهایی سرانجام فرزندانش رو کنارش داشت و همین نیرو باعث میشد تا از دست دادن پاش رو هر چند سخت بود و سخت میگذاشت ، اما نادیده بگیره . همین که کیهان مواد رو ترک کرده و کنار هستی زندگی جدیدی رو شروع کرده بود و آرامش داشت برایش کافی بود . آخه کیهان و هستی که به ملاقاتش اومده بودن میگفتن چند سالی میشه پدر و مادر هستی از دنیا رفتن و از این بابت هم دیگه نگرانی نداشت . همین که می دید بنفشه خواستگار پر و پا قرصی چون احمد که همکلاس قدیمی اش بود ، داره قند توی دلش آب میشد . همین که بعد از سالها برادرهاش اونو بخشیده و گنااهش رو نادیده گرفته بودند ، همه و همه نور امید رو توی قلبش زنده میکرد و برای همین زمانی که از کلانتری به او خیر دادند دزد اموالش پیدا شده ، حرفی نداشت و رضایت داد . چون میدونست پای از دست رفته اش که برنمیگرده و اگه قصاص هم میشدن دردی برایش درمان نمیشد . فقط یکی دیگه مثل خودش به سختی روزگار میگذروند فقط همین ! شوق عروس شدن تنها دخترش در دلش لهله ای بپا کرده بود که بیا و ببین ! همین شوق به تنهایی باعث میشد تا تموم غمهای عالم رو ندید بگیره . دختری که نیمی از بزرگ شدنش رو به تنهایی عهده دار بود و حال زمانی بود که باید ثمر

زحماتش رو ببینه و این برایش دنیایی می ارزید شکر خدا رو بجا آورد و چوبدستی هاشو کناری گذاشت و روی مبل نشست . برای روز خواستگاری بنفشه لحظه شماری میکرد . میدونست به محض نامزدی می بایست مقدمات جشن ازدواج رو آماده کنه چون هر دو جوان به اندازه ی کافی صبر و تحمل به خرج داده بودند و صلاح نبود بیش از این تحمل کنند

وقتی پیمان برگشت و علت نرفتنم رو به تولیدی جویا شد ، رفتار بابا رو بهانه کردم تا اعتراضی نکنه و عذرمو بپذیره و همین هم شد . حقوقم رو توسط بنفشه پرداخت کرد و باز رسماً خونه نشین شدم .

با نرفتن به تولیدی کار هر روزم نوشتن و وایه گویی در فراق پیمان شد چرا که همچنان هنوز چشمم به جمالش روشن نشده بود گرچه مدت زمان زیادی از مراجعتش گذشته بود .

\_ ممنون خبر دادی ما همین امروز راه می افیم ، قربون محبتت مواظبش باش ما خودمون رو میرسونیم

گوشه ی قالی رو که بالا زده بودم تا زیرش رو جارو کنم به حالت اولیه برگردوندم و آخم به هوا و صورتم درهم رفت.

\_ چی شد؟

\_ هیچی مامان باز مثل همیشه خوب جارو رفت توی دستم . باید این شاخه های پراکنده اش که نامرتبش کردن رو بچینم . با لحنی اعتراض گونه پرسیدم

\_ مامان پس بابا کی جارو برقی میگیره؟ همه لااقل نپتون دارن و با نپتون جارو میکنن ما همون نداریم چون بابا گفت میخواد یکدفعه جارو برقی بگیره دیگه نپتون نخرید (جارویی مربع شکل ، فلزی و دستی با دسته ای بلند که برای جارو کردن به عقب و جلو کشیده میشد ) اما هنوز خبری نیست !

\_ میگیره مامان عجله نکن !

انگشتمو کمی فشار دادم و چوب ریزی که توش فرو رفته بود کمی بالاتر اومد و درش آوردم که به همراهش چند قطره خون هم بیرون زد باز دسته ی جارو رو گرفته و به کارم ادامه دادم .

مامان همونطور که استرس داشت با عجله انگشت توی شماره گیر تلفن انداخت تا اون رو بچرخونه و شماره ای رو بگیره ، که پرسیدم

\_ چی شده مامان کی بود کجا قراره برید؟

\_ چند تا سوال با هم میپرسی دختر ! یکی یکی !

این شماره هم که همیشه اشغاله !

مامان امیر بود پونه دردش شروع شده و بردنش بیمارستان ، باید هر چه زودتر خودم رو به بوشهر برسونم و بالای سرش باشم

\_ الو سلام خسته نباشید با دکتر پیام صالحی کار دارم  
همونطور که آشغالهای جارو شده رو توی خاک انداز میریختم با شوق  
گفتم \_ آخ جون نی نی !

\_ پیام مامان زود چند روز مرخصی بگیر بیا . باید بریم بوشهر  
خواهرت موقع وضع حملشه  
و اندکی بعد تماس تلفنیش قطع شد

مامان لباس به دست به طرف حمام میرفت که گفت : زود جارو زدن رو  
تموم کن باید کمک کنی تا وسایل نوزاد رو آماده کنیم که چیزی  
فراموشمون نشه و داداشت که اومد گهواره رو روی باربند ببند  
چمدون سیسمونی هاش رو اول از همه بیار که واجب تر از همه است .  
یه ساک هم برای لباسهای خودم بذار تا پیام . سریع دوش میگیرم و  
میام

سریع به طرف سفارشهای مامان رفتم

دل توی دلم نبود و بی اختیار هول برم داشته بود . حس عجیبی داشتم  
که اولین بار بود تجربه اش میکردم .

رسم بود تا خانواده ی دختر برای فرزند اول سیسمونی و هر چه  
احتیاج بود رو تهیه کنند و مامان و بابا هم الحق که چیزی کم  
نداشته و حتی گهواره هم برای نوزاد گرفته بودند .

سریع تر از اونچه فکر میکردم وسایل آماده شد و داداش از راه رسید  
و تا داداش هم دوشی گرفت و برای رفتن آماده میشد ما وسایل رو توی  
ماشین چیدیم و مامان با اجازه ی بابا آماده ی سفر شد

من به دست بابا و بابا به دست من سپرده شد تا مراقب هم باشیم  
مامان سفارشات لازم رو کرد و برای سفری چند روزه که مشخص نبود کی  
به اتمام میرسه و برمیگرده ، راهی شد .

من موندم و بابا با انتظاراتی که بابا در انجام کارها از من داشت  
!

اولین بار بود با بابا تنها میموندم و این برام حال غریبی داشت  
امروز روز خوبی بود و این از همون دقایق آغازین صبح پیدا بود .  
با صدای تلفن از خواب بیدار شدم که مامان خبر رسیدنشون رو داد و  
گفت حال پونه خوبه و ظاهراً تا مامان و پیام برسند پونه زایمان  
کرده بود .

زایمان چه زایمانی ! برای ما غیر منتظره بود که دوقلو زاییده بود  
. یه دختر و یه پسر و به قول پیر زنهای شصت ساله جنسش جور شده  
بود و من یک شبه خاله ی دو نفر شده و قطعاً شنیدن این خبر اون هم  
صبح علی الطلوع ناخودآگاه شادی به همراه می آورد .



صبحونه که خوردیم مثل خانمهای خانه دار افتادم به جون کارهای خونه و همونطور که طبق معمول کاست گذاشته و به آهنگ گوش میدادم کارها رو هم یکی یکی انجام میدادم . مامان سفارش زیادی برای بابا کرده بود مخصوصا اینکه گفته بود نذاری ساعت جای خوردنش دیر بشه که عصبانی میشه و پیش از ظهر و بعد از ظهر حتما جای بهش بدی . منم صدای مامان توی گوشم بود که جای پیش از ظهر بابا رو آماده کردم و جلوش گذاشتم . استکان اولو که خورد طبق سفارش مامان فوری استکانو براش پر کردم . استکان بابا مخصوص بود . از این استکانهای به قول معروف عربی که کوچولو با قوس محسوسی در وسط استکان که به اصطلاح کمر باریک نام گرفته بودند . بابا استکان دوم رو هم خورد . من که وسائل نقاشی رو بعد از مامان پایین آورده بودم تا در کنار بابا نقاشی کنم تا بابا احساس تنهایی نکنه ، حواسم پرت کشیدن شد و ندیدم کی استکان رو خالی کرده که دستم رفت برای قوری و برای بار سوم استکان رو فوراً پر کردم که بابا عصبی شد و گفت : بذار نفسم دربیاد ! هنوز اون یکی از گلوم پایین نرفته یکی دیگه برام میریزی؟ من که از صداش از جام پریده بودم از ترس خنده ام گرفت و آهسته و با حالتی مظلوم گفتم : آخه مامان گفت تند و تند برات چایی بریزم ! بابا هم که خندمو دید خنده اش گرفت و گفت : یتیم گفته تند اما نگفته که نفسم رو بند بیاری ! باز خندیدم و از جا بلند شدم تا سری به غذای بارگذاشته بزنم که متوجه شدم رب گوجه تموم شده . به سالن اومدم و تا به بابا گفتم رب گوجه تموم شده بلند شد و گفت من میرم از اکبر آقا بگیرم چیز دیگه لازم نداری؟ نگاهی به یخچال انداختم و گفتم :

\_ تخم مرغ هم لطفا بگیر

\_ باشه بابا

بابا رفت و منم که کارمو تموم کرده بودم به حیاط رفتم و قدری تاب بازی کردم که صدای زنگ بلند شد . از تاب پایین پریدم و در رو باز و همونطور با لباس خونه که اندامم رو یه جورایی نشون میداد و روسری که به سبک محلی ها سرم کرده و گره اشو پشت سرم داده بودم جلوی در ایستادم که خرید رو از دست بابا بگیرم .

با صدای سلام کسی تازه سر بلند کردم و با دیدن پیمان آشکارا رنگ از صورتم پرید که متوجه شدم از وقتی در رو باز کردم اون منتظر بوده تا نگاهش کنم که حرف بزنه . جواب سلامشو دادم و وقتی دیدم کسی همراهشه خودمو پشت در مخفی و سرمو بیرون گذاشتم . دست و پام رو گم کرده بودم . بعد از مدتها می دیدمش . لباس آبی لاجوردی خوشرنگی به تن کرده بود که جنس پارچه اش پیچ اسکن بود . پارچه ای که به تازگی مد شده و از پارچه های دیگه گرون قیمت تر بود . آستین پرهنش از شانه چین زیادی میخورد و به مچ که میرسید تنگ میشد و این باعث میشد مدل پیرهن بسیار زیبا بشه . در کل مدلی بود که من به عمرم برای پیرهن مردونه ندیده بودم . چنان محو مدل پیرهنش و جذابیت صورتش که این رنگ چقدر با قیافه اش همخونی داشت و خوش تیپ ترش کرده ، شده بودم که متوجه ی حرفاش نشدم . به خودم اومدم و



دیدم پایی داخل حیاط اومده و چشم در چشم نگام میکنه و خنده بر لب گفت : متوجه شدید؟

با معذرت خواهی کوتاهی گفتم : ببخشید حواسم نبود

مرا از سرزمین سرسبز چشمهایت تبعید مکن ؛ بگذار در شکوه علفزارانش شبی را سحر کنم

زینب میشی

محو چشمهای خندون و شیطونش ، غرق در برجستگی گونه های گلی و برآمده اش که وقتی می خندید زیر چشمش جمع میشد ، بودم که بشکنی جلوی صورتم زد و از حس خارجم کرد .

به اندازه ی یک قدم با من فاصله داشت و بذار باز از عطر روح نوازش چیزی نگم که هزاران بار تکراره و من هر هزار بار مست و مدهوش این استشمامم و گفتنش بی فایده است چون باید جای من باشی تا بدونی چی میگم !

قبل از اینکه به خودش توجه کنم بی اختیار سنگینی نگاهی رو حس کردم که غیر از زاویه ی دید پیمان بود . چشم گردوندم که دیدم همراهش با نگاه و چشمهایی هیز سر تا پامو برانداز میکنه . از نگاه وقیحانه اش نفرتی به دلم ریخته شد و یکدفعه با خشم در حیاط رو به شدت هل دادم . پیمان که چشمش به من بود خندید و دندونهای سفیدشو در معرض دیدم قرار داد و گفت :

\_ الان گفتم ببخشید حواسم نیست باز چی شد که حواست پرید دوشیزه؟!

و وقتی دید با عصبانیت در رو هل دادم دستشو سپر صورتش کرد و ادامه داد : اوه اوه خدا بهم رحم کنه !

لبخندی زدم و دستهاشو مثل معذرت خواهی هندیها بالا برد و لاله ی گوشه اش رو در دست گرفت و باز گفت :

\_ اگه سرم از تن جدا نمیشه لطفاً یه پارچ آب یخ بیار که از تشنگی رو به موتیم

این بار خندیدم و چشمی گفتم و خودش هم به لبخندش ادامه داد .

سریع به طرف سالن اومدم . چقدر دوست داشتم تعارفش کنم تا به دنبالم بیاد و بتونم بدون اینکه اون مزاحم همراهش صدامو بشنوه حرف دلمو بهش بزنم اما ، حرف بابا در خاطرمد بود که میگفت : هیچوقت یه زن به مرد تنهایی که میاد پشت در ، نمیگه بفرما تو ، اون هم وقتی که مردی خونه نباشه ولو اگه اون مرد پشت در آشنای آشنا باشه !

با یادآوری حرف بابا ساکت مونده و هیچ نگفتم . سریعاً به آشپزخونه رفتم و یخی توی پارچ انداختم و روسریم رو مناسب تر بستم و با لیوانی به حیاط برگشتم . پیمان تا وسط حیاط اومد و پارچو از دستم گرفت و تشکر کرد و گفت :

شب مراسم خواستگاری و بله برون بنفشه است حتما به دایی بگو  
تشریف بیارید فقط دیر نکنید دایی جلال و زندایی هم میاد

خوشحال شدم و برقی به چشم افتاد و با شوق گفتم :

\_\_ !؟! مبارک باشه چه خوب !

لبخندی تحویل داد و چند بار لیوان آب رو پر و خالی کرد تا آب  
سریعتر خنک بشه و رفت تا قبل از آب خوردن خودش به دوستش بده که  
همچنان منتظر پشت در بود . در رو که بیشتر باز کرد دوستش سرش رو  
از سنگ ریزه های زمین گرفت و به در خیره شد و باز وقیحانه بهم  
نگاه کرد . کثیفی نگاهشو با یه نظر حس کردم . انگار تا بحال  
موجودی به نام دختر ندیده بود . آب خوردند و وقتی پیمان برگشت تا  
پارچ آب رو بهم برگردونه ، مین و من کردم تا حرفی رو که به زبونم  
اومده بود بگم . دل تو دلم نبود تا بهش بگم حیف از تو که با  
همچین آدم کثیفی دوستی میکنی اما ! یه لحظه حرفو توی دهنم مزه  
مزه کردم و از گفتنش پشیمون شدم . با خودم گفتم اگه گفت به تو  
ربطی نداره چه جوابی میدادم؟! و این گفتگوی ذهنی من چند ثانیه  
بیشتر طول نکشید و تا به خودم اومدم پارچ توی دستم بود و هر دو  
سوار موتوری شدند که باهاش اومده بودند و خداحافظی کردند و باز  
نگاه همون پسر جوان تا زمانی که حرکت کردند ، اعصابم رو خدشه دار  
کرد .

اگر ذره ای میتونستم آینده رو پیش بینی کنم و اندکی تجربه داشتم  
تا بدونم قورت دادن همین یه جمله ی ساده ممکنه چه عواقبی به  
دنبال داشته باشه حتما بدون به حرفم نمیزدم و در نطفه خفه اش  
نمیکردم !

اگر آینده رو پیش بینی میکردم ، پیش پای سرنوشت سنگی می انداختم  
تا توان پیشروی نداشته مبادا خودی نشان دهد ! کاش از آینده خبر  
داشتم !

زینب میشی

به قول شاعر که میگه :

در ذهن نیافرینمت میمیرم \* از شاخه اگر نجینمت میمیرم

ای عادت چشمهای بی حوصله ام \* یک روز اگر نبینمت میمیرم

این شعر رو مرتب زیر لب زمزمه میکردم و هنوز از دیدار صبح شاد  
بودم که باز بسوی دیدارش میشتافتم . شاید قرار بود تا جبران این  
مدت بشه که ندیده بودمش .

نمیدونستم چه لباسی بپوشم تا هم ساده و زیبا و شیک و هم مناسب  
همچین مراسمی باشه . قصد رفتن نداشتم اما چون کسی خونه نبود بابا  
منو هم همراهش میبرد تا تنها نباشم . آخه میگفت خطرناکه یه دختر  
تنها شب توی خونه بمونه و این مراسم هم مشخص نبود چقدر طول میکشه  
.

با وسواس زیاد یکی از پیرهن هامو که مامان برام دوخته بود انتخاب و پوشیدم . بابا به آژانس زنگ زده و تا دقایقی دیگه از راه می رسید . با رسیدن آژانس بابا آدرس رو به راننده داد و حرکت کردیم .

حس شاد و عاشقانه ای سراسر وجودمو گرفته بود . اولین بار بود که توی همچین مراسمی شرکت میکردم و برام تازگی داشت .

پس از گذر از چند خیابون و کوچه به مقصد رسیدیم . بابا کرایه رو پرداخت و پیاده شدیم . بابا به محض پیاده شدن گفت :

\_ چه محله ی تر و تمیز و قشنگیه ! با اینکه چند بار تا حالا اومدم اما هر بار برام تازگی داشته و به دلم میشینه . شمشادها که دو طرف خونه قرار گرفتند جلوه ی خاصی به خونه های اینجا داده و زیباترش کرده .

زنگ در رو فشرد . پس از چند دقیقه صدای زن جوانی از اف اف شنیدیم و سپس در باز شد . صدا که برامون نا آشنا بود ما رو وادار کرد تا نگاهی به هم بندازیم و بعد وارد بشیم . دلم هری ریخت . این کی بود؟ من مدتها بود از پیمان خبر نداشتم و رفتن تهرانش یه کم بیشتر از حد معمول طول کشیده شد نکنه ...!!!

به محض ورود بنفشه به پیشوازمون اومد و استقبال گرمی از ما بعمل آورد

بابا دسته گلی رو که از قبل تهیه کرده بود بدست بنفشه داد و وارد ساختمون شدیم . زن و مرد نسبتاً چهل و چهل و پنج ساله ای در جمعشون دیده میشد . مرد که تقریباً چهل و پنج رو میزد ، از پیمان بزرگتر و شباهت مختصری به او داشت . موهای کم پشت و جوگندمی اش نشون از گذر بیرحمانه ی زمان داشت . بابا با دیدنش گفت :

\_ به به آقا کیهان ، پیر شدی پسر ! با این جمله فهمیدم کیهان برادر بزرگ بنفشه است و زن هم هستی همسرش بود . بعد از معارفه هر کدوم مبلی انتخاب کرده و نشستیم . رو مبل جاگیر شدیم که عمه با چوبدستی سلانه سلانه وارد شد . به احترامش از جا بلند شدیم . دولا شده و دستشو به رسم ادب بوسیدم . سرمو بوسید و گفت : پس مامانت کو چرا نیومد؟

بابا جواب داد : برای زایمان پونه به بوشهر رفته و امروز خبردار شدیم که دوتا نوه ی تو دل برو نصیبمون شده .

صدای مبارک باد جمع بلند شد و در بین صداها ، صدای پیمان که پشت سرهم میگفت : شیرینی ، شیرینی ، شیرینی ...

خاطره هایم را به آتش میکشم اگر ؛ او روزی میهمان خاطره هایم نباشد

زینب میشی

چشم گردوندم و پیمان رو دیدم که از پله ها پایین می اومد . عجب تپیی !

ای خدا ! قلب من توان این همه هیجان و شوق رو یک جا نداشت . با دیدنش قلبم به جنب و جوش افتاده بود . جنب و جوشی که نفسم رو بند می آورد

دستم از زیر چادر روی قلبم گذاشتم شاید آرومتر بشه اما ؛ بی فایده بود

پیمان به محض رسیدن به بابا ، اونو به آغوش کشید .

من هم با اندکی شرم از جمع نگاهی به او انداختم و سلام گفتم .

بابا خندید و دستی به شونه ی پیمان زد و گفت : چشم شیرینی هم تقدیم میکنم بذار اول شیرینی وصلت امشبو بخوریم ، میترسم قندتون بالا بزنه و زیادیتون بشه !

کیهان از اون طرف گفت : دایی جان ، شما بگیریید ما یه فکری به حالش میکنیم

بابا دستشو روی چشمش گذاشت و گفت : اون هم به چشم !

صدای زنگ بلند شد . پیمان همونطور که پایین تیشرتش رو گرفته و به تنش مرتب ترش میکرد ، گفت : باید دایی جلال باشه و رفت تا در رو باز کنه .

عمو جلال و زن عمو هم به جمع اضافه شدند و باری دیگه از جا بلند شدیم .

عمو منو به آ...ش کشید و سرمو بوسید . همچنان که سرمو به س...نه اش میفشرد ، با بابا و عمه هم دست میداد . من مثل جوجه ای که زیر بال مادرش کز میکنه توی آ...شش کز کرده بودم . هنوز ننشسته بودیم که ،

خانواده ی داماد هم از راه رسیدند و باری دیگه پیمان در رو باز کرد .

من ترجیح دادم تا به آشپزخونه برم و توی چیدن میوه ها و فنجونها به بنفشه کمک کنم . مهمونها وارد شدند و در یک آن پذیرایی پر شد و

هممه ای از خوشامدگویی ها به راه افتاد . زن و مرد نسبتاً مسنی به همراه جوانی خوش قد و بالا پیشرو بودند که در بدو ورود دسته گلی رو که در دست داشت به بنفشه داد و سرشو پایین انداخت . ما متوجه شدیم که پدر و مادر احمد آقا هستند

عموها و دایی های احمد آقا هم به عنوان بزرگتر به همراهشون اومده بودند

اندکی حرفها به معارفه و آشنایی گذشت و آهسته آهسته پس از شکستن یخ مجلس حرف به موضوع اصلی کشیده شد. در این بین پدر و مادر داماد و عمو جلال و بابا سکاندار مجلس بودند.

در آخر پس از تعیین مهریه و دیگر رسوم متداول قرار ازدواج گذاشته شد و تا کمتر از چهار ماه دیگه بنفشه به خونه ی بخت میرفت. تاریخ عقد و عروسی که تعیین شد مادر احمد آقا گردنبندی رو که به همراه آورده بود به گردن بنفشه انداخت و کل کشید و با این نشان نامزدی اونها رسماً اعلام شد

خاطره ها روزی خواه یا ناخواه تکرار میشوند چه خوب یا بد! خودی نشان میدهند تا یا بسوزانند یا سوخته شوند!

زینب میشی

هر از گاهی دلم حال و هوای مدرسه و کیف و کتاب رو میکرد. چه روزهای خوب و کودکانه ای در کنار دوستانم داشتم که هر کدومش خاطره ای ناب میشد. این بار نیز دوست داشتم توی خاطرات اون روزها گم بشم و سرآمد همه ی خاطرات ریز و درشت اون روزهام روزی بود که فرزاد رو دیدم.

به دنبال شیوا رفتم و از بس شیوا طولش داد تا آماده بشه، دیرمون شد

اتوبوس واحدی که همزمان با تایم مدرسه ی ما حرکت میکرد و هر روز ما رو با خودش میبرد و دقیق سروقت به اونجا میرسیدیم، حرکت کرد و چون تایم ظهر بودیم و تاکسی در شهرمون بسیار کم کار میکرد و اکثراً مسافركش ها شخصی بودند، به علت ساعت ظهر همون اتومبیل های شخصی هم کم پیدا میشدند.

\_\_ شیوا تو رو خدا زود باش اتوبوس رفت و ما موندیم دیگه بهش نمیرسیم

الان زنگ زده میشه و ماشین هم گیرمون نمیاد و دیر برسیم مدیر تنبیه مون میکنه

\_\_ بین پوپک مامانم فراموش کرده کلید بیره گفت تا موقع رفتن ما خودش رو میرسونه اما می بینی که هنوز نیومده! حالا اگه ما بریم مامانم چیکار کنه؟ پشت در میمونه که!

\_\_ یعنی چی شیوا؟ اینجوری که همیشه آماده شو کلید رو بده به خانم همسایه بعد مامانت که اومد ازش بگیره فقط تو رو خدا زود باش هر چی من دلم آشوب بود که دیرمون شده بود شیوا خونسرد و بی تفاوت کار میکرد.

\_\_ باشه فکر بدی نیست بذار کیفمو بردارم و بیام

توی حیاط خونه شون معطل بودم تا برگرده که صدای زنگ اومد. گفتم الهی شکر مامانش اومد.

با عجله در رو باز کردم . با دیدن عموی کوچیکش فرزاد جا خوردم . اون سالها با اینکه سن زیادی نداشتم اما عموی شیوا یکی از اولین و پر و پا قرص ترین خواستگارم بود که خواستگاریش رو یه نوع شوخی تلقی کردم و ردش کردم البته باز مخالفی برای قبول این خواستگاری در خانواده جز خودم بود .

سلام کردم و سرمو به عقب برگردوندم و شیوا رو صدا زدم

\_ شیوا ، شیوا بیا دیگه !

\_ چه خبرته دختر اومدم

با دیدن عموش گفت : اعمو سلام چه خوب که اومدی بیا مامان خونه نیست ما دیرمون شده باید سریع بریم شما خونه بمون تا مامانم بیاد کلید رو نبرده

\_ بذار عمو خودم میرسونمتون

\_ با موتور اومدی؟ یعنی با موتور برسونی؟

\_ آره مگه چیه؟ تعارف نکن بیا دیگه زود باش هر چی معطل کنی بیشتر دیرتون میشه

\_ نه مزاحم نمیشیم آقای ...

\_ مزاحمت کدومه من که تعارفتون نمیکنم زود سوارشید

خودش پرید روی موتور و شیوا پشت سرش نشست . بدجور گرفتار شده بودم اگه نمیرفتم دیرم میشد و اگه میرفتم و کسی میدید چیکار میکردم؟

حس عجیبی داشتم . حسی ناشناخته توأم با ترس !

اگه کسی منو ترک موتور می دید فاجعه میشد اونوقت خر بیار و باقلی بار کن

\_ پوپک چیکار میکنی استخاره میگیری؟ بیا دیگه دیر شد !

نمیتونستم با ترسی که مثل خوره به جونم افتاده بود مقابله کنم اما اجباراً پشت سر شیوا در دورترین نقطه سوار شدم و ...

سوار شدم ، به طوریکه با برخورد به کوچکترین مانع حس میکردم الان از موتور پایین می افتم و آبروریزی میشه .

درسته قبلا سوار موتور شده بودم اما در اون حال حس میکردم هیچ تجربه ای ندارم و هیچوقت طول مدت عمرم سوار موتور نشدم قلبم توی دهنم میزد و هر چی می رفتیم انگار مسیر چند برابر شده بود . لحظه به لحظه به دلهره ام اضافه میشد و با نزدیکتر شدن به مدرسه استرس جدیدی به قلبم فشار می آورد که اگه یکی از دوستانم یا یکی از دبیران منو توی همچین وضعیتی ببینه چی میگه؟ و اگه پرسیدن چه نسبتی با این پسر داری چه می گفتم؟ به طوری مغزم در محاصره ی

فکرهای مختلف قرار گرفته بود ، که حس میکردم مردم کار و زندگیشونو رها کرده و فقط به من توجه میکنند و حالا انگار همه منو میشناختند و یا اینکه میدونستند که من نامحرم راننده هستم ! حتی حس میکردم در نظر خدا مرتکب بزرگترین گ\*ن\*ا\*ه کبیره شدم در صورتیکه دستم حتی به لباس فرزاد هم نخورده بود . نفسم بند اومده و از اضطراب در حال خفگی بودم و تنم میلرزید و هیچ لذتی از موقعیتم نمی بردم . اما با این حال با چنین فکرهای آشفته ای به مدرسه رسیدم و زمانی که پیاده شدم نفسی از آسودگی کشیده و با صدای لرزونی از او تشکر کردم و با صورتی قرمز از شرم وارد حیاط مدرسه شدم . اون روز از درس هیچی نفهمیدم و دلهره ی اینکه وقتی به خونه برگشتم تمام اعضای خانواده میدونند من چیکار کردم ، بیشتر از قبل فکرمو آشفته میکرد .

عصر همون روز باز شیوا به خونه شون دعوتم کرد و گفت : کاری پیش اومده و مامانم نیست بیا تا با هم تکالیفمون رو انجام بدیم . سیزده سالم بیشتر نبود و مامانم سختگیری الان رو نداشت . در ضمن خانواده ی شیوا از فامیل دور محسوب میشدند و مامان تا اندازه ای شناخت از خانواده اش داشت و همین باعث شده بود تا به راحتی همچین اجازه ای رو به من بده و من عصر دفتر و کتابمو برداشتم و خوشحال به طرف خونه ی شیوا رفتم تا درباره ی احساس و عذابی که صبح کشیده بودم با اون حرف بزنم .

مشغول درس و کتاب بودیم که گفت : من الان برمیگردم . رفت و پس از اندکی برگشت و گفت : پوپک پاشو بیا توی سالن یه نفر کارت داره .

چشمهام از تعجب گرد شده بودند و گفتم مگه کسی خونه تونه؟ گفت : عمو فرزادمه الان اومد . دست و پام به لرزه درومد و گفتم نمیخوام من میخوام برم خونه مون و شروع به جمع کردن وسائلم کردم . اما شیوا خندید و گفت : دیوونه نترس من هستم کارت نداره که ! فقط میخواد باهات حرف بزنه میگه یه چیز مهم میخواد بهت بگه و وقتی دید سر تا پام میلرزه ادامه داد : نترس خودم همراهت میام و دستمو گرفت و به دنبال خودش کشید و به سالن برد . تا به سالن برسیم با خودم گفتم چه غلطی کردم اومدم حالا اگه مادرش یا پدرش برسه و منو اینجا ببینه چه فکری درباره ام میکنه؟

فرزاد به آرنج تکیه زده بود و پاهاشو کشیده بود . تا منو دید قدری خودشو جمع و جور کرد . دست در دست شیوا روبروی فرزاد قرار گرفتم و با لرزشی آشکار توی صدام ، در حالیکه سرمو پایین انداخته بودم تا به صورتش نگاه نکنم سلام کرده و گفتم : بفرمائید با من کاری داشتید؟

جواب سلام رو داد و رو به شیوا گفت : شیوا عمو نمیخوای از دوستت پذیرایی کنی؟ برو یه شربتی یا چایی برای دوستت بیار

شیوا نگاهی به عمو کرد و با تردید و من و من گفت : باشه الان میارم



و من رو با فرزاد تنها گذاشت !

شیوا که رفت ، دل توی دلم نبود که چیکار میخواد بکنه؟ نکنه کار خطایی از سر بزنه و گرفتارم کنه؟ چی میخواد بگه که مهم بود براش؟

در حالیکه توی دلم التماسش میکردم تا کسی سر نرسیده حرفشو بزنه ؛ نیم نگاه کوچولویی بهش انداختم و با نگاهم التماسش کردم که زود تو رو بخدا حرف بزن دارم از این جو سنگین خفه میشم ! اما اون خونسرد و بی خیال بود و نگاهش هیچ عجله ای رو نشون نمیداد .

بالاخره صدای نفسش بلند شد و گفت : حالتون خوبه؟

به آهستگی که شاید صدام به زور به خودم میرسید گفتم : تشکر

سنگینی نگاهشو حس کردم که همچنان قصد داشت خفه ام کنه

وقتی دیدم حرف نمیزنه کنجکاو شدم و زیرچشمی نگاهش کردم . سوختم از حرارت نگاهی که از شراره ی آتیش سوزنده تر بود . و شاید همین نگاه آتشین باعث شد تا حال بعد از گذشت چندین سال این روز و این لحظه رو فراموش نکنم . سر تا پامو برانداز کرد و از جاش تکونی به خودش داد که ترسم بیشتر شد

ای خدا نکنه از جاش بلند بشه و به طرفم بیاد حالا چیکار کنم؟ آخه شیوا تو کجا رفتی؟ عجب کار اشتباهی کردم ! ای شیوا خدا بگم چیکارت نکنه دختر ! چرا همچین کاری با من کردی؟

وقتی دیدم قصد حرف زدن نداره خواستم اونجا رو ترک کنم که بی مقدمه و یهوئی گفت : پوپک تو منو دوست داری؟

گر گرفتم و زبونه های آتشی رو که به جونم افتاده بود رو به وضوح به چشم می دیدم . آخه این چه سوالی بود؟ حالا باید چه می گفتم؟ چرا پسر خاله شده و سوال به این مهمی رو که قطعاً برای خودش خیلی مهم بود رو همینطور بی مقدمه پرسید؟ یه دختر سیزده ساله چی داشت که در برابر همچین سوالی بگه؟ اصلاً در این لحظه خوب و بد چی بود؟ من از خوب و بد زندگی و از زندگی مشترک توی همچین سنی چه میدونستم؟ اصلاً چیزی هم میدونستم؟ چرا اینقدر زود پای خواستگار به زندگی من باز شده بود؟ من که قیافه ی آنچنانی نداشتم؟ تازه با این همه مو توی صورتم چطور!!! ...

ای خدا فقط خودت به دادم برس ! نفسم بالا نمی اومد تا صدایی از گلوم خارج بشه . هر چی به خودم فشار آوردم تا شاید بتونم جواب سوالشو بدم نتونستم . وقتی سکوتمو دید ، قطعاً به منزله ی جواب مثبتم برداشت میکرد . تغییر رنگ چهاره ام رو که در حال مذاک بودم خودم حس میکردم حتی بدون نگاه کردن به آینه . وقتی از سکوتم جواب مثبت برداشت کرد ، ادامه داد : من تو رو میخوام اگه تو هم منو بخوای من میتونم بزرگترها رو به این وصلت راضی کنم ! قول میدم باری دیگه به خواستگاری پیام و از دیدار امروزمون هم هیچی به هیچکس و هیچوقت نمیگم فقط اگه تو بگی آره ! هان چی میگی؟



به زور صداش به گوشم میرسید و از صدای هیاهویی که در درونم به پا شده بود ، به گمونم نیمی از حرفهاشو نشنیدم .

دیگه طاقت موندن رو نداشتم . دیگه توانم بیشتر از این نبود ! مگه شونه های نحیفم تاب خجالتی که می کشیدم رو داشت؟ چه برسه به همچین بار سنگینی رو !

در حالیکه هنوز میسوختم و لرزشم ادامه داشت ، سریع سالن رو ترک کردم و کتابهامو برداشتم که صدای فرزاد رو شنیدم که به شیوا میگفت : شیوا برو سراغ دوستت که از خجالت سیاه شده بود .

حق داشت چنین پررو باشه ! یه پسر بیست ساله و شاید اندکی بالاتر و من دختری سیزده ساله ی بسیار کم رو و خجالتی !

با ترس به طرف خونه به راه افتادم در حالی که صدای شیوا رو از پشت سر میشنیدم که صدام میکرد . اما برنگشتم حتی تا خداحافظی کنم .

باز می ترسیدم اثری از همون سیاهی رنگی که فرزاد میگفت توی چهره ام باقی مونده باشه ، که اگر اینطور بود جواب مامانو چی میدادم؟!

\_ پوپک ، پوپک کجایی بابا؟ سه ساعته دارم صدات میکنم !

چی داره این تاب که ولش نمیکنی؟ آخه این هوای سرد تاب بازی داره؟ بیا تو دختر سرما میخوری !

بیا برو جای رو آماده کن تا من هم علاء الدین رو نفت کنم ، دیگه هوا سرد شده نمیشه بی بخاری نشست .

از تاب پایین پریدم و گفتم چشم بابا . همونطور که دستهامو زیر بغل میگرفتم به طرف سالن راه افتادم . از بس توی خاطرات اون روز غرق شده بودم باز از یادآوریش گرم شده بود و سرمای هوا رو حس نکرده بودم و وقتی پا توی سالن گذاشتم متوجه شدم بیرون چقدر سردتره و من از سرما غافل شده بودم

زندگی چون گذران یک رود میگذرد و ما از دور به گذرانش چشم

دوخته ایم بدون اینکه تنی در این رود بشوئیم !

زینب میشی

واقعا خونه بی مامان روح نداشتم . با اینکه داداش خیلی وقت پیش برگشته بود اما چون اکثر وقتش رو توی بیمارستان میگذروند ، باز هم من و بابا تمام روز تنها بودیم . بابا گاهی با دوستاش به پارک محله میرفت که اون هم بر اثر اومدن سرما تقریبا تعطیل شده بود . دلتنگی بابا رو برای مامان بخوبی حس میکردم چون بهانه گیر شده و کوچکترین حواس پرتی و یا اشتباهم باعث میشد از کوره در بره و در کل یه جورایی دنبال بهانه میگشت و هر چه خودشو به باغچه و تعمیر وسائلی که از خونه خراب میشد و یا قبلا شده بود ، سرگرم میکرد باز

حوصله اش سر میرفت . حتی امروز درست کردن شام رو به عهده گرفت . عصر به مغازه رفت و قارچ و گوجه گرفت و گفت : شامو من آماده میکنم . منم حالش رو درک میکردم و سعی میکردم تا کاری نکنم که عصبانی بشه و در عوض سربه سرش میگذاشتم . مثلاً یا پشت دیوار پنهنون میشدم و یهو جلوش میپریدم تا بترسونمش و یا به هر طریق دیگه که فکر میکردم امکان لبخندی هست تا به روی لبش بیارم ! تا بابا گفت شام رو من آماده میکنم ، گفتم : ای ول چی بخوریم امشب!

به به ! چه خوب که یه وعده از دست پخت من راحت میشیم .

بابا خندید و گفت : خوبه خودت میدونی ! حالا ببین ما چه می کشیم و به رو نمیاریم ! قیافه ی دلخوری به خود گرفتم و با لب و لوجه ای آویزون گفتم : بابا ! یعنی اینقدر آشپزیم بده؟ حالا من یه چیزی گفتم شما ... بابا نگاهی بهم انداخت و با لحن شوخی ادامه داد : یتیم حالا برای من ناز میکنی؟ عوض ناز کردن بیا این گوجه ها رو بشور و نگینی خرد کن تا یه غذایی امشب بهت بدم که انگشتاتو هم باهاش بخوری !

خندیدم و دست به کار شدم و مو به مو کارهایی رو که گفت انجام دادم . در کمتر از نیم ساعت غذای انتخابی بابا آماده شد و روی سفره قرار گرفت . عجب عطر و بویی داشت و حسابی گرسنه ام کرده بود . داداش هم طبق هر شب خسته و کوفته از بیمارستان سر رسید . تعویض لباس کرد و دور سفره نشست و گفت : از صبح که میریم یکسر سرپاییم و از پا می افتیم . آخر سر هم یه پرستار از ما قرب و منزلتش بیشتره واقعا فکر نمیکردم یه پزشک عمومی تا این حد ... بابا لقمه ای رو که آماده کرده بود توی دهنش چپوند و گفت : اینو بخور اینقده نق نزن . عین پیرزنهای نق نقو فقط نق میزنی ! داداش خنده اش گرفت و شروع به جویدن کرد اما چند دقیقه بعد به سرفه افتاد . من هم که لقمه ی اولو توی دهنم گذاشتم آتیش گرفتم و شرشر اشکم سرازیر شد به قدری غذا تند بود که از خوردن پشیمون شدم . زیر چشمی به بابا نگاه کردیم . چه راحت میخورد و متوجه ی نگاهمون شد و گفت به سبک هندیها درستش کردم به به !

من و داداش نگاهی به هم کردیم و لبخند زدیم . داداش هنوز تک سرفه داشت و من هم بعد از یه نیم لیوان آب که خوردم هنوز دهنم میسوخت .

بابا با تعجب گفت : چیه؟! بخورید دیگه ! پشیمون شدید؟ آخه چرا اینقدر نازک نارنجی هستید شما؟ اشاره ای به داداش کرد و گفت : من به سن تو بودم مادرت برام فلفل سرخ میکرد به عنوان دسر کنار غذا میداشت و میخوردم حالا شما با یه ذره فلفل به سرفه و عطسه و اشک افتادید!!!

عجب ! اصلا نخورید باشید برای خودتون تخم مرغ نیمرو کنید خودم اینو میخورم ، به به !

شما تی تیشید !

چشمان تو تنها تابلوی بی نظیر زندگی من است که با نگاه به آن خود را سعادتمندترین فرد روی زمین میدانم . نگاه به چشمانت روحی تازه در کالبدم میدمد . میدانی ! نگاه به چشمانت آرزوی دیرین من است؟  
بیا که مشتاق و منتظر نگاهت میمانم

زینب میشی

مامان تا فرصتی بدست می آورد ، تماس میگرفت و هم از حال ما خبردار میشد و هم گزارش وضعیت نی نی ها و مامانشون رو میداد و مژده داد که به زودی برمیگرده . اما در این تماسها بیش از همه با بابا حرف میزد و شاید این دوری باعث شده بود تا قدر یکدیگه رو بیشتر و بهتر بدونند و بابا هم به این مسئله واقف بشه که خونه بی مامان چقدر سرد و هیچ تنوعی نداره و این مامانه که باعث میشه تا گذران زندگی تکراری نباشه و قدر لحظه لحظه با هم بودنمون رو بدونیم و روح زندگی رو همیشه تازه و نو احساس کنیم

با قاشق به پشت انار نصف شده ای که توی دستم بود میزدم تا سریعتر دونه هاش جدا بشه و همینطور که محو تماشای ریزش دونه هاش بودم متوجه شدم ظرف زیر دستم پر شده و دیگه جا نداره و دونه ها برای خوردن فقط کمی چاشنی نیاز دارند . وسائل رو جمع کردم و به آشپزخونه میبردم که بابا گفت :

\_ حوصله ندارم امشب توی خونه بمونیم داداشت که اومد بعد از شام بریم خونه ی شراره اگه کاری برای عروسی دارند کمکشون انجام بدیم ، چند روزی میشه ازشون خبری نداریم

یه ضرب المثل قدیمی هست که میگه : کور از خدا چی میخواد؟ دو چشم بینا ! و این مصداق الان من بود . با شوق گفتم : آره بیچاره عمه گ\*ن\*ا\*ه داره با این وضعیتش تنها مونده ، خوبه پس من سریع کارهامو انجام میدم که تا داداش اومد فقط شام بخوریم و بریم .

قدری نمک و گلپر روی دونه های انار پاشیدم و گفتم :

\_ بابا حالا انار میخوری برات بیارم یا میخوای آبش بگیرم یا بعد از شام میخوری؟

همونطور که تکیه زده و تسبیحش رو دور دستش تاب میداد و گاهی هم دونه هاش رو یکی یکی پایین مینداخت ، گفت : نه بابا ! دندون انار خوردن ندارم اما خیلی دوست دارم و نمیتونم ازش بگذرم

و انگار فکرشو کرده و تصمیمش عوض شده باشه گفت : همین حالا بیار یه ظرف هم برا تفاله هاش بیار تا کسی نیست میخوام راحت بخورم و تفاله اش رو خودم بندازم

دلَم به حالش سوخت . با خودم گفتم ای روزگار لعنت به گذرانت !  
بین پیری چه حسرت‌های ساده ای رو به دل آدم میذاره که اگر چه

حسرتهاش کوچک و ساده اند اما ممکنه وزنی به سنگینی کوه داشته باشن .

کاسه ای از انار پر کردم و با قاشق و ظرفی یدک جلوی بابا گذاشتم و گفتم بفرما بابا چیزی احتیاج نداری؟ من میخوام برم اتاقم یه کم کار دارم

\_ نه بابا پیر شی الهی سفید بخت بشی دخترم

لبخندی به رویش زدم و به طرف اتاقم رفتم . گاهی خوشبختی با یه دعای ساده هم نصیب قلب آدم میشه و من چه سعادتمند بودم که این دعاها ی گرانبها رو برای خودم میخریدم و همین امتیاز خاص زندگی میشد که گر چه ادامه تحصیل نداده بودم و شاید از خیلی آرزوهای قلبیم به این واسطه دور شده بودم اما ؛ بهترین سعادت نصیبم شده بود که با انجام کوچکترین کار و یا حرف شنوی از پدر و مادر دعاهایی از اونها برای خودم میخریدم که نه تنها دنیا بلکه آخرتم رو نیز با این دعاها ی خیر میساختم .

مدتها بود شعر و یا متنی ننوشته بودم . پشت میز نشستم و نوشتم

تقدیم به چشمهایت : بیا تا چشمانت را با دیده ی جان و از عمق وجودم بنگرم . بیا تا چشمانم را به چشمانت دوخته و معنی عشق را از نگاهت بخوانم . بیا تا قلب خونینم را که همچو گلی سرخ در دیار عشقت روییده از آب زلال و پاک چشمانت سیراب نمایم و واژه ی عشق و محبت را در دیدگانت نظاره و با آن بیشتر از پیش بارور گردم . چشمان تو تنها تابلوی گرانبهای زندگی من است و من برای داشتن چنین تابلویی قیمتی چون جان میپردازم .

داداش که اومد سریع تر از اونچه فکر میکردم آماده و تا داداش ماشین رو از حیاط بیرون میبرد بابا درها رو قفل کرده و رفتیم .

بنفشه و عمه از دیدنمون خیلی خوشحال شدند . اما هنوز از پیمان خبری نبود . پیام رو به عمه گفت : عمه این پسر یاغیت کجاست؟

عمه خندید و گفت : با دوستش رفته بیرون و رو به بابا ادامه داد : از وقتی از تهران برگشته یه کم سر به هوا شده کمتر به تولیدی سر میزنه و اصلا حس میکنم رفتارهاش یه طوری شده ! بابا لیخندی زد و گفت : امان از شما مادرها که به همه چی زود مشکوک میشید نترس بابا پیمان پسر خوب و سر به راهیه نگرانش نباش

عمه با ناراحتی و آهی که می کشید گفت : خدا از زبونت بشنوه داداش

با شنیدن این خبر و نبودش مثل خمیری که با آب داغ ورزش داده باشند وارفتم و مثل بستنی آب شده ای پخش زمین شدم . هر چه ذوق و شوق داشتم پرید . بنفشه قدری که پذیرایی کرد و از کارهایی که تا بحال برای مراسم انجام داده بودند برای بابا شرح داد . روی مبل کناریم نشست و آهسته گفت : بیا بریم بالا میخوام یه چیزی نشونت بدم

از جا پاشدیم و رفتیم هر چه از پله ها بالاتر میرفتم بوی ادکلن پیمان بیشتر و بیشتر میشد

بنفشه منو توی اتاقش برد و از کمد انگشتری رو که آقا احمد بهش داده بود نشونم داد و توی انگشتش جا داد و با شوق گفت ببین پوپک قشنگه بهم میاد مگه نه؟

دستی روی شونه اش زدم و گفتم : آره خیلی قشنگه مبارکت باشه خیلی خوشحالم برات داری میری

خندید و گفت : ممنونم روزی خودت بشه بینیم تو کی رو انتخاب میکنی!

و ادامه داد راستی کارهای جدید پیمان رو دیدی؟

\_ کارهای جدیدش؟ نه !

دستمو گرفت و به اتاق پیمان برد

ای خدا ! من فقط الان یه چی میخوام دستم رو رد نمیکنی؟

نفس کم آوردم نفس اضافه داری بهم بدی؟ خدایا اصلا نفس کشیدنت چطوری بود؟ میشه بگی؟

دستمو روی قلبم گذاشتم اما انگار به استراحت نیاز داشت . میزد یا نمیزدش رو نمیدونم فقط تپشی در کار نبود !

کنارم بمان ! حتی اگر ماندنت به قیمت جانم تمام شود !

زینب میشی

توی چارچوب در خشکم زده بود . اولین بار بود که اتاق پیمان رو می دیدم .

نفسم بالا نمی اومد تا بتونم نفسی عمیق بکشم و بوی خوشش رو که بدجور خودشو به نمایش گذاشته بود به ریه هام بفرستم . خدای من ! باورم نمیشد انگار به در و دیوار هم ادکلن پاشیده بود . گوشه ی اتاق تختخواب و یه کمد و یه میز و صندلی تمام اثاثیه ی اتاق رو تشکیل میداد و چند قاب عکس که به دیوار بود . از جمله همان عکسی که پیام نیز توی اتاقش داشت قسمتی از کمدیه آینه بود که روبروی آینه تابلویی و کم آنطرفتر قاب عکسی از پیمان به چشم میخورد . عکس ، پیمان و توی یونیفورم نظامی نشون میداد . اون هم یونیفورم کمیته انقلاب که از بین نهادها من عاشق کمیته بودم . حالا پی میبردم چرا دو بار به دادم رسیده بود و دلیلش این بود که احساس مسئولیت میکرد نسبت به شغلی که نمیدونستم کی همچین شغلی داشته و نمیتونستم از بنفشه چنین سوالی بپرسم چون ممکن بود ، باعث بشه ناخواسته رازم فاش بشه . با زحمت قدمی جلو رفتم و بنفشه تابلو رو به طرفم گرفت و گفت : ببین چه قشنگه ! و من در حالی که هنوز چشم به جذابیت پیمان توی قاب داشتم ، تابلو رو از دستش گرفتم . تابلو چوبی و روی اون طرح دختری بود که به صلیب بسته شده و پسری با

عینک دودی از فاصله ای دورتر تیری رو به قلبش نشونه رفته و پایینش با خطی درشت و زیبا نوشته شده بود ، اسیر عشق ! محو تماشاش شده بودم . رنگهای گرم و شادی در این تابلو به کار رفته که با ماسه های رنگی و براق تزیین شده و همین زیبایی تابلو رو چند برابر کرده بود . چه هنرمندی بود پیمان و چه روح لطیفی داشت و اینو میشد از دقتی که در کارش به کار برده بود فهمید . دستمو آهسته روی تابلو کشیدم که به انگشتم اکلیل های رنگی چسبید . نگاهی به انگشتم کردم و بعد به بنفشه و گفتم : ای وای ! ببین چیکار کردم نمیدونستم جدا میشن !

\_ چیکار می کنید شما دو تا توی اتاق؟

سرمو برگردوندم و پیمان رو در آستانه ی در دیدم . لبخندی زدم و سلام کردم که متقابلا اون هم لبخند زد و جوابم رو داد

همونطور که پیش می اومد چند نفس عمیق کشید و ادامه داد : بوی خرابکاری میاد ! حس میکنم مثل موش در حال خرابکاری هستید درسته؟ و انگشتشو بالا گرفت که اشاره به انگشت اکلیلیه من میکرد

بنفشه گفت : وا داداش؟ چرا بی صدا اومدی؟

سری تکون داد و رو به بنفشه گفت چیه؟ نکنه اجازه ندارم تو اتاق خودمم بیام؟ بی صدا اومدم تا بفهمم کیا غیبتم رو میکنن و نگاهی به من کرد و چشمک ریزی زد .

اشاره ای به تابلوی توی دستم کرد و گفت : مورد پسند واقع شد مادموازل؟

خندیدم که این بار دوشیزه رو به این شکل ادا کرد . باز نگاهی به تابلو کردم و گفتم : آره چه طرح قشنگی ! طرحش رو دارید؟

درکمد رو باز کرد و کاغذی رو به طرفم گرفت و گفت : هوایت کرد نه؟ خندیدم و گفتم : دست خودم نیست طرح قشنگی رو که می بینم دوست دارم مدل قرارش بدم و از روش بکشم تا دستم زوون بشه .

\_ این که خیلی خوبه اما سعی کن زمینه ی نقاشیت رو یعنی جایی که باید سفید کاغذت باشه با مداد رنگی سفید رنگ کنی نباید سفیدی کاغذ پیدا باشه و یادت باشه یه رنگ آمیزی خوب و بادقت کیفیت طرحی رو که میکشی بالا میبره .

برگه رو گرفتم و توی کیف گذاشتم و تشکر کردم و گفتم : اتفاقا طرح جدید کشیدم تا ببینید و نظر بدید . میخوام بدونم تا چقدر از آموزشاتون بهره بردم لبخندی زد و گفت : ای جان ! وقتی اومدم نشونم بدید

سرمو پایین انداختم و انقلابی رو که توی وجودم بر پا شده بود حریف نبودم ! باز قلبم وحشی شد و خودشو به در و دیوار سینه ام می کوبید خون دویده به صورتمو حس میکردم داغ شدم و کلمه ی ای جان با

آهنگ صداش توی مغزم تکرار میشد . یعنی اون هم نسبت به من حسی داشت؟

با حس های مختلفی درگیر بود و همین درگیری کلافه اش میکرد . نمیدونست چیزی رو که احساس کرده درسته یا نه ! اما اینو میدونست که حسش هیچوقت اشتباه نمیکنه . حس همچین حسی ، حس خوب و قشنگی بود . اما این حس آغاز یک طوفان بود و آرامشی در پی نداشت . به اندازه ی هشت سالی که از او بزرگتر بود تجربه اش نیز بیشتر بود و برای همین نمیتونست مثل اون اسیر احساسش بشه و میدونست اختلاف خانوادگی که در بین خانواده هاشون بود عمیق تر از این حرفهاست و ریشه دارتر از اون چیزیه که حدس میزد . نمیتونست به این آرامش و ارتباطی که به تازگی در بینشون برقرار شده بود ، اعتماد کنه و اینو هم به خوبی میدونست که نیومدن پوپک به تولیدی به همون اختلاف برمیگشت گر چه خودشو به نوعی دیگه نشون داده بود . دوست داشت هر طور شده از سقم این موضوع که فکرشو درگیر کرده بود سر در بیاره . اما راهی به نظرش نمیرسید . باید راهی می جست تا از حسی که میدونست وجود دخترک رو پر کرده اطمینان حاصل میکرد . جنس نگاهشو شناخته بود اما پیش از آنکه بتونه به حس خودش بها بده باید بهش غلبه میکرد و بر خلاف میلش عمل میکرد و این حس رو قبل از پخش شدن و ریشه دواندن از بین میبرد هر چند احتمال میداد دیر شده باشه و نتونه کاری کنه حتی برای احساس خودش که قلبش همچنان حکمرانش بود . اما باز درصدد کاری بود که شاید بتونه قبل از وقوع واقعه اونو پیشگیری کنه . از عواقبش میترسید . از اینکه دل دخترک بشکنه و یا اینکه باعث بشه ضربه ای روحی به اون وارد کنه . خودش هم به نوعی درگیر بود اما بیم از آینده باعث میشد برخلاف میل و خواسته اش قدمی به جلو برداره . انگار میخواست با این کار دل خودش رو هم فریب بده . نمیتونست تا چقدر در انجامش موفق میشد اما باید موقعیت مناسبی برای این کار بدست می آورد . با خود گفت و اگر موقعیتی پیش نیومد و این حس بیشتر از پیش بارور شد چه؟

چه باید میکرد؟ هیچوقت فکر نمیکرد درگیر چنین مسئله ای بشه اون هم در مقابل کسی که هشت سال با او اختلاف سن داشت . چه باید میکرد و چطوری می بایست شروع کنه؟! پیش از هر اقدامی باید دل خودش رو محک میزد . آره این شروعش بود !

بنفشه و احمد رو دم بازار پیاده کرد تا خریدشون رو برای عروسی انجام داده و خودش بدون معطلی حرکت کرد . حال خوشی نداشت و از شدت سردرد چشمهاش باز نمیشدن و به زحمت تونسته بود تا سنگینی سرشو روی گردن تحمل کنه . به خودش که اومد باز در خونه ی مهران و کنار او ایستاده بود .

\_ بابا ول کن این حرفها رو خسته نشدی؟ تا کی میخوای از زن عمو پنهون کنی؟ یا موضوع رو بهش بگو و خودتو خلاص کن و یا اینکه من میگم !



- مامان منو همراهِ ببر و به عنوان مامان خودت معرفی کن . خودت که میدونی مامانم حاضره تا این کار رو انجام بده
- \_ نمیدونم واقعاً نمیدونم کلافه ام . چند روزه اعصاب درستی ندارم و حوصله ی انجام هیچ کاری رو ندارم . الان هم چنان سرم درد میکنه که حس میکنم داره منفجر میشه و چشمام میخوان از حدقه بیرون بززن و هر چی مسکن خوردم ، افاقه نکرده !
- \_ نگاه نگاه ! تعارف میکنی با من؟ چرا جلوتر پیش من نیومدی؟
- \_ برای چی؟ چی شده؟
- \_ داروت پیش خودمه یه داروی گیاهی دارم محشره ! مامانم برای میگردنش استفاده میکنه الان برات ردیفش میکنم زود خوب میشه یه چند دقیقه صبر کن الان برمیگردم . اصلاً بیا تو ، دم در بده . بریم توی خونه تا برات آماده اش کنم زود آماده میشه
- \_ نه مهران جون من همین جا میمونم تا بیای حوصله ی خونه رو ندارم فقط هر کوفتی میدونی بیار این سردرد لعنتی داره منو میکشه
- \_ الان میام عزیزم ، نگران نباش یکی ثانیه درمون میشی قول میدم
- \_ وای چقد حرف میزنی؟ برو دیگه باشه ، دارم میمیرم
- چند دقیقه ای رو توی ماشین نشست و سرشو روی فرمون تکیه داد و چشمهاشو بست . چند روزی بود که فکرش آشفته شده و همین باعث شده تا این چند روز سرش منگ و روز به روز دردش بیشتر بشه و حالا هم ..
- \_ بفرما ؛ این هم داروی مخصوص گیاهی صددرصد تضمینی تقدیم به پسر عموی خوش تیپ خودم فقط سر بکش چون یه کم تلخه ، زیاد داغ نیست برات خنکش کردم
- \_ قربون دستت فقط میدونی با این خوب میشه؟
- \_ آره نگران نباش گفتم که ! یکی ثانیه باورت نمیشه
- لیوانو از دستش گرفت و لاجرعه سر کشید . چشمهاش سیاهی میرفت و حس میکرد سرش گیج میره و دل و روده اش بهم میخوره . حالت تهوع شدیدی بهش دست داد و سریع از ماشین پیاده شد و گوشه ای نشست که یکدفعه عوق زدنش شروع شد .
- حسابی بهم ریخته تر شد . با زحمت پا شد و خودشو کنار دیوار رسوند و با عصبانیت به مهران گفت :
- \_ این چه زهر ماری بود مرد حسابی دادی کوفت کردم؟ این که بدترم کرد !
- دستشو به شکمش گرفت و فشار میداد
- مهران لبخندی زد و گفت : نگران نباش جوون ! وقتی گفتم بهتر میشی یعنی بهتر میشی چون بار اولت بود که از این خوردی اینجوری شدی



حال نداشت تا حتی بخواد با مهران جر و بحث کنه سرشو به دیوار تکیه داد و قدری چشمهاشو روی هم گذاشت . حس کرد اندکی آرومتر شده یه حس آرامش عجیبی یواش یواش به دلش ریخته میشد . نفس عمیقی کشید . یه جورایی حس پرواز ؛ حس رها شدن و سبکی !

یه سوال دارم که حسابی ذهنم رو درگیر کرده . چرا همه رو برق میگیره منو چراغ نفتی؟ چرا یه آدم حسابی به خواستگاریم نمی اومد؟ از وقتی فهمیدم خانم افضلی برای چی اومده بود ، تمام هوش و حواسم بهم ریخته و آشفته بودم .

خونه رو برای بازگشت مامان آماده کردم . دو روز دیگه مامان می رسید و پس از دو ماه دوری فراق بابا به پایان میرسید .

ظرفهای شام رو شستم و باقی قیمه ای رو که پخته بودم توی ظرف کوچیکتری ریختم تا توی یخچال بذارم اما بخاطر آشفتگی فکری که درگیرش بودم تمرکز درستی روی کارم نداشتم و پام به پایه ی صندلی خورد و سکندری خوردم و ظرف قیمه از دستم افتاد و پخش موکت شد . پام درد گرفت اما از درد پام بدتر ، غصه ای بود که به دلم نشست حالا که خونه آماده ی ورود مامان بود این ...!!!

از ناراحتی دستمو به سرم کوبیدم و صدای وایم به هوا رفت . بابا با عجله اومد و گفت چی شد بابا؟ با دیدن قیمه ی پخش شده فقط خیره نگاهش میکرد . با ناراحتی و ناله گفتم : حالا چیکار کنم بابا ببین چی شد؟

\_ چه اشکال داره جمعش کن فردا میخوریم نگران نباش

با تاسف به وضع پیش اومده خیره شده و خودمو سرزنش میکردم . اونقدر گفتم و گفتم تا حوصله ی بابا سر رفت و عصبانی شد و با عصبانیت گفت : گفتم اشکال نداره حالا میخوای آب غوره بگیری؟ کاریه که شده حالا اگه تا صبح هم گریه کنی این جمع میشه؟ اتفاقیه که افتاده !

دیگه ساکت شدم و هیچ نگفتم . اما نمی تونستم بی خیال بشم . آشفتگی روحم جسممو خسته میکرد و این کارها اعصابمو خرد میکرد . هوا سرد و فصل سرما و آب هم سرد و من هم سرمایی ! اما چاره ای نبود باید اشتباهمو جبران میکردم . تصمیم گرفتم فردا خودم به تنهایی موکت رو بشورم .

صبح با انرژی بالایی شروع به کار کرده و تا پیش از ظهر کارمو تموم کردم اما همین که وارد ساختمون شدم ، انگار تمام انرژیم تحلیل رفت و بی حس شدم بطوریکه حتی نتونستم ناهار بخورم . سرما تا عمق وجودم رفته بود و از شدت سرمایی که به بدنم غلبه کرده بود ، دندونهام بی اختیار رو هم میخوردند . همین که به اتاق رسیدم و پتو رو روی سرم کشیدم اندکی گرمتر شده و خوابیدم .

نمیدونم چند ساعت خوابیدم که از سر و صدایی داخل اتاقم چشم باز کردم و بنفشه رو دیدم که طراحی های روز میزم رو نگاه و مرتب میکرد .

به طرفش غلٹی زدم که با دیدنم جلو اومد و دستشو روی پیشونیم گذاشت و گفت : پاشو خانم برات سوپ پختم بخور اما اول باید این دمنوش دارچینو بخوری که تبت قطع بشه .

کمی خودم رو بالا کشیدم و به بالش تکیه زدم و سلام کردم .

\_ سلام به روی ماه رنگ و رو رفته ات ! چه کردی دختر خوب با خودت که به این روز افتادی؟ وقتی دایی بهم زنگ زد و گفت مریض شدی و احتیاج به پرستاری داری زود کارهای خونه رو تموم کردم و اومدم . با صدای گرفته ای که انگار از ته چاه بالا می اومد گفتم : راضی به زحمت نبودم امروز مجبور شدم موکت بشورم برای همین اینجوری شدم

\_ آخه دختر خوب کی تو زمستون موکت میشوره؟

\_ خب مجبور شدم

\_ حالا پاشو این فنجون دارچینو بخور سرحالتر میشی هم کوفتگی بدنت رو از بین میبره و هم تبتو پایین میاره

دستم رو گلوم گذاشتم و با زحمت آب دهنمو قورت دادم و گفتم : دستت درد نکنه

بنفشه در حالیکه میخندید گفت : وای پوپک چه صدات باحال شده ! نمیخواه تشکر کنی کاری نکردم عزیزم

فنجونو به دستم داد و گفت : داغه مواظب باش اینو بخور تا برم برات سوپ بیارم

بنفشه رفت و من آهسته آهسته از دارچین میخوردم که با صدای در سرمو بلند کردم

\_ اجازه هست صابخونه؟

لبخندی زدم و گفتم بفرمایید

\_ سلام و درود بر شاگرد فراری من !

\_ سلام خوش آمدید

صندلی رو پیش کشید و همونطور که پشت میز می نشست گفت :

\_ طراحی هات در چه حالن؟

لبخند کم جونی زدم و گفتم : حال خودمو نمی پرسید طراحی هام مگه حال دارن؟ و به گوشه ی میز اشاره کردم . بازوهاشو روی میز گذاشت و تکیه زد و یه دستشو زیر چونه زد و خیره نگام کرد و گفت : خودت رو که دارم می بینم ! شل و وارفته ، اسیر رختخواب و البته رو به موت !

با دهنی باز نگاهش میکردم که باز هم چشمکی تحویل داد و انگشت به طرفم کشید و گفت: چشاشو نگاه! و خنده ای شیطننت آمیز سر داد سجده کردند در پیشگاهش شکوفه های بهارنارنج شیراز!  
زینب میشی

با اینکه سرما خورده و بویی رو حس نمی‌کردم، اما انگار با ادکلن دوش گرفته بود که با اون وضعیت استشمام عطر خنکش به مشامم میرسید و همین حالمو خوب میکرد. بیمار دیدارش بودم یا بودنش درمان دردم بود؟!

طراحی هام رو از رو میز برداشت و نگاهی بهشون انداخت. از پشت میز بلند شد و صندلی به دست جلوتر اومد و صندلی رو کنارم زد و با اشاره به نقاشی ها گفت:

— ببین آرنج این دختره رو نگاه کن!

و نقاشی رو به طرفم گرفت و اندکی به طرفم خم شد تا بتونم ایرادی که پیدا کرده بود رو بهتر ببینم. انگشتش روی نقطه ی مورد نظر مونده و من محو شونه هاش شده که به طرفم خم شده بودند. شونه هاش پهن و کمرش چه متناسب بود و صداش چه دلنشین و همچنان نوازشگر گوشهام!

— ببین درست از اینجا آرنجش باریکتر شده و ساق دستشو که با زنجیر بستنی باید کامل از نظر محو میکردی و تا پشت درخت می کشیدی اما خودت نگاه کن! نیم بیشتری از ساقش معلومه و این اشتباهه

همونطور که توضیح میداد و چشمه‌هاش توی برگه بود من خیره به لبه‌هاش بودم که با ادای هر حرف و با هر کلمه تکه ای از دندونهای سفیدش به نمایش گذاشته میشد. چرا صداش دیگه گوشهامو نوازش نمیداد؟ چرا سفیدی دندونهاش به چشم نمیخورد؟ لبه‌هاش!!! لبه‌هاش چرا تکون نمیخورد؟

آهسته چشمامو بالاتر گردوندم و نگاهی به چشمه‌هاش کردم. یه دستشو زیر چونه زده و برگه به دست با نگاهی که انگار به افق خیره شده نگام میکرد

دستپاچه شدم و ضربان قلبم شدت گرفت و از اینکه نگاهم لو رفته بود با خجالت سرمو پایین انداختم. به مغزم فشار آوردم شاید یادم بیاد کی ساکت شد! باز از خودم پرسیدم چند دقیقه است که حرف نمیزنه اما؟!!!!

برگه رو جلوی چشمم تکونی داد و با لبخند و برق نگاهی که هزاران بار چشمه‌هاشو شیطون تر نشون میداد گفت:

\_ خسته نباشی مادموازل ! من الان چی توضیح دادم؟ یه بار ، جان من یه بار بگو ببینم چی گفتم !

دلم زیر و رو شده بود با این نگاه و لبخند ! در درونم جشنی برپا شد که صدای ساز و دهلش گوشمو کر میکرد و من چه شادمانه در این جشن به پایکوبی مشغول بودم . چه حس و حال خوبی داشتم و چقدر طعم زندگی شیرین بود و من تا به حال نچشیده بودم این شیرینی چون عسلش را .

چقدر زمان به این حال گذشت و من مست از این حال ، در حسی رویایی غرق شده و گویی بی بال و پر به پرواز درآمده و به اوج رسیده بودم . چه سبکبال پر میزدم و موقعیتم رو به کلی فراموش کردم که با تکون دستش جلوی صورتم چشمهام رو هم زدم .

باز لبخندی زد و موجی به موهاش انداخت که دلم هری ریخت میون هر پیچ و تابش !

\_ تموم شد؟

گونه هام با آتشی دست و پنجه نرم میکردند که هر آن ذوب میشدم درون شعله های سرکشش !

\_ تموم مادموازل؟

\_ ج ... چی تموم شد؟

سری تکون داد و دستی در هوا پیچوند و با دستهای بال بال زد که از این تشبیهش خنده ام گرفت و همین که طبق معمول به قهقهه ای بی صدا خندیدم ، سرفه ام گرفت و نفسم بند اومده و رنگم قرمز شد که بنفشه سوپ به دست وارد شد و نگاهی به من که تا مرز خفگی پیش رفته بودم کرد و رو به پیمان گفت : باز شیطنت کردی داداش؟

برو پایین دایی کارت داره و رو به من ادامه داد : انگار از خواب باشدی حالت بهتر شده نه؟

سری به علامت نمیدونم تکون دادم . پیمان از جا بلند شد و گفت : هر چی آموزش دیدی کافیه و لبخندی زد . معنی لبخندشو درک میکردم

\_ احسنت طراحی هات بجز دست دختره خوب بودند مخصوصا اون طراحی اسیر عشق ! سعی کنی بهتر هم میشن . مواظب خودت باش

خواست بره که دیدم یه دوزاری و شیئی کروی شکل از جیبش روی زمین افتاده . هر دو رو بلند کردم و گفتم : اینا از جیبتون افتاده

نگاهی به دستم که به طرفش بود کرد و گفت : بذار برای خودت دوزاری به درد تلفن میخوره

\_ و این؟

منشور کروی رو با دو انگشت به طرف نور چراغ گرفتم و چشم رو پشتش چسبوندم و تابی دادم نور از هر قطعه ی لوزی شکلش به چند قسمت تقسیم میشد و چقدر زیبا نور رو پخش و رنگارنگ میکرد

بی اختیار گفتم : وای چه قشنگه !

نگاهی بهم کرد و ادامه داد : اون هم برای خودت جاکلیدی شکسته ایه به درد من نمیخوره و اگه نمیخوایش بندازش دور

به بینی ام نزدیکشون کرده و بو کردم . بوی ادکلنش رو به جون خریدم و هر دو رو مثل شیئی باارزش و گرانبها زیر بالشم پنهون کردم

چشمهاشو روی هم گذاشت و گفت : شب بخیر و رفت

بوی سوپ خوشرنگ بنفشه گرسنه ام کرده بود . کاسه ی سوپ رو از دستش گرفتم و گفتم : اگه میتونی خودت بخوری منم برم شام دایی و آقا پیامو بدم

با سر تایید کردم و بنفشه رفت . سوپ رو تا آخر خوردم و باز توی رختخواب دراز کشیدم . منشور و سکه رو از زیر بالش درآوردم و باز بو کردم و در همونحال چشمهام رو روی هم گذاشتم

تمام تنم توی تب میسوخت و عرق از بند بند وجودم سرازیر شده و گر گرفته و نفس نفس میزدم . انگار مسافتها دویده بودم و به قدری حالم بد بود که حس میکردم نفس های آخر عمرمو میکشم و امید ی به دیدن صبح و روشنایی روز نداشتم . هنوز با آتشی که گریبان گیرم شده بود ، درگیر بودم که به ناگاه حس کردم پارچ آب یخی از سر تا پام ریخته شد و این بار لرزشی بی وقفه بدنم رو اسیر خودش کرد . صدای بهم خوردن دندونهام رو میشنیدم و باعث متشنج شدن اعصابم میشد . ای خدا ! یعنی نفس های آخرمو میکشم؟ و اگه این لحظه های سخت لحظه های جون دادم باشه چقدر جون دادن سخت و غیر قابل تحمله ! با خودم زمزمه کردم خدا از مرگ نمیترسم اما خودت به مادرم صبری عطا کن که بتونه بعد از منو تحمل کنه .

قدرت باز کردن چشمهامو نداشتم و انگار هیچکس تو خونه نبود تا به احوالم رسیدگی کنه . پس بابا و داداش کجا رفته بودن؟ چرا منو با این حال داغون تنها گذاشته بودن؟ یعنی بود و نبودم برای کسی مهم نبود که به سراغم نمی اومدن؟ سرم در حال انفجار بود و تب و لرز پیکرم رو در عشه فرو برده بود . چقدر به پرستار احتیاج داشتم . دوست داشتم الان مامان بود تا موهامو نوازش کنه و بگه دخترم نگران نباش تا مامان هست نمیداره تو درد بکشی ! شاید از شدت تب هذیون میگفتم . شایدم چون لحظات آخر عمرم بود دوست نداشتم از پیش خانواده کوچ کنم و تنها بمونم .

صدای پای توی گوشم پیچید و قلبم وحشیانه به تپش افتاد . چه خوب بالاخره یه نفر یادش افتاد که منی هم هست ! آهسته و بی صدا به اتاق وارد و به بالینم نشست و حضورش رو حس کردم اما هنوز چشمهام

بسته و همچنان قدرت بهم زدن پلکهامو نداشتم . رایحه ای خوش به مشام پیچید و حضور اون شخص که به ملاقاتم اومده بود ، اندکی امیدوارم کرد و نوای جادویی اش به گوشم رسید که با دلسوزی گفت :

— چی شده حالت خوب نیست؟

همونطور که بی جون توی بستر افتاده بودم ، تلاش کردم تا بتونم جوابشو بدم اما لبهام تکونی نخوردند . عطر تنش تندتر و تندتر به مشام رسید و راه نفسم تنگ تر شد .

خم شده بود و قدرت نفس کشیدن رو از من سلب کرده و شیرینی شربتی رو که به حلقوم ریخت احساس کردم گویی نوشدارویی رو یه نفس به حلقوم ریخت . نفسم تازه شد . نفس عمیقی کشیدم تا بدونم اونچه رو حس کردم همونیه که بارها و بارها توی خواب و بیداری دیده و در لمس شون کراراً شعرهایی سروده بودم . چه طعم شیرین و دلچسبی ! یعنی زندگی با این طعم و به این زیبایی بود که من تا بحال نچشیده بودم؟ اگه اینگونه بود پس چرا بعضی آدمها از زندگی و نفس کشیدن بیزار بودند؟

. سوختم و خاکستر شدم از این شعله ی سر به فلک کشیده ! همین که سر بلند کرد و از من فاصله گرفت ، چشمهام رو باز کردم باور نمیکردم تنها کسی که به دیدارم اومد ، پیمان باشه . تا چشم باز کردم لبخند زیبایی به روم پاشید و از جاش بلند شد و بی صدا رفت . با رفتنش حال خودمو نمی فهمیدم اثری از بیماری در بدنم احساس نمیکردم یا واقعا بیمار دیدار او بودم؟ چه شد؟ معجزه ی عشق به این زیبایی رخ داده بود؟ مگه میشه معجزه اش چنین قدرتی داشته باشه و من تاکنون غافل بوده باشم!!!

او رفت و من از رویای زیبا و بیاد ماندنی ام جدا شدم . از خواب پریدم در حالیکه تا چشم باز کردم هراسون از جا بلند شده و به دنبالش رفتم . سراسیمه توی اتاق به دنبالش گشتم . کی از در رفت که ندیدمش؟ هنوز ردپاش توی اتاقم به جا مونده بود و اتاق غرق در رایحه ی خوشش روحم رو جلا میداد گر چه هنوز داغ از خوابی بودم که دیدم ، اما ! واقعا معجزه رخ داده و حالم بهبود یافته و من آسیمه سر غرق در حیرت از این خواب و مست از معجزه اش بودم . دستی به لبهام کشیدم شاید اثری باقی مونده باشه !

کاش از خواب بیدار نمیشدم . چنان برام واقعی مینمود که هنوز درگیر رویا و بیداریش بودم . انگار توی بیداری به بالینم اومده بود . نه گرمی وجودش و نه لبخند شیرینش رو میتونستم فراموش کنم و نه همچین شبی رو . انگار مستقیماً توی ذهنم حک شده بود

از وقتی مامان رفته بود نه جروبحتی پیش می اومد و نه کسی دلخور میشد . انگار انتظاراتمون از همدیگه پایین اومده و همه به نوعی هوای همدیگه رو داشتیم تا دیگری رو از خودمون نرنجونیم . مخصوصاً بابا که انگار بی مامان کرک و پرش ریخته بود .

چند سالی بود که چادرهای رنگی مد شده و هر کی هر جا میرفت چادر رنگی سر میکرد جز مراسمهای خاص مانند مراسم ختم و خاکسپاری و اندک مراسمهای جزئی دیگه !

من هم برای جشن بنفشه باید چادری میدوختم اما این کار با اومدن مامان امکان پذیر بود تا برام بُرش بزنه و من بدوزم

محلّه ای که زندگی میکردیم امن بود و معمولاً همسایه ها با هم راحت و اکثراً در خونه ها نیمه باز بود تا اگر همسایه ای کار داشت بدونّه که فلان همسایه خونه است .

بابا توی حیاط مشغول کار بود و من توی آشپزخونه و لنگه ی در طبق معمول کنار هم و بسته نشده بود که با صدایی از آشپزخونه بیرون و به طرف در سالن رفتم

\_ سلام مرغ دارید؟

توی ذهنم دنبال صاحب صدا می گشتم . این کیه که از ما مرغ میخواود؟  
جل الخالق ! مگه ما مرغ میفروشیم؟

چشم به حیاط گردوندم که زنی با چادری مشکی مشغول احوالپرسی با بابا بود و صورتشو نمی دیدم

تعجبم چند برابر شده بود . این کی بود که سرزده تا وسط حیاط پیش اومده و منتظر بفرمائید ما نبود !

نگاهی به بابا انداختمو با اشاره پرسیدم این کیه؟

زن مسیر نگاه بابا رو دنبال کرد و سر برگردوند

\_ اوه اوه ! خانم افضلی اینجا چیکار میکرد این موقع روز و تنها؟!

هنوز دنبال جواب سوالش میگشتم مرغ برای چی میخواست؟

ناچاراً لبخندی به لب نشوندم و گفتم :

\_ به به سلام علیکم خانم افضلی ! بفرمایید

\_ سلام به روی ماهت دخترم مرغ دارید؟

باز همون سوال !

\_ مرغ چی؟ منظورتون ناهارمونه؟

خندید و وارد ساختمون شد

\_ مامانت میدونه

و به دنبالم وارد پذیرایی شد

پشتی رو پشت کمرش گذاشتم و گفتم :

\_ مامانم نیست چند روز دیگه میاد

- و به آشپزخونه رفتم . فنجونی جای براش بردمو جلوش گذاشتم  
\_ بفرمایید بازم خوش اومدید
- \_ ممنون دخترم راضی به زحمت نبودم ! حیف شد مامان نیست کار واجب باهاشون داشتم . چه خبرا چیکار میکنی؟  
اون شب گفتمی که شاغلی محل کارت شرکت بود؟  
\_ نه تولیدی یکی از آشناهامون بود اما حالا دیگه نمیرم  
\_ چرا کارش خوب نبود؟
- از سوالاتش کلافه شده بودم . این اومده بود با مامان کار داشت یا میخواست جیک و پوک منو دربیاره؟ هنوز جوابشو نداده بودم که بابا وارد اتاق شد و گفت :
- \_ چه عجب خانم افضلی از اینورا؟ چرا رفیق ما رو همراتون نیاوردید؟  
خانم افضلی با نیم نگاهی به من و لبخندی گفت :
- \_ سلام دارن خدمتتون حالا اونم یه فرصت دیگه مزاحمتون میشه من اومدم با پروین جون کار داشتم که انگار بدموقع اومدم  
چایش رو سر کشید و از جا بلند شد . منم پاشدمو گفتم : کجا خدمت بودیم؟
- \_ نه دخترم ممنون باز مزاحم میشم ان شالله مامانت برگرده باز میام رفت و بدرقه اش کردم . وقتی به سالن برگشتم بابا گفت :  
\_ متوجه شدی برای چی اومده بود؟  
شونه ای بالا انداختم
- \_ نه فقط میدونم با مامان کار داشت حالا چرا همش میگفت مرغ دارید؟ یعنی چی؟ انگار ما ...  
صدای خنده ی بابا نداشت حرفمو تموم کنم و گفت :
- \_ طفلکی دختر ته تغاری من ! حتی نمیدونی چرا با چادر مشکی اومده بود؟  
با تعجب بیشتری سرمو کچ کردم و ابرویی بالا انداختم  
باز خندید
- \_ پس باید به مامانت بگم یه دوره ی آموزشی برات بذاره به دردت میخوره  
من که نمیتونستم جلوی کنجکاویمو بگیرم گفتم :
- \_ حالا که شما می دونید بگید منم یاد بگیرم



\_ میدونی بابا ! خونه ای که دختر دم بخت داشته باشه میشه مثل کاروانسرا ؛ هر لحظه باید منتظر یه مهمون ناخونده باشی و یکی میره و دو تا میاد

حرفهای بابا یه حال عجیبی بهم داد . حس و حالی که نمیدونم چرا دلم رو میلرزوند !

بابا ادامه داد :

بله دخترم ؛ خانم افضلی سرزده اومده بود تا سر و گوشی آب بده و اوضاع زندگیمون رو واری کنه اگه اشتباه نکرده باشم اومده بود خواستگاری اما چون مامانت نبود حرفی نزد

چنان هاج و واج مونده بودم که با صدای بلندی گفتم چی خواستگاری؟؟؟

بالاخره مامان از مسافرت برگشت در حالیکه لاغرتر شده و آثار بیخوابی و دل نگرانی های این مدت از صورتش پیدا بود . بابا سر از پا نمیشناخت و انگار سالها میشد مامانو ندیده و با همون غرور و صلابتی که توی رفتارش دیده میشد و سعی در حفظش داشت ، اما زیاد موفق نبود و مانند پروانه به دور مامان چرخیدنش تابلو بود و مرتب دستورهای جورواجور و رنگارنگ میداد و اینجا بود که عشق پنهونشون خودشو بخوبی نشون میداد و ثابت میکرد که همیشه این زبون نیست که حرف دل رو میزنه بلکه عمل بهتر و بیشتر از حرف اثرگذاره .

با اومدن مامان خونه رنگ و بویی دیگه گرفت . مامان از هر فرصتی برای تعریف کردن استفاده میکرد تا ما رو در جریان اتفاقاتی که پشت سر گذاشته بود قرار بده و همچنین ما رو هم سین جیم میکرد . مثلاً چه کردید و چه خوردید و چطوری بی من این روزها رو گذروندید؟

بابا که رفتارش رو دید گفت : پروین انگار تو بیشتر از ما دلت تنگ شده بود و به رو نمی آوردی؟

مامان نگاهی گرم بهش انداخت و با شوقی که توی چشمهاش موج میزد گفت : آخ ! محمود جون نمیدونی هیچ کجا خونه ی خود آدم نمیشه ! تو اگه گلستون هم بری و خونه ی خودت خرابه باشه باز هوای همون خرابه رو میکنی

\_ اینها رو قبول دارم و میدونم اگه من جای تو بودم سه روز هم نمیتونستم تحمل کنم چه برسه به دو ماه !

مامان با نیروی جدیدی به خونه و زندگیش برگشته بود . وقتی دوش آب گرمی گرفت به آشپزخونه رفت و مشغول به کار شد . اما من سریع اونو به سالن برگردوندم و گفتم : فرض کن امروز مهمون مایی بذار بعد کار کن تا خستگی از تنت بیرون بره

صورتمو بوسید و گفت : قربون دخترم که دیگه خانم شده و توی خونه داری احتیاجی به کمک من نداره !

خندیدم و گفتم : حالا برو تو رو خدا به شوهرت برس که کچلمون کرد  
تا اومدی ! بابا صدامو شنید

\_ پدر سوخته با همه بله با ما هم بله؟!!

خندیدم و گفتم : بله ؛ ای بابا بیا و خوبی کن ! بده میخوام بیاد  
تنگ دلتون بشینه؟

خندید و سری تکون داد و گفت : ای شیطون !

میوه توی ظرف چیده و جلوشون گذاشتم تا همونطور که حرف میزدند از  
همدیگه هم پذیرایی کنند . ظرفو که زمین گذاشتم مامان نگاهی به قد  
و بالام کرد و گفت : قربون دستت مامان این مدت تو هم اذیت شدی

با دلخوری نگاش کردم و گفتم : این چه حرفیه مامان من ! من وظیفه  
ام رو انجام دادم پس اگه من کمکتون نکنم غریبه بیاده؟ لبخندی زد

\_ الهی سفید بخت بشی دخترم ، عروس بشی ان شالله پیرشی با تن سالم

تشکر کردم و دعاشو به جون خریدم . بابا نگاش کرد و گفت : دخترمون  
خانم شده که این خواستگار میره و اون یکی میاد

منظور حرف بابا رو فهمیدم و میدونستم برای چی داره مقدمه چینی  
میکنه

برای همین تنهانشون گذاشتم اونها حرفهای زیادی برای گفتن داشتند .  
به آشپزخونه رفتم اما صداشون رو می شنیدم . بابا جریان اومدن  
خانم افضلی رو تعریف کرد و مامان ابراز خوشحالی کرد . باور  
نمیکرد و این عقیده رو داشت که سعید پسر خوب و سر براهیه و برای  
من گزینه ی بسیار خوبی . هر دو خوشحال بودند اما این زمزمه ها  
برای من مثل یک کابوس ویرانگر و مخرب بود

چند روزی از برگشتن مامان گذشت و باز همه چیز به حالت اولیه  
برگشت و تب و تاب ها و عطش ها فروکش کرد . زندگی رنگ عادی خودشو  
پس گرفت . زمزمه ها همچنان ادامه داشتند و نتیجه ای جز بهم ریختن  
اعصابم رو به دنبال نداشتند . اونقدر زمزمه ها ادامه پیدا کردند  
تا اون روز که مامان گفت : آقا محمود لطفا بشین میخوام درباره ی  
موضوع مهمی باهات حرف بزنم و دوست دارم پیام و پوپک هم حضور  
داشته باشن .

همه نشستیم و مامان بدون مقدمه ادامه داد : دیروز خانم افضلی با  
من تماس گرفت و برای امشب قرار خواستگاری گذاشت . البته بدون  
سعید میاد و فعلا فقط پدر سعید همراهیش میکنه تا با ما حرف بزنند  
و اگه قطعی شد یه جلسه ی دیگه سعید رو هم همراهشون میارند .

از نظر من که خانواده ی خوبی اند و حقیقت رو بگم خوشحالم که پوپک  
رو انتخاب کردن . پسر نه اهل سیگار و دود و مواده و نه پسر بدیه  
! خانواده اش رو هم تا حدودی می شناسیم و قابل اعتمادند . این  
نظر منه حالا شما چی میگی؟

\_ پروین ، سعید شغلش چی بود؟

\_ با پدرش توی مغازه کار میکنه و یه جورایی پادوی پدرشه اما  
قراره پدرش خودشو بازنشست کنه و سعید همه کاره ی مغازه بشه

\_ خب من که موافقم کی بهتر از فامیل ! چون از قدیم این خانواده  
رو میشناسیم مشکلی نداشتند و سعید هم که دوست دوران بچگی پیامه و  
تا حالا که میدونیم حتی اهل رفیق بازی هم نیست و از همه لحاظ مورد  
تاییده

داداش هم نگاهی بهم کرد و با دهن آهنگ بدو بدو مبارک زد . من که  
خجالت کشیدم ، سرمو پایین انداختم و فقط به حرفهاشون گوش کردم که  
داداش لبخندی زد و گفت : خواهر کوچولوی دوست داشتنی من !

و رو به بابا و مامان ادامه داد : ما اون موقع سعید رو سعید  
پاستوریزه صدا میکردیم از بس بچه مثبت بود !

مامان سری تکون داد

\_ خب ظاهراً همه موافقن . از نظر من این بهترین خواستگاریه که  
پوپک تا حالا داشته و نباید از دستش داد . مگه ما جز سعادتش چی  
میخوایم؟

\_ اما پروین نظر پوپک مهمه

\_ مامان نظر خودش چی میشه؟

سرمو بالا آوردم و به جمع نگاهی انداختم و منتظر چشم به دهن مامان  
دوختم که گفت :

\_ نظر پوپک اون چیزیه که من میگم . ما صلاحش رو بهتر از خودش  
میدونیم خودش که تجربه ای نداره این ماییم که باید تصمیم درستی  
برای آینده اش بگیریم خودش ممکنه احساساتی عمل کنه و این به  
ضررشه ، پس نظر پوپک میشه اونی که من میگم

همه از منطق مامان جا خوردیم . دنیا توی سرم خراب شد یعنی چی؟

یعنی بدون اینکه نظر منو بدونه میخواست به اونها جواب مثبت بده؟  
مگه عصر قاجاره که میخواست اینجوری دختر شوهر بده؟!!!

مغزم قفل شده بود . با زحمت گفتم :

\_ اما مامان من از سعید ...

چشمهاشو تنگ کرد و با تغیر گفت :

\_ من؟ ... تو چی؟ همین که گفتم . انگار این وسط یه قراری بین من  
و تو بود مگه نه؟ قرامون یادت رفت؟

انگار پتکی به سرم خورده بود . سرم سنگین شده و یه لحظه فکرهای  
منفی دست از سرم بر نمیداشت .

فکر این لحظه رو نمیکردم که مامان تا به این اندازه رو حرفش بمونه . اون هم بخاطر اشتباهی که اون شب مرتکب شده بودم . هر چند میدونستم این یکی از دلایل مامانه و تو همچین دوره ای که توی هر خانواده ای معتادی پیدا میشد ، بهترین دلیل مامان برای پذیرفتن چنین خواستگاری اینه که سعید پسر خلاف و معتاد نبود بلکه سر به راه و مطمئن بود . هر پدر و مادری خوشبختی فرزندش رو آرزو داشت و قطعاً بابا و مامان من هم همین آرزو رو داشتند اما مامان از بد روشی استفاده کرده که قرارمون رو بهانه قرار داده و میخواست به هر صورتی که هست حرفش رو به کرسی بنشونه اما به چه قیمتی؟ یعنی به قیمت بدبختی همون فرزندی که خوشبختیش رو آرزو میکرد؟ مگه ممکنه؟

حسابی گیج شده بودم . یا طرز تفکر اون اشتباه بود یا من بخاطر عشقی که در دل داشتم نمی تونستم منطقی فکر کنم و احساساتی شده بودم !

من منکر حرفهای مامان نبودم . سعید رو بارها دیده بودم جوان بدی نبود .

او هم قد بلندی داشت اما نه به بلندی قد پیمان . ظاهری خوب و همیشه شیک پوش بود اما از رفتارهای باطنی او بی اطلاع بودم و به طور کلی شناختی از اخلاق و رفتارش نداشتم و تنها ظاهرش رو دیده بودم و از همه مهمتر آیا خانواده اش همونطوری بودند که نشون میدادند؟ یا اینکه ...

اما جواب این سوال رو فقط خدا میدونست و بس !

من اینو میدونستم که همیشه زندگی هر کس از درون شکلی و از بیرون رنگی دیگه است و این همیشه برای دیگران در ابهام بود . مگر اینکه به زندگی یکی وارد میشدی و در اون صورت بود که از پرده ی ابهام دراومده و آشکار میشد . اما تمام این رجزها که توی ذهن میخوندم حرفی بیش نبود و برای من که ظاهراً اختیاری در عمل نداشتم ، روزه ای بی رضوان بود .

نباید پیش داوری میکردم بلکه باید به زمان می سپردم شاید بر اثر گذر زمان تغییری حاصل میشد . توکل بر خدا کردم و سعی کردم خودمو از فکرهای منفی دور کنم . باید صبر میکردم تا شب نتیجه ی مذاکراتشون معلوم بشه شاید نتیجه اش خلاف تصوراتم بود . فکری به سرم زد جواب منفیم رو به داداش که راحت تر میشد باهاش حرف زد ، گفتم و قرار شد اون جوابمو به دیگرون برسونه

شب مهمونها از راه رسیدند و من ترجیح دادم توی اتاقم بمونم و وقتی مامان گفت زشته و باید بیای پایین سردرد رو بهونه کردم و گفتم فعلاً که رسمی نیست و نرفتم اما ، توی راه پله نشستم به طوری که از پایین مشخص نباشم و از همون جا حرفهاشون رو تک و توک می شنیدم .

ظاهراً همه راضی از این وصلت و تنها من ناراضی بودم .

حرفهایی زده شد و قرارهای گذاشته و قرار بر این شد تا در اولین فرصت به طور رسمی همراه سعید به خواستگاری مجدد تشریف فرما بشن و در این بین من و نظر و خواسته ام تنها چیزی بود که به چشم نمی اومد .

نمیدونم داداش کی و چطوری جوابم رو به اونها رسوند اما بعد از رفتن مهمونها به اتاقم رفتم که بلافاصله مامان با عصبانیت وارد اتاقم شد .

نفس عمیقی کشید و سعی کرد با خونسردی حرف بزنه

\_ چه دلیلی داری که خواستگار به این خوبی رو رد میکنی؟ سعید کوره ، کچله یا جلاقه خودت بگو !

به آهستگی آب دهنمو قورت دادم

\_ نه هیچکدوم

\_ پس چی؟ حرف حسابت چیه؟

توی دو راهی مونده بودم . خدایا باید چه می گفتم به مادری که از احساسم خبر نداشت! یا اگر داشت احساسم برایش اهمیتی نداشت . لحظه به لحظه خشم مامان آشکارتر میشد

\_ گفتم حرف حسابت چیه؟ یه کلمه بگو و خلاصم کن فردا قراره مامان سعید بیاد و با خودت حرف بزنه و جواب رو از خودت بگیره اینطوری میخوای جلوش لال مونی بگیری؟

دل رو به دریا زدم و با خودم گفتم مرگ یه بار ، شیون یه بار !

به مین و مین افتادم وقتی چشمم به چشم مامان افتاد

\_ مامان میدونی ... من .. از .. سعید خوشم نمیاد و دوستش ندارم

با تعجب نگام کرد و گفت :

\_ دوستش نداری؟ و حتما اونی که شاهزاده ی قلبت شده پیمانیه؟

و غیر منتظره و دور از باور خندید و چند بار تکرار کرد دوستش نداری؟

چنان به قهقهه افتاد که شک کردم یعنی خودش میدونست پیمان رو چقدر دوست دارم؟ من که از تعجب شاخم سبز شده بود !

نمیدونستم حرف خوبی زدم یا بد؟ شایدم جوک گفتم !

مامان همچنان می خندید ...

\_ دختر ساده ی من ! مگه همه ی ازدواجها با عشق و علاقه صورت میگیره؟ یه چیزی بگو و یه دلیلی بیار که خنده دار نباشه . علاقه و محبت بعد از ازدواج هم بوجود میاد . تو چطور میخوای یه نفر رو دوست داشته باشی وقتی تا حالا هیچ مراوده ای باهاش نداشتی؟

در هر حال پسره هیچ عیب و ایرادی نداره و من فقط اومدم اینو بگم که پدرت اختیار انتخاب رو به عهده ی من گذاشته و فقط برای تحقیق خودش اقدام میکنه . در ضمن مامان سعید زیر بار جواب منفیت نرفته ، دیگه خود دانی ! این آینده ی خودته اما از نظر ما سعید گزینه ی خوبیه و لااقل از فرزاد و افشین و حمید و حسین که خواستگارت بودند ، بهتره .

فرزاد و افشین که تکلیفشون معلوم بود و حمید هم که زیادی قدش کوتاه بود و حسین هم که قیافش رو بهونه کردی و گفتی با شغل و صورت غرق در ریشش نمیتونی کنار بیای ؛ بازم میگم خود دانی ! اما آدم عاقل با پای خودش لگد به بختش نمیزنه . اگه بهانه ات اینه که دوستش نداری من اینو بگم که مهر و محبت بعد از ازدواج هم به سراغ آدم میاد و چه بسا اون محبت و دوستی پایدارتر از عشقی میشه که شب و روز همراهیت میکنه آتش عشق ممکنه یه شبه خاموش بشه اما دوست داشتنی که بعد از ازدواج اتفاق میفته عمری دوام داره و عمیق تر و ناگسستنیه . اینم بگم اگه چشمت دنبال پیمانیه بدون که من نمیدارم همچین اتفاقی بیفته که یه روز دخترم عروس اون شراره خانم بشه که ذاتش شبیه به اسمشه . الانش رو نبین اون موجود خاکی رو من میشناسم این محبتش موقتیه اینو مطمئنم . بازم میگم خود دانی من تمام گفتمی ها رو گفتم و تا فردا فرصت فکر کردن داری سعی کن برای ردش دلیل منطقی داشته باشی .

مامان حرفه‌اش رو زد و رفت و منو با دنیایی از افکار پریشون تنها گذاشت . تمام حرفه‌اش یه طرف و صراحتاً مخالفتش با پیمان یه طرف .

همه ی حرفه‌اش توی سرم رژه میرفتند و قدرت تمرکز رو ازم گرفته بودند . نمیتونستم به طور صحیحی روی این مسئله فکر کنم و اعصابم رو متشنج کرده بود .

صبح نمازم رو که خوندم سر سجاده نشسته و با خدای خودم راز و نیاز کردم .

\_ خدایا خودت یاریم کن و راه درستو نشونم بده و نذار توی کوره راه زندگی تنها بمونم و خودسرانه تصمیم به کاری بگیرم . اونچه به صلاح زندگیمه همون رو برام بخواه و بهم عطا کن . اشک توی چشمهام حلقه بست و راه گونه ام رو پیش گرفت . با پشت دست اشکمو پاک کردم و در دل گفتم عشق پیمان چقدر از خدا غافل کرده و از او خواستم تا به راه راست هدایتم کنه و نذاره به بیراهه و راهی که رضاش توش نباشه برم . بارالها از شیطان و وسوسه هاش دورم کن ای ارحم الراحمین .

روزم رو با تشویش شروع کرده و تا عصر که مامان سعید اومد با دلهره سر کردم .

خانم افضلی شخصاً به اتاقم اومد تا در خلوت با من صحبت کنه .

وارد که شد پس از احوالپرسی کنار پنجره رفت و به بیرون چشم دوخت . پس از اندکی سرشو برگردوند و به پیرامون اتاق نگاهی کرد و گفت :

\_ چه اتاق دنج و شیکی داری و حتما تنهایی خیلی بهت خوش میگذره؟

تشکر کرده و با سر حرفشو تایید کردم . گوشه ای رو برای نشستن انتخاب کرد و نشست و ادامه داد :

\_ دخترم حتما میدونی برای چی به اینجا اومدم؟

سرمو به علامت مثبت پایین انداختم و شرم داشتم تا به صورتش نگاه کنم

\_ دخترم هر دختری روزی به خونه ی بخت میره و این آرزوی اونه که شوهر آینده اش نجیب و اهل کار و سر به راه باشه و من تا اونجا که تونستم سعیدم رو طوری تربیت کردم که تمام این خصوصیات رو داشته باشه و اهل زندگی و به قول معروف بتونه نون رو از لای سنگ بیرون بیاره .

من الان اینجام تا حرف آخر رو از زبون خودت بشنوم و تا اونجا که میدونم تمام اهل خانواده ات راضی به این وصلتند و خودت جواب رد دادی . آیا دلیل خاصی برای اینکار داری یا کس دیگه ای رو برای زندگی آینده ات در نظر گرفتی؟ دخترم فکر نمیکنی برای جواب دادن یه کم عجله به خرج دادی و اشتباه میکنی؟

چه آشوبی درونم به راه افتاده بود . فقط گوشهام حرفهاشو می شنیدند اما تمرکزی روی حرفهاش نداشتم . از یه طرف شرم و خجالت از حرف زدن و امیداشتم و از طرفی عشق دستپاچه ام کرده بود که حرف بزنی اگه حالا سکوت کنی به ضررت تموم میشه . توی بد مخمصه ای افتاده بودم و کسی نبود تا به فریادم برسه

نیرویی بهم میگفت پوپک حرف بزنی فقط تو میتونی خودتو نجات بدی و همون نیرو زبونم رو به حرکت درآورد و گفتم :

\_ معذرت میخوام که حرف شما رو قطع میکنم اما من فعلا قصد ازدواج ندارم . بلافاصله مامان سعید گفت :

\_ ایرادی ندره ما منتظر شما میمونیم تا هر وقت بخوای فکر کنی و تصمیم بگیری باز حرفی داری؟

سراسیمه از ترس اینکه گرفتار بشم گفتم : نه در حقیقت علاقه ای به پسرتون ندارم و از نظر سنی فاصله ی زیادی با اون دارم

\_ آهان ! پس درست حدس زده بودم پای یکی دیگه درمیونه درسته؟

سرمو پایین انداختم آخه چطور میشه به عشقم اعتراف کنم؟ عشق متعلق به قلبم بود و مهمترین و عزیزترین رازی که داشتم . چطور میتونستم از سینه بیرون بریزم این راز گرانبایه رو ! نمیدونم از سکوتم چه برداشتی کرد که قدری به فکر فرو رفت و گفت ...



عزیزم این دلیلی که شما بیان میکنی دلیلی نیست که بخاطرش زندگی خودتو خراب کنی. علاقه پس از ازدواج هم بین زن و شوهر بوجود میاد بر اثر تجربه ای که ما داریم اون علاقه بادوام تر و مستحکم تره در مورد این موضوع هم که میگی فاصله ی سنی زیادی بین شما دو تا هست باید بگم اونقدر نیست که فکر میکنی پسر من یه سال از داداشت کوچیکتره و با شما شش سالی فاصله سنی داره که این هم زیاد نیست. اما اینو بدونید که من شما رو دوست دارم و به این سادگی ها دست از شما نمیکشم. حالا هم فرصتی بهتون میدم تا خوب فکر کنید و تصمیم بگیری من منتظر جواب شما میمونم و به سادگی از شما نمیگذرم. فکرهاتون رو بکنید شاید در آینده پشیمون شدی. این حرفها رو زد و دستمو توی دستش فشرد و از جا برخاست و با گفتن در دیدار بعدی شما رو می بینم، خداحافظی کرد و رفت

پا شدم و به دنبالش رفتم. وقتی از بالا دیدم داره با مامان حرف میزنه همونجا ایستادم. به آهستگی چیزی به مامان گفت. گرچه نشنیدم اما قیافه ی مامان گویای شنیده ی مطلوبی نبود چرا که مامان با چشמהایی گرد شده و دهنی باز مونده فقط نگاهش کرد و بخوبی مشخص بود که انتظار همچین حرفی از اونو نداشت و از سر استیصال سری به علامت مثبت تکون داد و حرفشو تایید کرد. انگار حرف مهمی بود که مامان همچین قیافه ای رو پیدا کرد. یعنی چیزی میگفت که مامان به اجبار تایید کرد؟ کاش می شنیدم اما متاسفانه از این فاصله قابل شنود نبود چرا که خانم افضلی تا آخرین حد صداش رو کنترل کرده بود.

وقتی برگشتم سرمو میون دستهام گرفته و تا اونجا که تونستم فشردم و عصبانیتم رو انگار به این حال میخواستم خالی کنم. فکر میکردم با این کار از دردش کم میکنم. در دل گفتم خدایا این دیگه چه اقبالیه که من دارم؟! به زور که همیشه به کسی دل بست! من به سعید علاقه ای نداشتم و مادرش به چه اجازه ای منو مجبور به این کار میکرد؟ چه راحت گفت من به این سادگی از شما نمیگذرم! مگه زوری بود؟ خواستگاری این مدلی دیگه ندیده بودم! یعنی چی چرا مامان منو مستقیماً در مقابلش قرار داده بود؟ آیا این ظلم در حقم نبود؟ مگه من پیر دختر ترشیده بودم که الّا باید به این خواستگار بله میگفتم؟!

مامان بعد از رفتنش به اتاقم اومد تا از اونچه بین ما گذشته بود مطلع بشه من هم آب پاکی رو روی دستش ریختم و گفتم که جواب منفی دادم و وقتی دید سرمو بین دستهام فشار میدم، گفت همیشه اون چیزی که آدمها فکر میکنند اتفاق نمیفته همینو گفت و رفت. منظورش چی بود یعنی من اشتباه فکر میکردم؟ نمیدونم حسابی کلافه بودم و برای شام که صدام کرد نرفتم و توی تنهایی به آینده و اقبالم اندیشیدم

قرار بود چه به سر آینده ام بیاد؟ این سوالی بود که جز خدا کسی جوابش رو نمیدونست و آیا سعید واقعا تا به این اندازه نفرت انگیز بود که دیگه من از اسمش هم نفرت پیدا کرده بودم؟



تنها چیزی که در حال حاضر تسکینم میداد نوشتن بود .

دست به قلم بردم و نوشتم شاید از درد خالی بشم .

خدایا راه تاریک و طولانی ست و بی نشان ! گنگ و ترسناک است .  
میترسم پا در این جاده ی وحشت گذاشته و در مردابی عمیق فرو روم  
خود راهنمایم باش تا در چاه سقوط نکنم . دستم گیر که جز تو  
دستگیری ندارم ! وقتی دست از نوشتن کشیدم ، صفحات دفتر خیس از  
اشکم بود . باز چشمهام بی اجازه باریده بودند کی بارانی شده  
بودند؟!

با خدا که حرف زدم دلم به امیدی روشن و گرم شد . زودتر از همیشه  
به بستر خزیدم و چون زیاد اشک ریخته بودم چشمم خسته و میسوختند  
و چه زود خواب رو پذیرفتند .

رفتار مامان از اون روز با من سردتر شده و احساس میکردم حرمت قبل  
رو پیشش نداشته و با من سر سنگین شده بود .

رفتار مامان سویی و از سویی دیگه میدونستم جریان سعید موقتاً  
خاتمه یافته و به زودی باز جریان پیدا میکنه و همه ی این اتفاقات  
باعث شده بود تا شور و شوقم گرفته و اخلاقم تغییر پیدا کنه و به  
مراتب تندتر از پیش شده و بر سر کوچکترین مسئله ی پیش پا افتاده  
ای از کوره در رفته و جنجال به پا کنم .

این رفتار برای خودم هم عجیب بود اما حس میکردم مغزم کشش نداره و  
خسته تر از پیشم .

کارت های عروسی بنفشه و احمد پخش شده و همه در تکاپو بودند تا جشن  
آن دو به خوبی برگزار بشه اما دل آشفته ی من شور و شوقی حس  
نمیکرد و مصیبت زده به عزای آینده نشسته بود .

دلم یک اتفاق تازه میخواهد ؛ یک حادثه ! حادثه ای که دل را زیر و  
رو کند مثل دیدارت !

جشن ازدواج بنفشه بسیار باشکوه برگزار شد . همونطور که هر دختری  
آرزوی همچین جشنی رو برای ازدواجش داشت اما من شرایط روحی مناسبی  
نداشتم تا بتونم لذتی از این جشن ببرم . مامان همه جا مثل  
نگهبانی مراقب حرکاتم بود تا مبادا دست از پا خطا کنم ، انگار  
دیگه بهم اعتماد هم نداشت و می ترسید یک لحظه با پیمان تنها بشم  
بیچاره خبر نداشت زمانی که مسافرت بود من چه خاطرات نابی رو برای  
خودم جمع آوری کرده و توی صندوقچه ی اسرارم چون گنج نگهداری  
میکردم

این روزها چنان غرق در افکار پریشونم بودم که متوجه نشدم کی به  
روزهای آخر سال نزدیک شدیم .

روزها میگذشتند و ما هم سمنویی رو که مامان نذر کرده بود برپا  
کردیم و شاید بهترین شب عمرم رو همون شب در تقدیرم نوشته بودند  
شبی در کنار و پا به پای عشق و سرشار از خاطراتی بیاد ماندنی

چون پیمان تنها کسی بود که به کمک پیام اومد و در پخت شبانه روزی سمنو به او کمک کرد و هم او بود که میگفت چیکار کنیم چون مامان تجربه ای در این زمینه نداشت و پیمان بخاطر اینکه مادر بزرگش هر سال همین نذر رو داشت در این کار وارد بود و مامان از تجربه اش استفاده کرد

ما نمیدونستیم مواد تشکیل دهنده ی سمنو جوانه ی گندم و آرد و آبه و دیگه هیچ !

چند وقت باقیمانده به عید رو پیمان باز عازم تهران شد ، غافل از اینکه این سفر سرنوشتش رو تغییر میده

هنوز شور و شوق اون شب توی سرم بود و خاطراتش رو جزء به جزء توی تقویمی جیبی به یادگار یادداشت میکردم و خوش بودم که پیام حامل خبری شد

خبری که برای من از کابوس بدتر و سخت تر بود . او بی خبر از دل عاشق و شیفته ی من بی مقدمه به مامان گفت :

پیمان ماشین حامل ادوات نظامی رو حمل میکرده که تصادف میکنه و ماشین با بارش چپه میشه و خسارت هنگفتی به پیمان وارد میشه و از همه مهمتر اینکه در حال حاضر هم خودش صدمه دیده و هیچکس نمیدونه در چه وضعیتی به سر میبره

و ادامه داد که جز این خبر خبری دیگه ندارم و حتی دسترسی به دوستان هم ندارم تا بتونم بیشتر در این باره تحقیق کنم و لااقل از حالش خبردار بشم

دنیا پیش چشم تیره و تار شد . هر چه شوق داشتم به یکباره پرید و جز درد چیزی جایگزینش نشد .

به اتاقم رفتم و منشور شکسته رو توی دستم گرفتم و بو کردم و اشک ریختم . یعنی چه بلایی سرش اومده بود؟ خدایا میشه در رحمتت رو به روم باز کنی و خبری از سلامتیش بهم برسونی؟

چه انتظاری داشتم من؟ یه کم انتظارم زیاد نبود؟ ماشینش چپه شده و غیر ممکن بود لااقل زخمی نشده باشه؟

ای خدا دستم به دامنتم ! آخه این دم عیدی این چه بلایی بود؟

تا تونستم اشک ریختم و هر چه میخواستم خودمو دلداری بدم نمیشد و نگرانی نمیداشت و خوره ی جونم شده بود

چند روزی رو توی دلهره و نگرانی دست و پا زدم و هیچ خبری نشد . بیچاره عمه و بنفشه چی میکشیدن ! نمیدونستم جریان رو میدونن یا نه؟

هیچ شور و شوقی به اومدن عید نداشتم اما متاسفانه زمان به انتظار من یا کسی نمیومد و یا حرکت نمیکرد و یا حتی از حرکت نمی ایستاد و همچنان میگذشت .

چند روز باقیمانده هم گذشت و عید با تمام ابهت و شورش از راه رسید

عید هم برای من چون روزهای دیگه بود و هیچ فرقی نداشت جز اینکه نفرت هم از همچین روزی داشتم

بیشتر از پیش مهمون به خونه مون می اومد و ما مرتباً در حال نشست و برخاست بودیم و گاهی هم ما به عید دیدنی می رفتیم .

سه روز مانده به سیزدهم فروردین پیمان از راه رسید . با شنیدن این خبر دو رکعت نماز شکر بجا آوردم که لااقل برگشته بود . گر چه نمیدونستم چه بلایی سرش اومده و چه آسیب هایی دیده اما همین که برگشته بود امیدوار کننده بود و جای شکرش باقی !

بی تاب و چون اسپندی روی آتیش بالا و پایین می پریدم تا بتونم به دیدارش برسم اما همین بی تابی رو هم نمی تونستم بروز بدم و این هم خودش دردی جداگانه بود

توی همین گیر و دار پیام گفت کلید باغی رو یکی از دوستان بهش داده تا سیزده رو اونجا بگذرونیم

انگار روزهای غم به پایان رسیده بود ...

پرنده ای اسیرم در قفس تنگ چشمانت ؛ مرا از این قفس رها مکن بگذار تا ابد اسیر نگاهت بمانم !

زینب میشی

سال ۱۳۷۰

دعاهام اثر کرده و روزهای شادم در راه بودند .

مامان وقتی شنید پیمان برگشته ، به بابا گفت که بریم و حالشو بپرسیم . وای که خوشحالی من بعد از شنیدن این خبر غیر قابل توصیف بود . پس از مدتها و گذراندن روزهای سخت بالاخره موفق به دیدارش میشدم .

شادی زایدالوصفی به وجودم رخنه کرد که به نگاه و چشمهام هم سرایت کرد و وقتی روبروی آینه ایستادم خودم این شادی رو به چشم می دیدم . قسم میخورم که از شام هیچی نفهمیدم و مزه ای حس نکردم از بس عجله داشتم و ذوق و شوق !

حس میکردم از درون تب دارم و میدونستم تا اونو روبروم نبینم ، آرام و قرار نمی گیرم !

تا به مقصد برسیم هزار فکر رنگارنگ از مغزم گذشته بود . یعنی چه بلایی سرش اومده بود؟ حالا تو بستر بود یا میتونست سرپا بشه و راه بره؟ چه شکلی شده بود یعنی؟ نکنه صورتش آسیب دیده باشه؟ مثل همیشه صورتش اصلاح کرده و تمیزه یا آشفته و بهم ریخته؟ ای خدا !

پس چرا اینقدر راه طولانی شده و نمی‌رسیم؟! کی میرسیم پس چی شد  
چرا ماشین لاک پشت وار حرکت میکنه؟!

با تمام استرس هام سرانجام رسیدیم که دیدیم بنفشه و احمد آقا هم  
اونجان و مورد استقبالشون قرار گرفتیم و نشستیم . اما هنوز از  
پیمان خبری نبود . بنفشه برای پذیرایی به آشپزخونه میرفت که گفت  
الساعه پیمان خدمت میرسه

امان از قلب بیقرارم ! با شنیدن اسمش امانمو برید . از هیجان و  
استرس زیاد حس میکردم اگه حرف بزنم صدام میلرزه برای همین ترجیح  
دادم هیچ نگم تا شاید قدری آرومتر بشم و با کشیدن نفس عمیق سعی  
بر آروم کردن خودم داشتم اما بی‌فایده بود !

از پله ها که پایین می‌اومد بوی خوش ادکلنش پخش شد . باید خوددار  
باشم اما مگه میشد؟! با همه احوالپرسی کرد روبرو بابا که رسید  
بابا گفت :

چطوری جوان روغن نباتی ! نگاه چه بلایی سر خودش آورده؟ بابا در  
آغوش کشیدش و در گوشش گفت : دایی جان باز تو دوش ادکلن گرفتی؟  
خندید و از آغوشش جدا شد و در آخر به من رسید . با فشار زیادی که  
به زبونم وارد کردم تونستم با لکنت سلام کنم .

آخ بمیرم ! دستش و بال گردنش و سرش باند پیچی شده و صورتش یه جای  
سالم نداشت و چه بیرحمانه مورد حمله ی خراشها قرار گرفته بود!

برعکس همیشه که صورتی اصلاح کرده داشت ، حال ریشی مرتب و به قول  
معروف ستاری صورتشو پوشونده بود . تا به حال با ریش ندیده بودمش  
و این قیافه برام تازگی داشت . حدس زدم بخاطر زخمهای وارده به  
صورتش ریش گذاشته و این قیافه رو برای خودش ردیف کرده بود .

از گرمای نگاهش و شوقی که از دیدار توی چشمهاش حس کردم ، وجودم  
گر گرفت . کاش میشد از دل فریاد بزنم و شادیمو بروز بدم اما  
افسوس !

وقتی دوباره نشستیم او هم حدوداً روبروی من و مامان نشست . سرم رو  
بالا آوردم که دیدم نگام میکنه . قدری سرمو با لبخندی پایین  
انداختم اما بعد نگاهی به همه انداختم و وقتی مطمئن شدم نگاه نمی  
کنند و با هم حرف میزنند ، دستمو دو طرف گونه هام گرفتم و به  
پایین کشیدم و چشمهامو تنگ تر و صورتمو ترش کرده و با اشاره ی  
چشم و تکون سر به او گفتم این ریش چیه؟ متوجه ی منظورم شد چون  
سریعاً سرشو پایین انداخت و لبخندی که سعی در پنهون کردنش داشت و  
موفق نشد و روی لبها و توی چشمهاش پاشیده شد !

احمد آقا تازه به جمع پیوست و شکلات تعارف کرد . بنفشه هم شربتی  
برای پذیرایی آورد و به من که رسید تموم شد خندید و گفت :

\_ !؟ یه دونه کم گذاشتم ببخشید آخه احمد که تو آشپزخونه بود رو  
حساب نکردم الان برمیکردم

پیمان نگاهش کرد و لبخندی زد و گفت :

\_ بیا نمیخواد بری ، من نمیخورم

و شربت خودشو با یه دست جلوی من گذاشت . خدایا یعنی بیدار بودم؟ یکی نیشگونی از من بگیره من خوابم یا بیدار که امشب این همه محبت از عشق می بینم؟! وای که دیگه نمیدونستم چطور جلوی ذوق کردنمو بگیرم ! چرا نمیشد همچین شبی ذوق کنم و بالا و پایین بپریم؟ آخه نمیشد فقط از دل ذوق کنم کم بود ! به ذات خدا قسم کم بود !

یهویی جقدر احساس تشنگی کردم ! امان از دل

جام از عشق چو بگرفتم و نوشیدم

مست از می او گشته و چون چشمه به عشق جوشیدم !

باید اعتراف کنم که شیرین ترین و دلچسب ترین شربتی بود که نوشیدم

مامان که هنوز بنفشه رو بعد از ازدواج دعوت نکرده بود ، از فرصت پیش اومده استفاده کرد و همراه با خانواده ی احمد همگی رو به باغ دعوت کرد

همه تعجب کردند که پیام گفت :

کلید باغ رو سعید بهم داده و مالک باغ پدر دوست اونه که خودشون فعلا رفتن خارج و نیستند . با شنیدن اسم سعید دلم هری ریخت اما سعی کردم شب خوشم رو با این فکرها خراب نکنم . با اسم باغ هر کس چیزی میگفت و سر و صدایی راه افتاده بود . برنامه ها ریخته و قرار شد صبح سیزدهم همه با هم حرکت کنیم .

از جا بلند شدیم و به حیاط که رسیدیم مامان که پیمان رو گوشه ای تنها دید پرسید : آقا پیمان تو چطور سر از کمیته درآوردی؟ حالا جقدر خسارت دیدی؟

\_ زندایی من قبل از تولیدی کمیته کار میکردم اما به علت درگیری لفظی که با مافوقم داشتم مجبور به ترک کار شدم اما باز چند ماهه که مشغول شدم و متاسفانه با این اتفاق هم چند روزی تهران بازداشت شده و هم ؛ کارم رو از دست دادم الان هم که ظاهرا امسال کمیته و شهربانی و ژاندارمری ادغام میشن و همه تبدیل به یه نهاد میشن به اسم نیروهای انتظامی

خسارت که زیاده و میلیونی ! اما برام قسط بندیش کردند که بتونم پرداخت کنم فقط مشکل همون کارمه که از دست دادمش

\_ خدا بزرگه بسرم ، خدا رو شکر کن بلای بدتری سرت نیومده و تولیدی هم هنوز هست میتونی همونجا کار کنی

\_ چی بگم والا !

بابا که اون طرف با احمد حرف میزد بی مقدمه گفت :

— پروین ، ببین احمد چی میگه؟ میگه ممکنه بابا و مامان نیان  
— نه ! من هیچ بهانه ای رو قبول نمیکنم خودم زنگ میزنم و دعوتشون  
میکنم فعلا بیا بریم که خسته شون کردیم سرپا !  
احمد تشکر کرد و ما هم خداحافظی و به طرف منزل حرکت کردیم  
بارالها این روزهای خوش رو از من نگیر  
چه روزی بشه دو روز دیگه !...

## فصل ۷

مدتها بود که با خودش کلنجر میرفت تا راهی پیدا کنه و بتونه  
کاری از پیش ببره . بین دو راهی مونده بود . دلش فرمانی میداد و  
عقل و احساسش فرمانی دیگه . با شناختی که از آدمها پیدا کرده بود  
و اینکه روزگار همیشه به یه شکل نمی چرخید اونو وادار میکرد تا  
هر چه زودتر نقشه اش رو محض امتحان و شناخت بیشتر و شاید هم  
اطمینان از عشق مقابل عملی کنه . هر چند سفر اخیرش رو به منظور  
عملی کردن نقشه ای که مهران برایش چیده بود رفته و قصد داشت زن  
عمو رو به عنوان مادر معرفی کنه و به خونه ی فرانک ببره و شاید  
بتونه با زبون دیگه ای از محبتهای فرانک تشکر کنه . تصمیمشو گرفت  
اما حالا فرصت عملی کردنش نبود . باید صبر میکرد تا بعد از مهمونی  
و سیزده بدر . باید زمانی این موضوع رو مطرح میکرد که خودش با  
چشمهاش مستقیماً واکنشش رو ببینه و اگه بعد از شنیدن این موضوع  
تغییری در چهره اش می دید ، مطمئن میشد که او حسی عاشقانه و عمیق  
بهش داره اما اگه نسبت به این موضوع بی تفاوت بود که بحثش جدا  
میشد و اطمینان حاصل میکرد که حسش هوسی زودگذر نیست . قصد  
داشت وقتی این موضوع رو مطرح میکنه تا کمتر از یه هفته برگرده و  
حقیقت دلشو به زبون بیاره و خودشو خلاص کنه یاد محبت های فرانک  
افتاد . در طول این چند ماه هر وقت به سفر میرفت این فرانک بود  
که محبتش رو نثارش میکرد . روزی که تصادف کرد هم او بود که به  
بیمارستان رسوندش و پرستاریش کرد و لباسهاش رو شست و از  
بیمارستان مرخصش کرد و پیگیر کارهای بازداشتش شد و نداشت مدت  
زمان زیادی رو توی بازداشت بمونه . فرانک همکار خوبی بود اما  
محبت دخترونه اش رنگی دیگه به خود گرفته و وقتی بیادش می افتاد ،  
حس و حال دیگه ای پیدا میکرد و گرمی دستهاش رو روی ... حس میکرد  
اونوقت که او با نگرانی لباس پاره اش رو از تنش جدا کرد و لباسی  
نو و تمیز به تنش پوشوند .

میدونست محبت فرانک بی منظور نیست و این رو بارها از زبون خودش  
شنیده بود و حال ؛ با حس و حالش درگیر بود اما باید تصمیم نهایی  
رو میگرفت تا اطمینان پیدا کنه هر چند ممکن بود حتی باعث دیدن غم  
توی چشمهای معصومش بشه . فقط باید صبر میکرد تا مهمونی تموم بشه  
و به خودش قول داد تا این مسئله رو کش نده که دخترکی اذیت نشه

لیست بلند بالای مامان به دست بابا مهیا شد و انواع سفارشات توی  
آشپزخونه چیده شد . من و مامان دست به کار شدیم . مامان قصد داشت

برای مهمونها جوجه درست کنه و به همین منظور چند مرغ خریداری شده و ما به جونشون افتاده و مناسب سیخ کشیدن قطعه قطعه کردیم . سبزیها رو پاک کرده و ضدعفونی و شسته و حتی سالاد رو هم آماده کردیم تا فردا بعد از ادای فریضه راه بیفتیم و معطل هیچ کاری نشیم . مامان میگفت چند وقت دیگه ماه محرمه و این بهترین فرصت برای پاگشا کردن بنفشه است

تمام کارها رو با کمک هم انجام دادیم و قرار بود صبح وسائل رو توی صندوق جا بدیم . شب به شوق فردا چون کودکی دو ساله زود به بستر خزیدم تا صبح سرحال از جا بلندشم و خواب آلود و کسل نباشم .

صبح شد و پس از ادای فریضه وسائل رو جا سازی کردیم و آماده منتظر رسیدن مهمونها شدیم که انتظارمون طولانی نشد و یکی یکی از راه رسیدند . پس از احوالپرسی به راه افتادیم قرار شد بین راه زیر درختی نشسته و صبحونه بخوریم .

هوا گرگ و میش میشد که ما مقداری از راه رو طی کرده بودیم . طلوع خورشید هم گویی زیباتر از هر روز بود و من غرق تماشاش که چه سخاوتمندانه نورشو به زمینیان تقدیم میکرد .

هوای مطبوع صبحگاهی جونی تازه رو در کالبدمون دمید و من با شوقی کودکانه با نفسی عمیق پذیراش گشتم . محو تماشای اطراف بودم و غرق در سرور .

هوای دلپذیر بهاری حال همه رو دگرگون و همه به نوعی احساس جوانی و نشاط میکردند و سعی داشتند تا در سکوت از طبیعت ناب خداوندی لذت ببرند .

پس از ساعتی که از راه پیمودیم ، بابا دستی به شکم کشید و گفت :  
\_ من که گرسنه ام شده شما در چه حالید؟

مامان هم رو به پیام کرده و گفت :

\_ پیام جون مامان ، زیر درختی وایسا تا صبحونه بخوریم احتمالا بقیه هم مثل ما گرسنه باشن خوبیت نداره اونها مهمون ما هستن نباید اذیت بشن

پیام از آینه نگاهی به مامان کرد و گفت :

\_ ای به چشم ما امروز گوش به فرمان سرکار علیه هستیم و دربست در اختیار شما

\_ ای قربون پسر گلم پیر شی پسرمد دوما دیتو ببینم  
پیام با شیطنت گفت :

\_ ا بالآخره نوبت ما شد؟ تا حالا که نوبت پوپک خانم بود و عروس خانم ایشان بودند !



مامان نگاهی خاص به من کرد و سری تکون داد و گفت : آخه پوپک چیزیش نمونده و به همین زودی عروس میشه

پیام از آینه نگاهی بهم کرد و چشمکی زد و با لحنی شوخ ادامه داد : به به مبارکه بسلامتی !

با شرم از پنجره به دوردست نگاه کردم در حالی که دلم در آشوب آینده جوش میزد .

قدری بیشتر رفتیم و پیام ماشینو کناری کشید و از جاده پایین رفت و گفت : این هم خدمت مامان جان خودم .

درختی بزرگ که از کنارش جوی باریک آبی با صدایی دلنشین میگذشت .

به به عجب منظره ای ! وقتی پیاده شدیم سه ماشین دیگه هم به تبعیت از ما کناری کشیدند و پیاده شدند .

پیام یکی از زیراندازها رو به من داد و اون یکی رو خودش پهن کرد . بابا به کمک من اومد و با هم پهنش کردیم . در عرض چند دقیقه بساط صبحونه چیده و همه به دورش حلقه زدیم .

جز پیمان که بعلت مصرف دارو هنوز خوابیده بود . پیام که دید سرش از رو صندلی آویزون شده و غرق در خوابه گفت : خواب چه معنی میده امروز؟ و رفت تا بیدارش کنه

تکونش داد و گفت :

\_ پاشو خوشخواب آخه امروز روزخوابه؟ امروز روز گردش و تفریحه پاشو از قافله عقب نمونی ! حیف این هوا نیست که تو خواب رو به اون ترجیح دادی؟

پیمان چشماشو باز کرد و گفت : رسیدیم؟

پیام با دست روی دست دیگه اش زد و گفت : ای داد بیداد ! نکنه بجز سر و دست و صورتت مخزتم معیوب شده پسر ! آخه اینجا کجاش شبیه باغ و ویلاس؟

عمه که بعد از معیوب شدنش این اولین گردش دسته جمعیش بود نفس عمیقی کشید و رو به پیام گفت : خدا نکنه عمه این چه حرفیه !

پیام نگاهی به عمه کرد و گفت : آخه عمه ببین چه مست خوابیده؟

و رو به پیمان ادامه داد :

\_ پاشو صبحونه بخوریم بدو که ما همشو خوردیم و برات چیزی نموند

مامان استکانی دستم داد و گفت : مامان اینو آبی بزن خاک نشسته توش تا برای آقا پیمان هم جای بریزم

از دستش گرفتم و به طرف جوی آب رفتم . پیمان هم اومد و با یه دست شروع به شستن صورتش کرد . من که دستم به آب خورد خودمو جمع کردم و گفتم : وای چه سرده؟



پیمان نیم نگاهی بهم کرد و گفت : سرما نخوری دختر دایی !  
لبخندی زده و گفتم : بادمجون بمم و در حالیکه قدری دلسوزی چاشنی  
صدام کردم ادامه دادم : شما حالتون بهتره؟ دردتون کمتره؟  
در حالی که از جاش بلند میشد و به طرف جمع میرفت گفت :  
\_ درد جسمی تحملش خیلی آسونتر از درد روحیه و رفت  
با خودم گفتم بیچاره خدا میدونه چقدر ضرر کرده که رو روحیه اش  
تاثیر گذاشته استکانو شستم و به طرف جمع رفتم  
صبحونه رو خوردیم و مامان احمد به مامان گفت : پروین خانم چرا  
خانواده ی دوست آقا پیام خودشون امروز از باغ استفاده نکردند؟  
مامان گفت : خانواده ی پسره خارجن و پسره خودش تنها اینجاس گفته  
تنهام و درسم زیاده و شما ازش استفاده کنید  
مامان احمد سری تکون داد و گفت : که اینطور !  
وسائل رو جمع کردیم و باز سوار ماشین شدیم اما این بار مامان و  
بابا سوار ماشین پدر احمد شدند و پیمان و خواهر احمد کنار ما  
نشستند و عروس و داماد رو تنها گذاشتند . محبوبه خواهر احمد از  
من بزرگتر و دانشجو بود  
به راه ادامه دادیم و از چند روستا گذشتیم . پیام آهنگ شادی  
گذاشت و ما با دست زدن اونو همراهی کردیم . محبوبه گفت : وای چه  
خوش میگذره اینجوری ! پیمان سری به عقب برگردوند و گفت : حالا ما  
ناقصیم همیشه دست بزنییم چیکار کنیم؟  
سری کج کردم و گفتم : خب بشکن بزنی انگشتاتون که سالمه!  
ابرویی بالا داد و چشمهاشو با تعجب بازتر کرد و گفت : اوه ! یادم  
نبود ممنون دوشیزه که یادآوری کردی ! و باز به حالت اولیه برگشت  
محبوبه چشمهای از حدقه دراومده ی پیمان رو که دید خندید و گفت :  
چه باحال با هم حرف میزنید شما !  
پیمان این دفعه به عقب و به محبوبه نگاهی کرد و لبخند زد که پیام  
آینه رو روی صورت محبوبه تنظیم کرد و گفت : تازه کجاشو دیدی !  
هنوز ما گرم نشده و موتورمون راه نیفتاده ! فعلا که پیمان با این  
دست و سرش حالمون رو گرفته  
پیمان نگاهش کرد و گفت : میخوای با این وضع پاشم برات قِر بدم؟  
و باز ادامه داد : کاش هم بلد بودم !  
ما خندیدیم و محبوبه باز گفت : دیگه داشت خوابم میبرد توی اون  
ماشین چه خوب اومدم اینور نشستم  
پیمان دنباله ی حرفشو گرفت و گفت : منم کسل شده بودم که خوابیدم

پیام دستشو روی پاش زد و گفت : نگران نباش داداش ! خودم میسازمت  
و دست برد و صدای پخش بلندتر کرد

\_ تازه صبر کن باغ رو که دیدی هوش از سرت میپره !

\_ مگه تو دیدی؟

\_ نه من تعریفشو شنیدم

\_ د زود باش ببینیم چیه تعریفشو میدی ! نزدیکه؟

\_ آره همین روستاس که جلومونه . این روستا سراسر باغ مرکباته  
خیلی باصفاس

همه منتظر بودیم تا برسیم . پیام درست میگفت . در دو طرف جاده  
باغهای بزرگی بود که با حصارهایی دور تا دور از هم جدا میشدند و  
هر کدام متعلق به یه نفر بود . کمی جلوتر رفتیم که پیام به طرف  
یکی از این باغها پیچید و ایستاد و همه پیاده شدیم . کلید از  
جیبش درآورد و در رو باز کرد

چشمم که به داخل باغ افتاد بی اختیار گفتم : واو اینجا یه اسب کم  
داره !

بند دلم به حس بودندت گره خورده ؛ به بودن تو دلگرم و زنده ام

پس تنه‌ایم مگذار

زینب میشی

جاده ای آسفالته روبرومون بود که دو طرفش رو درختهای سبز و شاداب  
مرکبات پر کرده بود .

قدم زنون وارد شدیم . پیام هم آهسته آهسته ماشینو به داخل هدایت  
میکرد که سر از پنجره بیرون داد و گفت :

\_ حالا خواهر من اسب از کجا برات گیر بیاریم؟

آهی کشیدم و گفتم : حیف که حالا نیست !

محبوبه گفت : غصه نخور میتونیم خودمون مسابقه بدیم و مثل اسب  
بدویم

\_ بله خانم ممنون از راهنمایی مفیدتون

باز پیام گفت : فکر بدی نیست پوپک ! میتونی خودتو اسب تصور کنی و  
چهار نعل بدوی !

\_ ! ! داداش !!!

نگاهی به پیمان کرد و گفت : نه پیمان؟ دروغ میگم؟!

همه زدیم زیر خنده و پیام گازش رو گرفت و رفت و بقیه هم از راه  
رسیدند و به دنبالش حرکت کردند .

تا چشم کار میکرد درخت بود بطوری که حصار کشیده ی دور باغ پیدا نبود و نمیشد آخر باغ رو دید . اصلا پیدا نبود اون آخر باغ دیوار چیده شده یا نه

قسمتی از باغ رو ساختمونی بعنوان ویلا به خودش اختصاص داده بود . لیموها و پرتقالها و نارنج ها چه خندون از شاخه ها آویزون شده و کمر شاخه ها رو خم کرده بودند . همه از دیدن این منظره به وجد اومده بودیم یکی یکی به ویلا وارد شدیم تا امکاناتش رو واریسی کنیم وارد حال شدیم تابلوهای زیبایی از مناظر شهر لندن همراه با زنانی با لباسهای فاخر چشمو نوازش میداد . با دیدن تابلوها بی اختیار عکس های درج شده روی پاکت جای بخاطرم اومد و با دیدن تابلوی بعدی یاد اسکارلت در فیلم بر باد رفته افتادم . هر کدوم از تابلوها آدمی رو بسوی خودش جلب میکرد تا برای لحظه ای فارغ از درد توی کوچه پس کوچه های لندن قدم بزنه و فراموش کنه کجا و در چه شرایطی قرار گرفته .

دور تا دور حال اتاقهایی بود که یکی از اونها اتاق خواب و تختخوابی دو نفره توش جا گرفته و اتاق دوم میزی و عکس پسر و دختر جوانی روش خودنمایی میکرد . این اتاق دنج تر و پنجره ای بزرگ و شیشه ای داشت که نمایی از پشت ویلا رو نشون میداد . پشت پنجره ایستادم و به باغ خیره شدم . سکوت باغ دلنشین و دلچسب دل شیدایم بود . گل های رز زیبا مستانه روی شاخه به ر\*\*ق\*ص اومده و خودنمایی میکردند . لابلای بوته های گل رز تاب بزرگ و آهنی سفید رنگ جا خوش کرده و چه منظره ی رویایی رو به نمایش گذاشته و من آرزو کردم ساعتها روی تاب نشسته و غرق در سکوت باغ فقط و فقط غرق رویا بشم و از دنیای فانی فاصله بگیرم .

اتاق سوم اتاق پذیرایی بزرگی که با نمای بسیار زیبایی گچ بری شده و شومینه ای گوشه ای از اون رو پر کرده بود .

بیرون از ویلا اومدیم . عروس و داماد با دیدن این همه زیبایی عاشقانه دست در دست هم به راه افتاده و در پشت درختان از نظر محو شدند حتی صداشون هم به گوش نمیرسید

به دستور مامان زیراندازها رو بیرون از ویلا و توی فضای باز پهن کردم مامان هم آب چای رو بار گذاشت تا خستگی راه رو از تن مهموناش به در کنه مرغها رو درآوردم و توی آبلیمو و پیاز و دارچین و ادویه های دیگه خوابوندم تا برای ناهار آماده و خوش طعم و خوش عطر بشن . زودتر از اونچه فکر میکردم پدر و مادر احمد آقا روی زیرانداز ولو شدند . با افسوس از جوانی رفته شون حرف زدند و گفتند : از ما گذشته و دیگه نمیتونیم پا به پای جوانها راه بریم . بابا و مامان و عمه هم کنار اونها نشستند و گرم صحبت شدند . کیهان و هستی و کودک نوپاشون هم با هم رفتند و هر کی با جفتش جور شد . من و محبوبه هم به پشت ساختمون رفتیم تا اونجا رو به طور کامل ببینیم . پیمان و پیام هم حتما با هم میرفتند . محبوبه با دیدن تاب دستهاشو بهم کوبید و گفت :

\_ آخ جون میدونی چند ساله تاب بازی نکردم؟ من دیگه جای خودمو پیدا کردم من از اینجا تگون نمیخورم

همانند کودکی سر شوق اومده و به طرف تاب دوید و سوار تاب شده و با هر حرکتش نفس عمیقی می کشید وقتی ذوق و شوقش رو دیدم گفتم : باشه محبوبه جون پس من میرم پیش مامان اگه کاری داشت کمکش میکنم

یه سر به مامان زدم و وقتی دیدم باغبون پیر رو هم به جای خوردن دعوت کردند سلامی کردم

\_ مامان اگه فعلا کاری نیست من برم یه دور بزنم

\_ نه مامان برو فقط مواظب باش آقای باغبون میگه اونور باغ حصار نداره و گاهی سگ وارد باغ میشه

\_ باشه مامان زیاد دور نمیرم فقط اجازه ی خوردن پرتقال داریم؟

باغبون خندید و دهن بی دندونشو در معرض دید گذاشت گفت :

\_ آره دخترم اونی که کلید بهتون داده یعنی اجازه ی همچین کاری رو هم داده فقط ضرب المثلش رو که میدونی بابا جان؟ میگن خوردن حلال و بردن حرام !

لبخندی زدم و تشکر کردم . چاقویی از توی بساط پیدا کردم که بابا دید و خندید و گفت : وقتی میای باغ باید باغی میوه بخوری یعنی دو تا انگشت شستت رو بندازی تو میوه و با دست قاچش کنی

\_ اوه ! من همچین کاری بلد نیستم و باز لبخندی زدم و به طرف درختها به راه افتادم . هر چند ردیف درخت یه جوی باریک آب از بینشون رد میشد

قدم میزدم و با عشق از درخت پرتقال چیده و پوست کنده و میخوردم قدری که از همه فاصله گرفتم دیگه صدای مامان و بابا به گوشم نمیرسید و صدای شرشر جوی آب و صدای پرنده هایی چون بلبلان و کوکو یوسف ها و گنجشک و کفتر تنهایی صدایی بود که سکوت اونجا رو می شکست . غرق در این خوشی قدم میزدم . دوست نداشتم امروز تموم بشه . صدای جوییدن پرتقال رو توی گوشهام حس میکردم . عاشق سکوت بودم و عاشق پرتقال و حال در همچین شرایطی بهترین لحظه ی عمرم بود فقط جای پیمان خالی بود . کاش میدونستم خودش و پیام کدوم طرفی رفتند تا منم به دنبالشون میرفتم . چه سکوت لذت بخشی بود . اونقدر غرق در لذت سکوت شدم که نفهمیدم از کدوم راه اومدم و کی علفها به اون بلندی شده بود که باید با دست کناری میزدم و راه میرفتم . تمام درختها شبیه هم بودند . یه لحظه به خود اومدم که هیچ صدایی نبود و جز صدای پام که روی علفها کشیده میشد صدایی نبود . لحظه ای از سکوت باغ وحشت کردم و یاد حرف مامان افتادم که گفت : آخر باغ حصار نداره حالا یعنی به ته باغ رسیدم؟

ای خدا کجا بودم؟ حالا باید کدوم طرفی میرفتم؟ قلبم از ترس به تپش افتاده بود . تصمیم گرفتم برگردم یه مقدار از راه رفتم که حس

کردم راه برام ناآشناست . یعنی گم شده بودم؟ آگه داد میزدم صدام به کسی میرسید؟ با ترس و استرس مقداری دیگه جلو رفتم گوشهامو تیز کردم تا شاید صدای بابا و مامان و شاید هم کیهان یا هستی رو بشنوم اما خبری نبود !!! شروع به دویدن کردم تا جلوتر پیش برم چون حسابی دیگه ترسیده بودم و یقین پیدا کردم که گم شدم اما مقداری که دویدم خسته شدم و به نفس نفس افتادم . نفسم بالا نمی اومد و از شدت دویدن و نفس زدن به سرفه افتادم

سرفه ام که قطع شد حس کردم صدایی از لابلاى علفها به گوش میرسه و از روبروم علفها تکون میخورد . وحشت زده و بی صدا سر جام ایستادم نکنه اون پشت و لای علفها مار باشه؟ آگه بود چیکار میکردم؟ کاش با یه نفر اومده و تنهایی نمی اومدم ! آگه سگ بود؟ تا به حال اینقدر نترسیده بودم وای خدای من ! من از سگ وحشت داشتم بارها شبها که توی حیاط میرفتم صدای پارس سگها از پشت در حیاط وحشت به دلم مینداخت طوری که طول حیاط تا هال رو با دو برمیگشتم . اما حالا ؟ تک و تنها؟ تکون علفها بیشتر شد سریع السیر پرتقالی از درخت چیدم تا آگه جونوری بهم حمله کرد پرتقال رو به طرفش پرت کنم . نفس توی سینه ام حبس شده بود . خش خش بیشتر شد و علفها چنان تکون خوردند که ...

علفها چنان تکون خوردند که یقین پیدا کردم جونوری اون پشت مخفی شده و هر آن به من حمله ور میشه .

بند دلم پاره شد و چشمهامو بسته و با شدت هر چه تمامتر پرتقال رو به طرفش پرت کردم . خوردن پرتقال به هدف و صدای ناله ای که به گوشم رسید باعث شد تا چشمهامو به آرومی باز کرده و قدری جلوتر برم

علفها رو کناری زدم و از اونچه دیدم جا خوردم . دستمو جلوی دهنم گرفته و چشمهام تا آخرین حد باز شده و صدای وایم که با دستم کنترل شد

\_ وای خدای من ! من چه کردم؟!

پیمان نشسته و دست به چشمش آخ و واخ راه انداخته بود . رنگ از چهره ام پرید وقتی دیدم شرشر اشک از چشمش سرازیر شده . هراسون و دستپاچه به طرفش رفتم و آستین لباسشو گرفته و به طرف پایین کشیدم . دستمال کاغذی از جیبم درآورده تا کرده بطوری که دستم به صورتش برخورد نکنه ، روی چشمش گذاشتم . از بس ناراحت شدم که همچین بلایی سرش آوردم همونطور که اشک از چشمش پاک میکردم زبونمو گردونده و با ناراحتی و افسوسی که در دل داشتم گفتم :

\_ الهی بمیرم ؛ شما بودید؟ شما اینجا چیکار می کنید؟ مگه با داداش پیام نرفته بودید؟

چشم دیگه اش رو به آرومی باز کرد و یه نگاه بهم انداخت

\_ تو این بلا رو سرم آوردی؟

سرمو پایین انداختم  
 \_ معذرت میخوام فکر کردم ...  
 حالا چطور بگم فکر کردم سگه؟  
 سکوت کردم و ادامه ندادم . آهسته تر از حد معمول گفتم :  
 \_ فکر کردی چه؟  
 من و منی کردم و گفتم : فکر کردم مزاحمه  
 خندید و دستمال رو از دستم گرفت  
 \_ خوبه دستت درد نکنه دیگه دستمال نداری؟ این خیس خیسه !  
 \_ چرا فکر کنم یکی دیگه دارم  
 \_ آخه دختر خوب مزاحم توی باغ در بسته؟ خوبه خودمون قفل در رو  
 باز کردیم !  
 به زمین خیره شدم و با ناراحتی گفتم :  
 \_ خب دیگه ترسیدم آخه باغبون اینجا میگفت سگ میاد . دستم بشکنه  
 کاش جلوتر می دیدمتون ! اینجا چه میکردید؟  
 لبخندی شیرین زد و گفت :  
 \_ خدا نکنه این چه حرفیه دختر ! دست من شکسته میدونم چه عذابیه !  
 اومده بودم تا تنهایی از طبیعت خدا لذت ببرم . دراز کشیده بودم و  
 توی دنیای خودم غرق بودم که یکدفعه برق از چشمم پرید ! بلای  
 ناگهانی نازل شد و بمب ... و به قهقهه خندید از جا بلند شد و من  
 هم به تبعیت از او بلند شدم  
 دیدنش توی همچین وضعی جگرم رو ریش میکرد چشمش قرمز و یه کاسه خون  
 شده بود با وحشت گفتم : خدا منو بگشه ببین چشمتون چقدر قرمز شده  
 !  
 با دستمال به نرمی روش کشید  
 \_ مهم نیست خوب میشه اما اتفاق جالبی بود میدونی ؛ یه دوست داشتم  
 یه روز پشت دیوار پنهون شده و تا من از اونجا رد شدم یه گوله به  
 طرفم پرت کرد و سرمو شکوند حالا که نگاه کردم دیدم با لیموی ترش  
 خشک شده ی کوچولویی سرمو شکونده  
 حاج و واج نگاه کردم که خندید  
 \_ واقعا سرتون با لیمویی خشک شکست؟  
 \_ آره باور نمیکنی؟  
 \_ آخه چطور ممکنه با لیمو ترش؟

باز خندید و من از خنده اش آرامش گرفتم . شیطنت ها و دروغهاش هم شیرین و خاص بود

\_ تو چطور سر از اینجا درآوردی؟

همونطور که کنار هم قدم زده و پیش می رفتیم گفتم :

\_ راه رو گم کرده و تنهایی ترسیده بودم ماشالله باغ بزرگیه و سر و تهش پیدا نیست !

ایستاد و نگاه کرد کنارش ایستادم . با ناز و ادایی دخترونه لبی به دندون گزید و گفت :

\_ راه رو گم کردی و گفتم منم یه حیوان درنده ام که میخوام بخورمت؟

بلافاصله دستشو چنگ کرد و کنار صورتش گرفت و به صورتم نزدیک شد و صدای غرشی از گلو بیرون داد

از ترس چشمهامو محکم بسته و صورتمو با دستهام پوشوندم

\_ وویی!

قهقهه ای زد که صداش میون درختها پیچید

\_ وویی چیه دیگه؟ کلمه ی جدیدی برا ترس؟ مگه تو دختر نیستی؟ ترسیدنت هم مثل باقی دخترها نیست همه ی دخترها وقتی میترسند جیغ میکشن اون هم از ته دل ! تو چطور میتونی جیغ نکشی؟

لبخندی زدم و گفتم :

\_ نمیدونم عادت ندارم همیشه همینطوری میترسم یا نهایتاً میگم وای مامان و مامانمو صدا میکنم

همونطور که می خندید گفت :

\_ آخیی طفلی ! مثل اون روز توی زیرزمین؟

نیم نگاهی بهش انداختم و حتم دارم که از یادآوری اون روز لپهام گل انداختن . اون هم با متانت چشم به چشم دوخته و با شیطنتی توام با نجابت مخصوص خودش لبخند میزد

\_ مگه من لولو خور خوره ام که ترسیدی؟

\_ لولو خور خوره؟ اختیار دارید شما ...

چطور باید میگفتم ! کاش میتونستم و حالا حرف دلمو میزدم کاش میتونستم بگم شما همه ی زندگی و عشق منید کاش میتونستم ...

با شیطنت نگام کرد

\_ چی شد؟ من چی؟ اصلاً چرا شما همیشه حرفتون نصفه میمونه؟ باقیش رو میخورید؟

چقدر حرف زدنش به دل می نشست چقدر لحن صداش به روح آرامش میداد و بودن در کنارش لذت بخش بود کاش میشد زمان رو روی این لحظه ثابت نگهداشت و نداشت زمان تکون بخوره

من از روزهای بی او ماندن میترسم من از آینده ی مبهم و تاریک که راه ناهموار و گنگه میترسم من از زندگی کردن و نفس کشیدن بی او میترسم کاش همیشه در کنارم بماند این عشق رویایی !  
چند لحظه به سکوت گذشت و بعد انگار چیزی رو بخاطر آورده باشه گفت :

\_ صبر کن الان برمیگردم برم پیش پیام و زود میام و همونطور که به حالت دو میرفت مکثی کرد و با صدای بلندتری گفت : از جات تکون نخوری باز گم بشی تا پیام و دور شد

پرتقالی از درخت چیدم و چون چاقو رو موقع فرار گم کرده بودم با زحمت با دست اونو باز کرده و تا برگرده مشغول خوردن شدم و به خودم و او فکر کردم . به امروز که چه روز خوبی بود به چند لحظه پیش که کنار هم قدم میزدیم به لحظه ای که چه بی پروا عشقم رو نشونش دادم و اشک از چشمش گرفتم کاش میدونست چقدر دوستش دارم !

با خودم حرف میزدم و گفتم اگه این هم دوستم داره چرا به خواستگاریم نمیاد؟ اصلا دوستم داره یا من فقط دوستش دارم؟ اگه دوستم نداره پس چرا نگاهشو گرم و پرشیطنت می بینم؟ چرا حس میکنم عاشقانه نگام میکنه؟ نکنه اینها همش زاییده ی فکر منند؟ کاش جواب سوالمو میدونستم ! از اینکه جوابی برای سوالم نداشتم عصبانی شده و پا زمین کوبیدم و به خدا بهانه ای کودکانه گرفتم و اشک جمع شده توی چشمش رو رها کردم و همونطور که پا زمین میکوفتم رو به آسمون گفتم : ای خدا من می.. خوا...مش و محکم تر پا زمین کوبیدم که صدای سوتی از پشت سر شنیدم

سر برگردوندم و دیدم پیمان به طرفم میاد و گفت :

\_ خدا رحم کنه زمین بیچاره تقاص کی رو پس میده که لگد کوب میشه؟ خدا به داد من برسه که باید باهات پیام !

خندیدم و نمیدونستم چه جوابی بدم که اون هم خندید

\_ عصبانی هم میشدی و ما نمیدونستیم؟ اشکال نداره دنبالم بیا کاری میکنم عصبانیتت برطرف بشه یه سورپرایز دارم

به دنبالش راه افتادم و پرتقالی چیده و باز کردم و نصفشو به او دادم تشکر کرد و گفت :

\_ چه شیرینه ! اولین پرتقالیه که میخورم حیفه آدم تو باغ باشه و نتونه استفاده کنه !

\_ مگه نخوردید هنوز؟



نگاهی به دست گچ گرفته اش کرد و چیزی نگفت با افسوس از اشتباهی که مرتکب شدم سری تکون دادم و یکی دیگه براش پوست گرفتم و اون هم با اشتیاق خورد

دل تو دلم نبود و کنجکاوی قلقلکم میداد که چیکار میخواست بکنه و سورپرایزش چی بود؟

به راه آسفالته رسیدیم و از اونجا ویلا معلوم بود . دستشو جلوم گرفت تا بایستم و سرکی از بین درختها کشید و وقتی مطمئن شد کسی ما رو نمی بینه گفت : زود و سریع دنبالم بیا تا کسی ما رو ندیده یعنی چی؟ چرا باید دنبالش میرفتم؟ نکنه ...

با خودم کلنجار میرفتم که گفت :

\_ به چی فکر میکنی نترس بیا دیگه!!!

با ترس و استرس به دنبالش رفتم

پایی جلوتر از من برداشت و گفت : دنبالم بیا من جلوتر میرم که کسی ما رو با هم نبینه چون میترسم زندایی تو رو ...

طاقت نیاوردم و گفتم چیکار می کنید؟

\_ نترس فقط بیا

به ماشین بابا که رسید درشو باز کرد و سمت شاگرد نشست و به من گفت تا سمت راننده نشستم . ماشینو روشن کرد و به من گفت پاتو رو کلاچ فشار بده و خودش دنده رو عوض کرد . ترسی مبهم به دلم نشست اولین بار بود جای راننده می نشستم حس ترس و شوقم با هم درآمیخته و لرزشی به بدنم انداخته بود . دونه دونه هرکاری میگفت انجام میدادم تا ماشین به آرامی و با تکونهای شدید حرکت کرد . باز راهنماییم کرد که تکونها قطع شد

\_ حالا یواش یواش پاتو روی گاز به آرامی فشار بده

کمی فشار دادم که سرعت ماشین بیشتر شد باور نمیکردم به همین سادگی دارم رانندگی میکنم . از خوشحالی قلبم دیوانه وار می کوبید و این حس برای اولین و اون هم برای تنها آرزو کم بود !

نگرانی اینکه مامان در اینحال ببینه و بعد خلقمو تنگ کنه اذیتم میکرد اما چنان باغ بزرگ بود که حتی صدای روشن شدن ماشین هم به گوش کسی نمیرسید . به در باغ رسیدیم خودش جای من نشست و ماشین رو سر و ته کرد و باز پیاده شد و دوباره من نشستم و وقتی ماشینو به آرامی به حرکت درآوردیم نیم نگاهی بهم کرد و گفت :

\_ این هم از اسب سواری این نمونه خوبه راضی هستی؟

قلبم از خوشحالی چنان می تپید و آرام نمی گرفت که خواستم تشکر کنم صدام می لرزید . خندید و گفت :

\_ حالا چرا اینقدره میترسی که صدات داره میلرزه؟  
 نفس عمیقی کشیدم تا بتونم تسلطی رو صدام پیدا کنم و گفتم :  
 \_ نه نمیترم از خوشحالی قلبم از جا داره درمیاد  
 \_ حالا یواش یواش پاتو از رو گاز بردار و اول کلاچ و بعد آروم آروم  
 ترمز بگیر  
 کاری رو که گفت انجام دادم و ماشین متوقف شد . ماشینو خاموش کرد  
 و گفت : خسته نباشی عالی بود  
 \_ ممنونم نمیدونم چطور ازتون تشکر کنم بهترین لحظه رو برام رقم  
 زدید هیچوقت این محبتتون رو فراموش نمیکنم  
 نگاهی به چشمم کرد و بدون لبخند و با لحنی جدی گفت :  
 \_ کاری نکردم فقط خواستم یه لحظه شادی رو جایگزین اون غم توی  
 چشمهات کنم . کاش میشد همیشه توی این باغ بمونیم  
 سرمو پایین انداختم و آهی کشیدم و در دل گفتم کاش میشد بهت بگم  
 چی کشیدم این روزها !  
 باز تشکر کردم و حرف آخرش رو چند بار توی ذهنم تکرار کردم و شوقی  
 که از حرفش توی دلم افتاد غیر قابل توصیف بود . پس حواسش به غم  
 توی چشمهام هم بود و من نمیدونستم ! اون هم مثل من آرزو داشت  
 امروز تموم نشه و توی باغ بمونه ! اگه همه ی اینها نشون از عشق  
 نبود پس چی بود؟ چه اسمی باید روی این حسها گذاشت؟ شادی و آرامشی  
 عمیق در دل حس کردم و از داشتن چنین عشقی به خودم بالیدم و به  
 انتخابم افتخار کردم  
 پیمان روی زیرانداز نشست و من همونطور که به حرفهات فکر میکردم  
 به طرف ویلا رفتم  
 همه بجز پیام و کیهان و هستی ، نشسته و فیلمی رو توی ویدیو  
 گذاشته و نگاه میکردند  
 سلام کردم که مامان با دیدنم گفت چه خوب اومدی بریم مرغها رو سیخ  
 کنیم همه گرسنه شونه  
 منقلی آماده شد و سریعاً جوجه ها روی آتیش رفت . با بوی غذا همه  
 از پراکندگی جمع شدند . غذا آماده سفره چیده و همه دور سفره  
 نشستند بیچاره پیمان با یه دست تلاش میکرد تا یه لقمه نون جدا کنه  
 هیچکس حواسش نبود و هر کی خودش مشغول خوردن بود . آهسته همه رو  
 پاییدم و لقمه هایی براش گرفتم و به بهانه ی پارچ آب جلوش گذاشتم  
 با نگاهی گرم و ایماء و اشاره تشکر کرد . لقمه ها رو یکی یکی  
 برمیداشت که بنفشه گفت : بمیرم داداش چطور با یه دست میخوری کاش  
 پیش خودم نشسته بودی و چند لقمه هم او براش آماده کرد با حرف  
 بنفشه بابا گفت : دایی جان یه سیخ بگیر بزن به نیش نمیخواد لقمه  
 ای بخوری خالی بخور زندایت زیاد پخته نگران نباش

بعد از اون هر کی یه چی میگفت . بیچاره یک لحظه سوژه شد و همون چند لقمه رو با نگاه دیگرون خورد و تشکر کرد و کنار رفت . میتونستم قسم بخورم که از طعم غذا چیزی نفهمید .

ناهار خورده و سفره جمع شد و باز بزرگترها داخل ویلا رفته تا باقی فیلمی رو که نگاه میکردند ببینند و جوان ترها به دو دسته تقسیم شدند و با یه توپ پلاستیکی وسطی بازی کردند . صدای جیغ و داد بنفشه و هستی و محبوبه توی باغ می پیچید و با صدای جر زنی پسرها قاطی میشد یه بار هم پیام توپو پرت کرد که محکم به شکم محبوبه خورد و دستشو به شکمش گرفت و کناری نشست و زمانی که بهتر شد باز به بازی برگشت

من یه کم بازی کرده و وقتی دیدم پیمان نیست انصراف دادم و به بهانه ی خستگی از بازی خارج و قلم و کاغذی برداشتم و لابلای درختان روی علفها نشستم تا در سکوت طرحی از باغ کشیده و قدری بنویسم تا یادگاری از این روز بیادماندنی داشته باشم

طرحم به نیمه رسید که سایه ای بالای سرم حس کردم سرمو که بالا آوردم نور آفتاب چشمم رو اذیت کرد و دستمو سایبون چشمم قرار دادم و نگاهی به سایه انداختم که گفتم :

— آفرین طراحیته بهتر شده

لبخندی زدم و گفتم :

— آخه استادم استاد درستی بوده و کارشو بخوبی انجام داده

بادی به غبغب انداخت و کمرشو صاف تر کرد و گفت :

— چه کنیم ما اینیم دیگه !

خندیدم و صدای خنده ام توی صدای در باغ که به شدت بصدا دراومده بود گم شد

پیام به حالت دو به سراغ در رفت و در رو باز کرد و من و پیمان با تعجب از لابلای درختان منتظر ورود مهمان ناخوانده بودیم

ماشینی وارد باغ شد و سرنشینان یکی یکی از اون پیاده شدند

پیمان با اخم و تعجب نگاهی به من کرد و گفت :

— این اینجا چیکار میکنه؟

— از پشت سر پیمان سرکی به آرومی کشیدم و آه از نهادم براومد و با ناراحتی گفتم : نمیدونم خدا به خیر کنه ...

چون سقف فرو ریخته ای آوارم \* برگرد ببین آجری نیست آبادم

زینب میشی

چرا؟ چرا امروز باید می اومدند؟ چرا امروز رو انتخاب کرده بودند؟ برای اومدنشون با کسی هماهنگ کرده بودند؟ یعنی مامان این موضوعو

میدونست و به من هیچی نگفته بود؟ چرا عیشم می بایست با اومدنشون تبدیل به زهر بشه؟

ای خدا مُردم از این همه چرا ! یعنی یه نفر پیدا نمیشد جواب این همه چرای منو بده؟ من به چه لهجه و زبونی باید میگفتم نه که حرفمو بپذیرند؟ همونطور که دور شدن پیمان رو لا به لای درختان تماشا میکردم ، به طرف ویلا راه افتادم . از در ویلا که وارد شدم هنوز خانواده ی افضلی سرپا و در حال احوالپرسی بودند . با دیدن من سعید به طرفم اومد و دسته گلی که توی دستش بود رو به طرفم گرفت و با تعظیم کوتاهی گفت :

\_ از دیدنتون خوشوقتم خانم صالحی ، تقدیم به شما

تشکر کرده و گل رو از دستش گرفتم و به طرف باقی مهمانها رفته و خوشامد گفتم . مادرش با دیدن طراحی توی دستم گفت :

به به عروس نازمون هنرمند هم هست !

سرمو پایین انداختم و باری دیگه تشکر کردم . مامان مهمونها رو به طرف پذیرایی راهنمایی کرد و من هم به طرف آشپزخونه رفتم . حالا علت اون همه میوه و شیرینی رو که مامان همراهش آورده بود می فهمیدم .

پس مامان از قبل میدونست !

شنیده بودم که می گفتند همیشه طبق لباسی که می پوشید معرفی میشید و حالا من با این لباس غیر رسمی ...

اصلا دوست نداشتم با همچین وضعی جلوشون ظاهر بشم اما متاسفانه حالا !!!...

مامان به آشپزخونه اومد و سفارشات لازم رو کرد و گفت :

\_ صدات که کردم جای رو بیار این بار نه نمیگی و جوابت مثبته چون هیچکس مثل سعید نمیتونه خوشبخت کنه و با هر کس دیگه بخوای ازدواج کنی سیاه بخت میشی

با تعجب نگاهی بهش انداختم و گفتم :

\_ چرا؟ مگه جز این خواستگار ندارم؟

مامان با لبخندی گفت :

\_ چرا اتفاقا چند روز پیش یکی تلفنی با من حرف زد و آدرس میخواست من هم جواب منفی داده و گفتم به زودی ازدواج میکنی و نامزد داری

چشمهام از حدقه بیرون زده بود

\_ چرا با یکی دیگه سیاه بخت میشم؟

مامان با غضب و چشمهای دریده نگاه کرد .

\_ همین که گفتم به چراش کار نداشته باش حتما موردی هست که لازم نیست تو بدونی پس بیخودی تلاش نکن چون من بهشون جواب مثبت دادم و برای همین الان اینجان! اینو گفت و رفت.

تا حالا شاهد فرو پاشی ساختمونی نبودم؛ بودم؟! دیدم؟ ندیدم! اما حالا با حرف مامان فرو ریختم. فرو ریخته نه! آوار شدم. دونه دونه آوار شدن آجرهای پیکرمو حس میکردم. باور نمیکردم مامان همچین کاری کرده باشه آخه چطور ممکنه به جای من جواب مثبت داده باشه؟ همیشه فکر میکردم بابا سختگیره اما حالا بهم ثابت شده بود که مامان هم دست کمی از بابا نداشت

بغضی غریبانه به گلوم نشست. یکدفعه چقدر احساس بی کسی و تنهایی کردم! چه دلیلی داشت که تا این اندازه مامان راضی به این وصلت بود؟ چرا بابا و حتی پیام مخالفتی نمیکردند؟ نه اینکه سعید پسر بدی بود؛ نه! اما من دلم پیش دیگری بود و نام او بر صفحه ی دلم حک شده بود. حال چطور میتونستم! نه نمیتونستم سعید رو به عنوان همسر پذیرفته و عمری سایه ی اونو بر سرم تحمل کنم!

با چنین برنامه ای که مامان چیده بود ظاهراً راه گریزی نداشتم. اشک به چشمم نشست و در یک لحظه امانم نداد.

محبوبه دستی به سرم کشید و گفت:

\_ مگه عصر قجره که دختر رو به زور خونه ی شوهر بفرستند؟

میون گریه گفتم:

\_ مامان میگه موضوعی هست که تو از اون بی خبری و باید جواب مثبت بدی

با تعجب نگام کرد و گفت:

\_ چه موضوعی؟ مگه نه هر موضوعی که باشه به زندگی تو مربوط میشه؟ پس چرا بهت نگفت چه موضوعیه؟

با حق دادم: میگه تو کار نداشته باش!

سرمو به آغوش فشرد

\_ بسره خلافکاره؟

\_ نه اتفاقاً از مثبت بودنش زیاد شنیدم

\_ پس چرا اشک میریزی عزیزم؟ مطمئن باش هر پدر و مادری صلاح و مصلحت فرزندشون رو میخوان و هیچ وقت اصرار به کاری که بدونند به ضرر بچه شون تموم میشه نمی کنند!

میدونی بدیه ما آدمها چیه؟ اینه که خیلی وقتها پیش پیش قضاوت می کنیم و با فکر خیلی چیزا خودمونو عذاب میدیم که شاید هیچوقت اتفاق نیفتن و اصلاً اون طوری پیش نره که ما خیال میکردیم

آهی کشیدم و لبخندی تلخ به لب نشوندم

محبوبه ادامه داد : خب حالا که خندیدی برو صورتتو آبی بزن و توکل بخدا کن زشته الان صدات میکنند عروس که نباید با چشم پف کرده جلوی دوماذ ظاهر بشه وگرنه دوماذ میگرخه و درمیره

خندیدم و محبوبه چشمکی تحویلیم داد بیچاره سعی داشت تا هر طور شده آرامشو بهم برگردونه نمیدونست آتیشی که در دلم به پا شده بود تازه جرقه بود و تا شعله ور شدن جا داشت !

تعطیلات عید به پایان رسیده و چند روزی از ماجرای باغ و آن خواستگاری مضحک که مامان برنامه اش رو چیده نگذشته که این ماجرای تازه به پا شد بیچاره دلم ! که این همه بار را به تنهایی به دوش می کشید

مامان با حالتی عصبی اما قیافه ای که حس پیروزی توش موج میزد گفت:

\_ دیدی؟ دیدی چی شد؟ من از همون اول گفتم به خانواده ی شراره اعتمادی نیست و تو دختر ساده نخواستی حرفمو باور کنی !

حالا خودت با گوشهای خودت شنیدی تا دور این پسره رو خط بکشی؟! من نگفتم هیچکس مثل سعید نمیشه؟!

حالا خیالت راحت شد؟! من که میدونم تو ذهنت چی میگذره تو به هوای این پیمان با پررویی تمام سعید رو رد میکنی حالا خوب شد که خودت شنیدی اون یه ذره هم به تو فکر نمیکنه و این تو بودی که ساده ای و ... شاید مسبب خیر بود که امشب اینجا اومد و این حرفها رو زد

\_ ما.ا.ما...ن ! حالا کی گفته من چشم دنبال اون ...

\_ خوبه خوبه ! نمیخواد برا من فیلم بازی کنی انگار سنی ازم گذشته و گیسوی سفید کردم !

زیر لب لاله الالهی گفتم و از جا بلند شدم . ویران تر از این حرفها بودم که بتونم زخم زبون ها و تحقیرهای مامان رو هم تحمل کنم . حرفهای مامان مثل سوهان روی روحم کشیده میشد

\_ ببین چی میگم ! بابات برای فردا شب شیرینی سفارش داده تو هم بهتره با این مسئله کنار بیای . خودت که دیدی اون قبری که پاش نشستی و گریه میکردی مُرده ای توش نبود خالی بود خالی !

بغض تلنبار شده در گلوم قصد خارج شدن داشت و پیش از اونکه بتونه خارج شده و بشکنه ، خودم رو به اتاقم رسوندم تا در خلوت و تنهایی غرق در خاطره هایی بشم که روزی بهترین لحظات را برام رقم زدند .

شکستن و خاکشیر شدن شکل خاصی داشت؟!

من شکسته و خرد و خاکشیر شده بودم اما روبروی آینه همون بودم چرا؟

من شکسته بودم پس چرا دست از سرم برنمیداشتند؟! چرا درکم نمیکردند؟ مگه خودشون روزی جوان و عاشق نبودند تا درد یه عاشق رو حس کنند؟ اگه می گفتم من احتیاجی به شوهر ندارم و میخوام تا آخر عمر خونه ی بابام بمونم ؛ دست از سرم برمیداشتند؟

آخه چرا مامان به عنوان یه مادر همدردم نبود؟ چرا مگه نمیدونست یه دختر هنوز زن نشده تا تحمل یه زن رو پیدا کنه و مقاوم باشه ! مگه نمیدونست یه دختر چه دنیا و چه دخترانه هایی برای خودش داره؟ مگه خودش روزی دختر نبود تا بتونه الان من رو درک کنه؟

مگه نمیدونست حرفهای پیمان به اندازه ی کافی ویرونم کرده پس چرا با برخوردی این چنینی...؟؟؟

حق هق گریه ام بلندتر شد . باور نمیکردم این حرفها رو از پیمان شنیدم !

هر لحظه نگاه شیطنت بارش جلوی چشمهام نقش می بست . یعنی من اشتباه کرده بودم؟! اگه حسم اشتباه میکرد پس چرا نگاهش همیشه گرم و آرام بخش قلبم بود؟ پس چرا شوق و شور عشق رو توی چشمهاش دیده بودم؟

بارها شنیده بودم یکی از خصلت های زن که مرد فاقد از این خصلت بود این

بود که زن معنی نگاههای مختلف رو درک میکرد . به این معنی که اگر مردی با نیت سوئی به او نگاه میکرد حسش کرده و همچنین نگاه پاک و عاشقانه رو هم درک میکرد و من این رو به عینه تجربه کرده بودم . چرا وقتی نگاه افشین رو دیدم همه چی دستگیرم شد و فهمیدم چه قصد و غرضی داره اما نگاه پیمان در حین نجابت و پاکدامنی دنیایی از عشق به همراه داشت . پس چرا همه چی رو به این آسونی خراب کرد؟ یعنی معنی نگاهم رو درک نکرد؟!

حرفهاش توی سرم رژه میرفتند و انگار هر کلمه اش بیل و کلنگی گرفته تا پایه های وجودم رو از ریشه بیرون بکشه

\_ دایی یه مسئله ای هست نمیدونم چطور بگم ! حقیقتش نتونستم این مسئله رو با مامان در میون بذارم چون نمیدونم عکس العملش چیه اما میخوام به عنوان بزرگتر به شما بگم و راهنماییم کنید

\_ بفرما دایی خوشحال میشم بتونم کمکت کنم تو هم مثل پیام میمونی برا من و با اون هیچ فرقی نداری پس بی تعارف حرفت رو بزن

\_ راستش یکی از همکارام تهرانه و خیلی این چند وقته هوام رو داشته و میشه گفت تمام گرفتاریهای تصادفم رو اون برام رفع و رجوع کرد . دختر خیلی خوبیه حتی این سفر آخر که تهران بودم خونه اش رو در اختیارم گذاشت و از من شبانه روز پرستاری کرد تا حالم بهتر شد که تونستم برگردم حالا این وسط یه علاقه هم بوجود اومد . حالا خواستم اگه زحمتی نیست شما رو که بزرگترمید به خواستگاری فرانک ببرم . میدونی دایی ! با رفتارش ثابت کرده که دوستم داره و ...



رژه رفتن همین جمله ها توی مغزم کافی بود تا سالها مخروبه باقی بمونم اون وقت مامان انتظار داشت فردا شب ... !!!

کاش خواب بودم و این حرفها و اتفاق کابوسی بیش نبود ! اما متاسفانه بیدار بودم و من توی بیداری کابوس دیده بودم !

تمام روز توی بستر افتادم و از شدت سردرد توان بلند شدن نداشتم . نه غذایی از گلوم پایین رفته و نه حتی یه قطره آب !

\_ پاشو بیا پایین برو دوشی بگیر تا چند ساعت دیگه مهمونها از راه میرسند یعنی امشب شب توئه و تو هنوز توی رختخوابی؟!!

\_ پوفی کشیدم و با بی حوصلگی گفتم باشه برو الان میام !

مگه میشد یه ساختمون ویرون شده رو نما کرد و تزیین داد؟

میشد دیوارهای پوشیده و فرو پاشیده رو سنگ مرمر زد و سرپا نگهداشت؟! و من همچین حکمی داشتم اگر جلوی مهمونها ظاهر میشدم!!!

مثل یه ربات سرد و بی احساس از جا بلند شدم و دستورات مامانو یک به یک انجام دادم و تا پایان مهمونی توی آشپزخونه کز کردم

رفتن به مسلخ آسونتر بود تا این برنامه ای که برام چیده بودند . پس از اتمام حرفهای بزرگان مجلس که از طرف ما شامل بابا و عمو جلال و دایی و شوهر خاله بود ، مامان گفت : برو از همه تشکر کن و برگرد

اشک توی چشمهام جمع شد و از خجالت تا سرحد مرگ پیش رفتم وقتی از همه تشکر میکردم صدام میلرزید و همه لرزیدن صدامو از خوشحالی تلقی کردند

مامان سعید دنبالم به آشپزخونه اومد و انگشتی رو که به همراه آورده بود همونجا دستم کرد و قدری نقل و شیرینی روی سرم پاشید و کل کشید . تمام لبها خندون شد و تنها دل من در سوگ عشق مویه میکرد .

سعید موقع رفتن خودشو بهم نزدیک کرد و گفت : دیدی از آن خودم شدی؟ با اندوه نگاهی بهش انداختم و سرمو پایین انداختم و با خود گفتم چطور در آینده باید تحملش کرد؟

وقتی مهمونها رفتند مامان ظرفهایی از شیرینی پر کرد و بین همسایه ها پخش کرد تا همه بدونند امشب چه اتفاقی افتاد و سپس منو هم وادار کرد تا بخاطر لطفی که شامل حال شده بود دو رکعت نماز شکر بجا آورم

جالب بود ! باید برای اتفاقی که راضی به افتادنش نبودم نماز شکر هم میخوندم !

نمیدونستم باید به وضع موجود بخندم یا گریه کنم؟ مرگ شیرین تر از همچین لحظه ای بود که سپری کردم !



به همین سادگی نامزد سعید شدم و پا به مرحله ی جدیدی از زندگی گذاشتم

چند وقتی از نامزدی من و سعید گذشته بود که ماه محرم از راه رسید

ما یکی از شبهای این ماه یعنی دهه ی اول شامی آماده کرده و بین فقرا و هیئت تقسیم میکردیم و در کنار فقرا اگر عابری از اونجا میگذشت دعوت به این شام شده و به عنوان تبرک از این نذر میل می نمود . بابا میگفت شام متعلق به حضرت اباعبدالله ع هست و در خونه ی ما باز به روی هر کی دوست داشت در این مراسم شرکت کنه

از صبح زود به تکاپو افتاده و بابا طبق معمول آشپزیش رو به عهده گرفته بود

عصر شده و من حجاب کرده و حیاط رو شستم تا برای ورود هیئتی ها و مهمونهای ناخونده آماده و تمیز باشه . رادیو ضبط رو توی حیاط گذاشته و کاست نوحه و مداحی رو توش گذاشتم و صداشو تا آخرین حد بالا بردم تا عابران و همسایه ها بدونند مراسم داریم و هر کی دوست داشت شرکت کنه . هر چه زیرانداز بود توی حیاط آوردم و سرگرم فرش کردن حیاط شدم تا جایی برای نشستن مردان باشه و داخل ساختمون رو هم به خانمها اختصاص دادیم . پیام و پیمان یاالله گویان وارد شدند .

پیمان به محض ورود با ریتم نوحه یه دستی به سینه اش میزد و با مداح نوحه رو زمزمه میکرد . دستش هنوز پذیرای گچ بود اما سرش از باندپیچی خلاص شده و رد زخمهایی توی پیشونیش به چشم میخورد . هر دو به کمک اومدند و حیاط فرش شد . مامان صدام کرد تا جای براشون بیارم و برا خودمون هم استکان گذاشت و گفت : چای بریز بیار تا من آبکش رو به بابات برسونم میخواد برنج رو آبکش کنه که تا موقع شام آماده بشه .

مامان آبکش رو برداشت و رفت و من هم چای ریختم و به حیاط برگشتم که دیدم پیمان روی فرش نشسته و بابا و مامان رو که مشغول آبکش برنج بودند مخاطب قرار داده و در حال مقدمه چینی راجع به مسئله ای بود و ادامه داد :

\_ مثلا من از دختر شما خوشم میاد و میخوام ...

چنان از شنیدن این جمله جا خوردم که حس میکردم گوشهام سنگین شده و هیچ صدایی جز این جمله نشنیدم چقدر دوست داشتم باقی حرفهاشو بشنوم اما انگار توی این عالم نبودم و تنها لبهاشو می دیدم که تکون میخوردند . چای به دست خشکم زده بود اگه از من خوشش میومد پس ماجرای خواستگاری از فرانک چی بود؟ یعنی مشکلی پیش اومده و دیگه فرانک دوستش نداشت؟ مگه من بازچه اش بودم که یه روز ماجرای خواستگاری تعریف میکرد و روز دیگه ... !؟

\_ پوپک بابا اگه بخوای همونجا وایسی که چای سرد میشه و از دهن میفته !

با قدمهایی لرزون سینی رو پیش بردم و زمانی که به پیمان رسیدم نگاهی گذرا به صورت خندونش کردم . یعنی چی درست شنیده بودم؟ پیمان از من خوشش می اومد؟!

نه ؛ گفت مثلا !

یعنی مثال زده بود مگه چی میگفت که همچین مثالی زد؟!!

یکی یکی جای برداشتن و قندون رو فراموش کرده بودم . به ساختمون برگشتم تا قندون رو بردارم

\_ مثلا من از دخترتون خوشم میاد

\_ مثلا من از دخترتون خوشم میاد

با تکرار این جمله توی ذهنم بی جهت بالا و پایین می پریدم و از خوشحالی تمام تنم گر گرفته بود و همچنان مثل بچه ها میپریدم و می گفتم یعنی پیمان هم دوستم داره؟

اما وقتی چشمم به حلقه ی سعید افتاد در جا میخکوب شدم !

قندون رو برداشتم و به حیاط رفتم . پیمان سر قندون رو برداشت و باز اون رو سر و ته کرد و دورش داد و در قندون مثل فرفره میچرخید چشم به چرخشش داشتم و غمی بزرگ توی دلم چنگ انداخته بود . قندون رو جلوش گرفتم تا قند برداره اما همین که دستش طرف قند رفت چشمش به حلقه که توی انگشتم جا خوش کرده بود افتاد به یکباره لبخند از لبش دور و خلقش تنگ شد و آهسته با صدایی گرفته بطوری که صداش به زحمت بگوشم میرسید گفت : مبارکه

من هم به همون آهستگی که خودم هم به زور صدامو میشنیدم گفتم : ممنون

چایم رو از سینی برداشتم و با غمی که به چشمهام سرایت کرده بود راهی ساختمون شدم . انگار خجالت می کشیدم تا در دید پیمان باشم

زیر لب زمزمه کردم آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا؟

چرا حالا باید اعتراف میکرد؟ حالا که کار از کار گذشته بود . خودمو سرزنش میکردم که چرا با یه حرف ازش بریدم اما باز با خودم گفتم اگه نمی پریدم هم مامان نمیداشت این وصلت سر بگیره آهی کشیدم که از داغی آه گرما رو روی لبم حس کردم

واقعاً این اعترافش بود؟ میخواست یه جوری به گوش من برسونه که دوستم داره و برا همین خوشحال بود؟ یا فقط یه مثال زده بود؟!!!

شاید هم حرف حرف فرانک بود اما منو مثال زده بود !

اشک جمع شده توی چشمهام رو نمیتونستم کنترل کنم .

محو شدن لبخند رو روی لبش نمیتونستم فراموش کنم . یعنی تا حالا خبر نامزدی منو نشنیده بود؟! چطور به گوشش نرسیده بود؟

پا روی اولین پله گذاشتم تا به اتاقم برم که صدای مامان از حال بهم ریخته ام جدام کرد

\_ پوپک مامان بیا آقا سعید اومده

آه ای خدا ! اینو دیگه کجای دلم بذارم!؟!

بعد از نامزدی این اولین مراسمی بود که سعید به عنوان داماد خانواده در اون شرکت میکرد

برگشتم به حیاط اما دلم آشوب شد . دوست نداشتم کلامی با سعید حرف بزنم چون حس میکردم تمام شادی زندگی رو از من گرفته . سلامی کردم و به بهانه ی کار باز به ساختمون برگشتم

شب شد و مداحی برای روضه خونی اومد و پس از اون شام سرو شد . دسته دسته از هیئت اومده و شام میخوردند و میرفتند و خانمها هم داخل ساختمون دور هم جمع شده بودند و من مثل یه ربات فقط و فقط کار میکردم و میلی به شام نداشتم .

وقتی همه شام خورده و رفتند سعید و پیمان به کمک بابا رفتند و من و پیام هم به مامان کمک کردیم تا خونه به شکل اول برگشت . سعید تا چشمش به من می افتاد از فرصت استفاده کرده و میخواست به من نزدیک شده و حرف بزنه اما من هر بار به بهانه ای از او دوری میکردم و به کاری مشغول میشدم . به هیچ وجه دوست نداشتم مقابل چشموای پیمان با او همکلام بشم از پیمان خجالت می کشیدم و اینکه سعید کمی زیاده روی میکرد و من خجالتی رو خجالت زده میکرد

هر چه او ابراز دوستی و محبت میکرد بالعکس من از او نفرت داشته و هر چه میگذشت و با خصوصیات اخلاقی اش آشنا میشدم نفرتم از او بیشتر میشد و به هر بهانه ای شده ازدواج رو عقب می انداختم

شبى که عشق را قسمت نمودند

از آن بر ما فقط دردش نصیب شد

ز شور و شوق و مستی کاندرا آن بود

فقط سوز و گداز و حسرتش ما را نصیب شد

شبى که بهر آدم جفت آفریدند

دل ما در غم و حسرت آفریدند

به دل وعده نهان دادم نسوزد

کز اندوه زمانه ریشه ی جانم نسوزد

ولى افسوس کز غم دوران ، دلم سوخت

همه جانم که نه ! بنیادم برافروخت !

زینب میشی

جدیداً میگرنی به جونش افتاده بود که درمونس فقط و فقط توی دستهای مهران بود

دوش آب سرد هم نتونسته بود حالشو جا بیاره . با بی حوصلگی تمام لباس پوشید و سر از خیابون خیام جایی که خونه ی مهران بود درآورد

نقشه اش نقش بر آب شده و پاسخی معکوس از اون گرفته بود فکرش رو هم نمیکرد به این زودی و ناگهانی همه ی اونچه در خیالش پرورونده بود ویرون شده باشه و حال دست از پا درازتر به سراغ مهران اومده تا با دمنوش گیاهیش دردشو درمون کنه . دیگه مثل روزهای اول که از اون دمنوش خورده بود ، حالش بد نمیشد و بدنش واکنشی نشون نمیداد و برعکس به آرامشی نسبی می رسید و بی خیال از هر چه دورش اتفاق می افتاد میشد و این حس رو دوست داشت ؛ حس بی خیالی !

\*\*\* سال ۱۳۷۲

بیا و از وجود گرم تن سرد و بی روح مرا گرما بخش چرا که بی وجودت وجودم سرد و رو به زوال است . بیا و نور چشمهایت را به چشمهایم بتابان تا با نور چشمانت کوره راه زندگی را روشن و مهتابی کنم بیا که سخت عاشق و بیقرارم !

زینب میشی

دفتر رو بستم و بیاد غربت چشمهایم بیاد بی پناهی نگاهش گریستم و گریستم . اندوهی سنگین سینه ام رو میفشرد و بقدری این مدت اشک ریخته بودم که حس میکردم چشمم کم سوتر و دیدم کمتر شده حتی وجود پونه و دوقلوهام هم در این دقایق نمیتونست غصه ی تلنبار شده در قلبمو کم کنه . چی شد نمیدونم و نفهمیدم ! نفهمیدم چی شد که با یه خواستگاری مسخره ؛ به همین سادگی از او جدا شدم و داغ نگاه و چشمهایم توی دلم جا خوش کرد .

صدای پایی به گوشم رسید که به طرف اتاقم می اومد . هق هقم رو خفه کردم و به بستر رفتم و خودمو به خواب زده و پتو رو روی سرم کشیدم پونه چند بار از پشت در صدام کرد و چون جوابی نشنید آهسته وارد اتاق شد و وقتی دید خوابیدم ، چراغ رو خاموش کرد و با گفتن شب بخیر آجی کوچیکه رفت و در رو پشت سرش بست . با رفتنش از زیر پتو بیرون اومده و باز سر در لاکم فرو برده و به فکر و خیال مشغول شدم .

روزهای عمرم مثل برق میگذشتند در حالیکه من از بهترین لحظات و دوران زندگی ام که بقول گفته ی همه ، دوران نامزدی بود هیچ لذتی نمی بردم ! اغلب در خود فرو رفته و گوشه گیر و ساکت بوده و گذر زمان رو حس نمیکردم . تا خواستم به خود پیام منو به محضر برده و در کمال سادگی و بدون جشن به عقد سعید درآورده بودند . پس از جاری شدن خطبه ی عقد هر چه عاقد منتظر ماند تا منم مثل دیگر نوعروسان با اجازه ی بزرگترها بله بگم ، نگفتم و در پاسخش که گفت : عروس خانم وکیلیم؟ تنها به وکالتش بسنده کردم و هر چه پرسید تا

بله رو بشنوه این کلمه به زبونم جاری نشد و تنها کلمه ای که تونستم بگم همین بود : وکیلی !

راضی شد و با صلوات حزار و لبخندی که بر لبهای اونها نقش بست کار تموم شد

دوماد در کنار عروس بی روحش نشست و با آهنگی شاد که از پخش ماشین به گوش میرسید به خونه برگشتیم

مرور کردن این خاطرات آه و اشکمو بیشتر کرده و قفسه ی سینه ام رو به درد آورده بود . از وقتی که به طریقی سعید رو امتحان کرده و فهمیده بودم راز نگهدار نیست و اگه حرفی رو خونه ی ما میشنید به گوش مادرش میرسوند ، نفرتم از اون بیشتر شد اما دلیلی محکمه پسند نداشتم تا بتونم از اون جدا بشم و هر چه تلاش کردم تا به طریقی از اون جدا بشم نشد چرا که سعید راضی به این جدایی نبود و حق طلاق با او بود اما زیر بار نرفت و تنها بدنامی این عمل در کارنامه ی زندگی ام ثبت شد و بعدها مشکلاتی برام پیش آورد که مجبور به تحمل اوضاع شده و به نوعی زندگی رو برام سخت تر کرد و اگر میدونستم تلاشم بی نتیجه و بی ثمر خواهد بود به این ذلت تن نمیدادم و چنین مْهری رو به پیشونی نمیزدم که داغش تا آخر عمر همراهم باشه بلکه با سکوت و صبر زندگی میگذروندم اونجا بود که فهمیدم سکوت بهترین راهکار در زندگیه و باید تحت هر شرایطی سکوت کنم چون حق اظهار نظر نداشتم و اظهاراتم فقط باعث دردسر میشد و راه به جایی نمیبرد

در طول مدت محرمیت انواع و اقسام کافی شاپها و گردشها رو رفته بودیم و همیشه در این گردشها سعید بود که حرف میزد و از خصوصیات اخلاقی و رفتاریش میگفت . از علایقش میگفت و من لام تا کام حرف نمیزدم و مثل مجسمه ای بیروح فقط شنونده بوده و هیچ حرفی نه درباره ی احساس و نه علایق و نه خاطراتم نمیزدم . دوست نداشتم توسط کسی که کوچکترین علاقه ای نسبت بهش حس نمیکردم ؛ شناخته شده و لذت میبردیم اگه همونطور ناشناس و مجهول برایش باقی میماندم ، حتی اگه شده تا آخر عمر

بیچاره سعید تمام تلاش رو در طول این مدت کرده بود تا به من نزدیک بشه و از هر ده کلمه ای که می گفت یکیش عزیزم بود و سعی داشت تا محبتش رو به من نشون بده اما این حرفهاش رو دل سنگ من اثر نداشت چرا که حس میکردم به تکه سنگی بیروح تبدیل شدم که فقط ادای زنده ها رو درمیاره و مُرده ای متحرک شده بودم . گاهی دلم به حالش میسوخت که با اون همه محبت اسیر من شده بود چرا که با این رفتارهام این دوران رو هم به کام اون تلخ میکردم و باعث میشد اون هم لذتی از همراهی من نبره هیچ رفتار عاشقانه ای چون دیگر عروس و دامادها با هم نداشتم گر چه هنوز جشن ازدواجمون رو نگرفته و تا چند روز آینده این اتفاق می افتاد

تنها چیزی که دوست داشتم و از اون لذت میبردیم فکر کردن به عشق پیمان بود . به آخرین دیدارش که تا اون لحظه داشتم می اندیشیدم . آخرین بار که اونو دیده بودم با موتور کراس دوستش اومده بود . چه

جذبه ای داشت چقدر خوش اندام بود لحظه ای که سوار بر موتور دیدمش !

کلاهی لبه دار به سر داشت و موهاش رو زیرش پنهون کرده و عینک دودی خوش فرمی روی چشمهاش زده و چشمهای جذابش رو پشت عینک مخفی کرده بود . چقدر دلتنگ دیدن شیطننت چشمهاش بودم !

با نگاهی التماس گونه به عینک چشم دوخته شاید بتونم چشمهاشو از پشتش ببینم و در دل گفتم :

چشمهایت را به رویم مبند و باز کن ! زیرا میخواهم از دنیای خلوت و سرد و خاموش خویش به سرزمین سرسبز و نورانی چشمانت سفر کنم و برای همیشه در آنان زیستن آغاز کنم . یادم می آید شبی در خواب گفته بودمت میخواهم در چشمهایت زندگی کنم و تو چه زیبا گفتی : بیا ! زیرا چشمهای من نور زندگی تو خواهند بود و قلبم کاشانه ی تو ! سپس دستی به لبهایت کشیدی و گفتی : بیا و در خطوط لبهایم محو شو با ب\*و\*س\*ه ای عمیق و گرم !

و من پاسخ دادم خواهم آمد اما نه حال ! بلکه پس از مرگ

اما اینها فکر و خیال و خوابی بیش نبودند چون من تا چند روز دیگه عروس میشدم ، غافل از اینکه روزگار چه بازی رو برام تدارک دیده بود

## فصل ۸

عروس شهر بی فردای تاریکم

میان شهر شیدایی اسیر وهم و تردیدم

دلی دارم نشسته در میان غربتی سرد

کجا دانی حالم را؟ که در غربت چه دلگیرم !

زینب میشی

از صبح جنب و جوش زیادی توی خونه به راه افتاده بود . هر کس با شادمانی کاری انجام میداد . خاله ها به یاری مامان اومده و در انجام کارها یاری اش میکردند . داداش هم گاهی کاری انجام میداد و گاهی دستی به دف برده و صداشو توی خونه منعکس میکرد . همه شاد بودند و به نوعی شادیشون رو به دیگری منتقل میکردند . حال غریبی داشتم . حس تنهایی و غربت به جونم چنگ انداخته و اینکه تا چند ساعت دیگه بیشتر مهمون خونه ی بابا نبودم ؛ دلمو به درد آورده بود . غصه ای به اندازه ی کوه بر دلم سنگینی میکرد چرا که با تمام خاطرات و زندگی پیشینم مجبور به وداع بوده و پا به زندگی جدیدی میذاشتم که خدا میدونست چه چیزی انتظارم رو می کشید . خود رو آماده ی مقابله با هر مشکلی کرده و با خود عهد بستم که هر پستی و ذلتی رو تحمل کرده و از هر مانعی که بر سر راهم ظاهر میشد رد بشم و لب تر نکرده و شکوه ای سر ندم و با اون بسازم و این

ضرب المثل رو آویزه ی گوشم کرده که " اگر زمانه با تو نساخت ؛ تو با زمانه بساز " .

خودمو بخدا سپرده و صبر رو پیشه ساخته و به یاری پروردگار اولین گام رو برداشته و همراه داداش و پونه به آرایشگاه رفتم تا شب شمع محفل کردم و یه شب شادی رو مهمان دلهای دوست و آشنا کنم . در حالی که خود ذره ای احساس شادی نمیکردم و وقتی به این مسئله فکر میکردم که باید به غربت رفته و غم غربت رو متحمل بشم بیشتر آزرده دل میشدم چرا که خانواده ی سعید بنا بر علتی خونه رو فروخته و در شهر مجاور خونه خریده و حال منم با اونها همخونه شده و می بایست در غربت زندگی میکردم

پونه سفارشهای لازم رو به خانم آرایشگر کرد و همراه داداش به خونه برگشت تا کمک حال مامان باشه .

اولین درد زنانگی رو تحمل کردم در حالیکه اشک پهنای صورتمو گرفته و همین خیس شدن صورتم آرایشگر رو خسته میکرد . از شدت درد و خستگی چشمامو بسته بودم تا شاید بتونم درد رو بهتر تحمل کنم .

پس از چندین ساعت نشستن زیر دستش ؛ سرانجام کارش تموم شد و زمانی که چشم باز کردم و خودمو توی آینه دیدم با من قبلی قابل قیاس نبودم ! با اینکه چشمانی درشت داشتم اما حال با دیدن چشمام تعجب کردم . درشتی اونها دو برابر شده و از زندون اون ابروهای پرپشت و سیاه درومده چرا که از ابروهایی به اون ضخامت ابرویی خوش فرم و خوش تراش به جا مونده و چقدر از چشمهام فاصله گرفته بودند . صورتم از خفگی درومده و چه سفید شده بودم ! تا بحال به زیبایی چهره ام دقت نکرده و گویی این من برام تودل برو و جذاب بود . چقدر این قیافه ام رو دوست داشتم . انگار با یه دوست قدیمی و آشنا روبرو شده بودم . دوست داشتم ساعتها روبروی آینه نشسته و با من جدیدم حرف بزنم !

لباس عروسی که انتخاب کرده بودم ؛ یقه ای پوشیده تر از باقی لباسها داشت . پارچه اش هفت رنگ بود و براق . آستین هایی کوتاه و پرچین و دامنی پف تر و پرچین تر از آستین ها داشت و در کل لباس زیبا و شیکی بود دستکش های سفید و تورم رو دستم کردم و حلقه را روی دستکش به انگشت کرده و آماده منتظر نشستم تا دوماً به دنبالم بیاد و با همراهی و هلله ی مهمونها استقبال شده و به خونه ی بخت برم . در موقعیت زمانی قرار گرفته بودم که هر دختری آرزوش رو داشت اما افسوس که جز تازگی قیافه ام و ذوق و شوقی که از این بابت در دلم بوجود اومده بود ذوق و شوقی دیگر نداشتم !

منتظر بودم و منتظر اما ...

هنوز به خونه ی بخت نرفته از یادها رفته بودم و اگه میرفتم و از این شهر کوچ میکردم چه میشد؟

انتظارم طولانی شده و هر چه ساعت تندتر میگذشت از فرصت باقیمانده من کم میشد تا بتونم بیشتر در کنار خانواده ام باشم . نگرانی و



استرسی که به جونم افتاده بود جاشو به عصبانیت میداد و کم کم اخمهام تو هم میرفت . این به چه معنی بود که منو تنها گذاشته و کسی همراهم نکرده بود؟ مگر نه عروس که به آرایشگاه میرفت ، دو یا سه نفر همراهش بود؟

پس من مگه چه از عروس های دیگه کم داشتم؟ ذوق و شوقی رو که از دیدن چهره ام در دل حس کردم به یکباره پرید و یه جورایی میشد تا آخر این ماجرا و زندگی ناخواسته رو حدس بزنم . هر از گاهی هم خانم آرایشگر نگاهی بهم انداخته و سری از روی تاسف تکون داده و بعد روی صورت دختری که به عنوان عروس بعدی زیر دستش نشسته بود ، کار میکرد .

او سه تا همراه داشت . خواهر و زن داداش و خواهر شوهرش همراهش اومده و هر کدوم به نوبه ی خودشون دستوراتی به آرایشگر میداد . یکی میگفت ابروهاشو این مدلی بزن و اون یکی میگفت از فلان سایه برای چشمش استفاده کن و چقدر من با او فرق داشتم و این فرق از همین ابتدا پیدا بود

آهی کشیدم و در دل با خود گفتم حال اگه پیمان دوما بود باز هم این همه انتظار نصیبم میشد؟

بعد از کلی انتظار سرانجام در سالن باز و پونه و بنفشه وارد شدند .

بقدری با دیدنشون خوشحال شدم که سختی انتظار دقایق پیش رو از یاد بردم . از جا بلند شده و سلام کرده و با اعتراض گفتم : شما معلومه کجایید؟

هر دو با دیدنم محو تماشام شده و از شادمانی لبخند میزدند . پونه دوربینی به دست بنفشه داد و گفت :

\_ بنفشه تو ازش چند تا عکس بگیر تا من با خانم حساب کنم و بریم .

نگاهی همراه با هزاران سوال و با تعجب به بنفشه کردم و گفتم :

\_ پس سعید کو؟ چرا همراستون نیست؟ مگه سعید نمیاد دنبالم؟

\_ چرا نمیاد عزیزم؟ کسی که همچین عروس ماهی داره مگه میشه نیاد دنبالش؟

\_ آخه ...

\_ میاد عزیزم نگران نباش ! یادت رفته دیگه خونه شون توی این شهر نیست و طول میکشه تا شهر به شهر اومده و برسند؟

\_ حالا ما باید بی دوما بریم خونه؟

\_ اگه دیدی طول کشید تا اومدیم معطل شدیم تا خودشون برسند اما وقتی دیدیم خیلی طول کشید اومدیم دنبال عروس خانم خوشگلش تا خسته نشه ، اخم نکنه ، عبوس نشه ، مبادا زحمت خانم هدر بشه !



و در گوشم ادامه داد : پولتم حروم بشه  
با ریتم خاصی گفت و همین باعث شد تا هر دو بخندیم  
\_ خب حالا که خندیدی وایسا تا چند تا عکس بگیرم  
ژست های مختلفی پیشنهاد داد و من هم یکی یکی انجام داده و او هم  
تند تند عکس گرفت  
پونه که اومد از خانم تشکر کرده و اونم باز تبریک گفت و از سالن  
به حیاط اومدیم  
پونه توری رو که آرایشگر به مدل موهام وصل کرده رو توی صورتم  
انداخت و از کیفش چادر سپیدمو درآورده و سرم کرد و خودش کناره  
های دامن لباسمو کمی بالاتر گرفت و کمک کرد تا سوار ماشین شده و  
مرتب می گفت یواش عجله نکن مواظب باش !  
امیر که پشت فرمون نشسته بود پیش دستی کرد و با دیدنم سلام کرد و  
تبریک گفت و آهنگ شادی رو توی پخش گذاشت و حرکت کرد و هر از گاهی  
دستش رو روی بوق گذاشته و با ریتم بوق میزد و پونه و بنفشه هم  
همراه آهنگ دست میزدند .  
رسیدیم و پیاده شدیم . بابا با عجله در حیاط اومد و گفت :  
\_ نیا یه لحظه صبر کن !  
و بعد مرغ به دست جلوم ظاهر شد و ادامه داد :  
\_ بذار مرغو سر ببرم یه کم فاصله بگیر تا وقتی جون میده لباس  
کثیف نشه و بعد بیا از رو خونش رد شو  
هر چه گفت انجام دادم و باز پونه کمک کرد تا دامنم کثیف نشه و به  
محض ورود به خونه کنار گوشم کِل بلندی کشید تا مدعویین از اومدنمون  
باخبر بشن  
با اینکه جشن بعدازظهر بود اما مامان و بابا از طرف خانواده ی  
عروس ناهاری به مهمونها داده و شب توی خونه ی دوماد شام به اهل  
مجلس داده میشد .  
سالن مملو از جمعیت بود و مردها اتاق پذیرایی رو اشغال کرده و  
زنها همراه بچه ها سالن رو .  
تمام سالن آذین بسته شده و من تعجب کرده که کی تمام این کارها رو  
انجام داده بودند .  
از همون ابتدای ورودم با چشم به دنبال پیمان می گشتم . با ورودم  
صدای جیغ و کل و دست به هوا بلند شد و با استقبال گرمی روی صندلی  
که برام گذاشته بودند نشستم .

وقتی شنیدم از خانواده ی عمه فقط عمه و بنفشه و شوهرش اومدند ،  
وارفتم . امید داشتم پیمان اومده و برای آخرین بار اونو می دیدم  
. حتی کیهان هم بنا به علتی شهرستان رفته و نیومده بود

قدری که نشستم دختر خاله ها و زن عمو و خاله ها مجلس رو گرم  
کردند و هنوز از سعید خبری نبود

کم کم حوصله ی مهمونها سر میرفت که خانواده ی دوماد با دسته گلی  
وارد شدند

در میان هلله و شادی مدعوین پا به منزل گذاشت . صدای کل کشیدن و  
هلله ی زنان فضا رو آکنده بود و عکسها بود که از این لحظات  
برداشته میشد . اخمی عمیق روی صورت مادرش نشسته بود به طوریکه  
همه شاهد این اخم بودند . جمع به پچ پچ افتاد . به قدری خانم  
افضلی ناراحت بود که حتی زبون توی دهنش نچرخید تا به رسم ادب و  
این شادی بزرگ کل کشیده و شادیش رو به این طریق نشون بده . وقتی  
پیام رو دوربین به دست دیدم یه لحظه یاد پیمان افتادم که از  
مراسم بنفشه عکس برمیداشت . با یادآوریش لبخندی محو روی لبم نشست  
. هنوز امیدوار بودم که شاید تا لحظه ی آخر پیمان از راه برسه و  
اگر شده برای یه لحظه اونو ببینم .

سعید دسته گل رو بدستم داد و منو از دنیای خیالم بیرون کشید و  
خیره نگام کرد . برق شادی رو میشد توی چشماش دید .

پیرهن سفیدی که پوشیده بود به چهره اش می اومد گل رو که از دستش  
گرفتم ؛ با خودم عهد بستم تا اخر این زندگی نقش بازی کنم حتی اگر  
ناراضی بودم !

حرفهای دو پهلو دیروز مامان مصمم کرد تا به این زندگی تن در دهم  
اما باز مامان طفره رفت و علت موافقتش رو نگفت و همچنان برام در  
پرده ی ابهام موند .

بابا و مامان با ذوق و شوق به من نگاه میکردند و از خوشحالی توی  
پوستشون نمی گنجیدند . شنیده بودم که به ثمر رسیدن اولاد لذت بخشه  
اما نمیدونستم تا این اندازه شادی رو به دل پدر و مادر هدیه  
میکنه و حال موج خوشحالی رو توی چشمشون می دیدم و همین توی  
تصمیمی که گرفتم مصمم ترم میکرد . مامان و بابا به عنوان هدیه  
سرویس جواهراتی رو بهم دادند و هر کس به نوبه ی خود هدیه ای داد  
تا یادگار از این شب بزرگ نگهدارم

از همون ابتدا سعی کردم تا در قالب نقشم فرو رفته و بازیم رو  
شروع کنم . دسته گل رو بالا آورده و بو کرده و تشکری همراه با  
چاشنی لبخند تحویلش دادم . صندلی کنارم جایگاه سعید بود که نشست  
. آهسته کنار گوشش گفتم :

\_ چی شد چرا طول کشید تا اومدید؟

او هم به همون آهستگی با خم کردن سرش کنار گوشم گفت :

\_ تصادف کردیم

با ترس و دلهره و چشمایی گرد شده نگاش کردم که ادامه داد :

\_ جزئی بود اما معطلش زیاد بود و ترس مامان که یه کم اعصابمون رو متشنج کرد ! ماشین از عقب خورد به ماشین ما و ...

\_ باقی حرفهاشو نمی شنیدم . باور نمی کردم بخاطر همچین مسئله ی جزئی که سعید میگفت من از یکی از بهترین لحظات زندگیم که دیگه به هیچ عنوان برام تکرار نمیشد محروم شده بودم ! حالا علت ترشروی مادرشو می فهمیدم ای داد بیداد چه بدشانس بودم من ! میتونستم افکار مادرشو بخونم

حال با خودش میگفت چه عروس بدقدمی !

حتی نقش یه آدم شاد رو بازی کردن بهم نمی اومد !

امشب هر طور بود میگذشت اما باقی روزهای زندگیمو باید چه میکردم؟

اگه قرار بود از همین ابتدا همچین افکاری نسبت به من پیدا کنند گذران باقی روزهام اون هم در کنار خانواده اش برام سخت تر میشد

اونقدر فکر و خیال به سراغم اومد که نفهمیدم باقی لحظه ای رو که کنار سعید در جمع مهمونها بودم چطور گذشت و یه لحظه بخود اومدم که بابا به رسم دیرینه عمل کرد و دست منو توی دست سعید گذاشت و گفت :

\_ دخترمو اول به خدا بعد به تو میسپارم همیشه و در همه وقت یار و همراهش باش و هیچوقت تنهاش نذار و بعد رو به من ادامه داد :

\_ دخترم با لباس سفید به خونه ی بخت میری و با لباس سپید هم از اونجا بیرون میای پس همیشه قدر زندگیت رو و لحظاتی رو که پیش رو داری بدون و اینو آویزه ی گوشت کن که لحظات با هم بودنتون تکرار نمیشن قدر همدیگه رو بدونید و همیشه به همدیگه و خواسته های هم احترام بذارید

هنگام ادای این کلمات که چون گنجی گرانبها توی ذهن من حک میشدند ؛ اشک توی چشمش حلقه بست و سرشو پایین انداخت و با آرزوی خوشبختی از ما فاصله گرفت .

مامان هم به نوبه ی خودش سفارش کرد و سعی نمود تا خوددار باشه و من اینو از لرزش صداش فهمیدم . بالاخره لحظه ی جدایی رسید . سعید به نرمی بازوم رو گرفت و فهمیدم که وقت وخته خداحافظیه کاش زمان متوقف میشد و از خونه خارج نمیشدم اما متاسفانه زمان منتظر من نمیماند و در حال گذر بود .

سر بلند کرده و به آسمون نگاهی کردم تا اشکی رو که با سماجت توی چشمم نشسته بود رو شکست داده و از ریزشش جلوگیری کنم . آهی کشیده و پا از سالن بیرون گذاشته . از پشت توری که صورتمو توی خودش مخفی کرده بود حیاط رو از نظر گذروندم تا شاید پیمان رو ببینم

اما او در آخرین لحظه هم نیومده و تا ابد این حسرت توی دلم می موند که برای آخرین بار ندیدمش .

بدون ذکر صلوات و بدون شادی و کف زدن همچون بیوه ای که برای چندمین بار ازدواج میکنه سوار ماشینی که فقط نام ماشین عروس داشت شدم و راهی سرنوشتی نو شدم

میرفتم تا زندگی نوینی که فقط خدا از ادامه اش خبر داشت رو شروع کنم ...

زندگی خاطره ی آمدن و رفتن ماست

کاش در این آمد و رفت ؛ خاطره ای خوش به جا بگذاریم !

زینب میشی

کوله بار خاطرات ریز و درشتمو به دوش کشیده و سوار بر اسب مراد شده و بسوی سرنوشتی مبهم میتاختم .

از همون ابتدا که سوار شدیم بابای سعید آهنگی توی پخش گذاشت و صداش فضای ماشین رو پر کرد .

سعید هر از گاهی با شادمانی نگاهی بهم مینداخت و به دستم که توی دستش گرفته بود فشاری آرام وارد میکرد .

مسافت بین دو شهر زیاد نبود اما با وضعی که من در اون به سر میبرددم گویی ساعتها فاصله در بین بود . لباس پف دار و پرچینمو تا اونجا که راه داشت و میشد ، جمع کرده و نشسته بودم . مامان سعید کنارم در سمت چپ و در سمت راست سعید و کنار دست سعید خواهرش سارا نشسته بود .

پدرش راننده بود و صندلی کنار راننده رو نامزد سارا ؛ بهزاد اشغال کرده بود .

ما چهار نفر چنان در صندلی عقب فرو رفته و تنگ دل هم نشسته بودیم که یه لحظه حس خرما بودن بهم دست داد و تصور میکردم مثل خرما درون جعبه ای فشرده و جا داده شده بودیم و از تصورش لبخندی ریز روی لبم نشست .

آینه شمعدونی رو که به رسم رسومات قدیم روبروی عروس قرار میدادند ؛ روی پاهام جا داده بودند و هر از گاهی میتونستم از فرصت استفاده کرده و قیافه ی جدیدم رو توش برانداز کنم .

همین که با همون لبخند ریز نگاهی به خودم درون آینه انداختم ؛ سعید متوجه شد و دستمو آهسته و به نرمی فشاری داد و کنار گوشم بطوری که فقط خودم متوجه شدم گفت :

\_ انگار خیلی از خودت خوشت میاد؟ از لحظه ای که راه افتادیم چشم از خودت توی آینه برنمیداری ! از این لبخندها که نصیب ما نمیشه !!!

از همین ابتدا حس آوار شدن بهم دست داد ! چرا این بشر به وضعیت و شرایطی که توش قرار گرفته بودیم قدری فکر نمی‌کرد؟ یعنی نمی‌دید من با این لباس و با این آینه ی سنگین که روی پام گذاشته شده و تمام فضای روبروم رو گرفته ، اونم تنگ دل سه نفر دیگه که محاصره شدم جای تکون خوردنم نیست؟ حتی اگه می‌خواستم سر برگردونم هم نمیتونستم چیز زیادی از اطرافمو ببینم . با همچین وضعیتی حس خفگی میکردمو نفسم در حال بند اومدن بود

چون در خونه ی دوماد جشنی برپا نشده و مدعوین فقط چند نفری از همسایه ها بودند ؛ بنابراین ماشین و یا اتوبوسی حامل مدعوین در کار نبود تا ماشین عروس رو مشایعت کنه و مهمتر از همه این بود که ترس از اتفاق باعث شده بود تا همچین وضعی برای ما پیش بیاد .

ترس اینکه مبادا بخاطر مسافت بین دو شهر و بی احتیاطی راننده ها اتفاقی برای کسی بیفته ترجیح داده بودند تا به تنهایی به دنبال عروسشون اومده و عروس رو به خونه ببرند و این شد که حال ما چند نفر چون خرما ؛ چیده شده و جای تکون خوردن نداشته باشیم .

با اون همه ناراحتی و دلشوره ای که توی دلم تلنبار شده بود باز با تصور خرما چین شدنمون لبخندی زدیم اما ایندفعه نگاهمو از آینه گرفتیم .

هوا تاریک شده و چراغهای شهر روشن شده بود . راه طولانی شده و هر چه می رفتیم به مقصد نمی رسیدیم .

شاید هم لحظه ها برای من به کندی میگذشت هر چه بود با این فکر و خیالها سرگرم بودم تا به مقصد رسیدیم و من برای اولین بار و به عنوان عضوی از خانواده پا به خونه ی جدید افضلی ها گذاشتم .

بیهوده به دیدار من امید مدار

که به بازی فلک به بند و گه زنجیرم !

زینب میشی

چند ماه اول ازدواجمون همانند همه ی عروس و دومادها به مهمونی رفتن و طی کردن مراحل مرسوم گذشت

افراد خانواده همه با هم رابطه ی خوبی داشتند و دلگرم به محبت هم روزگار میگذروندند

مامان سعید با خوشحالی غذا درست کرده و به ما میداد تا من و سعید کنار هم توی اتاق غذا خورده و وقتی می گفتم ما هم با شما دوریه سفره نشسته و میخوریم می گفت :

\_ نه مامان جان ! شما جوونید و تازه ازدواج کردید شاید حرف خصوصی داشتید و دوست دارید بدون مزاحم حرف بزنید و غذا بخورید . حالا چون سعید از خودش خونه نداره که دلیل نمیشه از لحظات شیرین زندگیتون لذت ببرید و جوونی نکنید !

سعید هم رفتارش با من خیلی خوب بود و مهربونی از کلامش می بارید . از هر ده کلمه ای که میگفت نیمیش عزیزم بود ! توی نگاهش محبت موج میزد و هر روز که میگذشت بیشتر خجل و شرمنده ی رفتار اونها میشدم و وقتی به دل مراجعه کرده و محبتی نبست به اونها پیدا نمی‌کردم بیشتر از پیش از خود متنفر میشدم .

کلمه ی عزیزم از زبان سعید دور نمیشد در حالیکه من از نگاه محبت آمیز به او ابا میکردم ! چقدر سنگدل و بی رحم بوده و نمیدونستم ! یا شاید هم غروری کاذب در وجودم رخنه کرده و خود غافل از اون بوده و این رفتارم نشات گرفته از همون بود !

هر چه بود بد بود و با خوبی فاصله ی زیادی داشت و عواقب بدی هم به دنبال داشت

چند ماهی از زندگی جدیدم گذشت و پس از مهمونیهای متعدد که رفتیم سرانجام زندگی روال عادی به خود گرفت

سعید صبح زود به مغازه میرفت و در کنار پدرش کار میکرد و من هم در امور خانه داری به مادرش کمک میکردم . خواهرش سارا هم در تکاپوی کارهای ازدواجش بود که به زودی به خونه ی بخت میرفت

زندگی جدیدم اون چیزی نبود که تصور میکردم و من بیخودی واهمه به دل راه داده بودم

در این چند ماه چندین بار سعید منو به شهر و دیارم برد تا دوری از خانواده ام خاطرتم رو مکدر نکنه و هر بار با دیدن خونه و خانواده فیلم یاد هندوستان کرده و بیش از پیش یاد پیمان و عشق بی انتهای می افتادم . هر چند که تا بحال نتونسته بودم برای لحظه ای فراموش کنم اما باز با دیدن شهر و دیار و کاشانه بیشتر در این خاطرات فرو میرفتم و آرزو میکردم کاش همین لحظه پیمان از راه برسه و من یه دل سیر تماشااش کنم . این فکر مغزمو مشغول کرده بود که حالا پیمان چیکار میکنه؟ به خواستگاری فرانک رفت یا نرفت؟ و این سوالی بود که هیچوقت از مامان یا کس دیگه ای نمیتونستم بپرسم مگر اینکه به طور اتفاقی از کسی می شنیدم .

با اینکه چندین ماه از کوچم گذشته و از این خونه رفته بودم اما نمیتونستم این کوچ رو و اینکه به دیگری تعلق دارم رو بپذیرم ! باورش برام سخت بود و هنوز مثل دوران مجرد غرق در یاد عشق شده و جز پیمان کسی نمی دیدم

بهار که از راه می رسید یه سال میشد که از او بی خبر بوده و تنها با یاد و خوابش روزگار گذرونده بودم

یک سالی که هر روزش بی او چون جهنمی سوزان به من گذشته و در این خرابه های سیاه یاد ؛ ذوب میشدم !

در این گیرودارهای عاشقانه بودم که شنیدن خبری منو از خیالات خام بیرون کشید

خبری که شادمانی و افری به سعید و خانواده اش بخشید و طعم احساسی غیر از اونچه تا به حال تجربه کرده بودم رو به من چشاند !

آمد و با آمدنش زیر و رو کرد دلم

زینب میشی

خبر بارداری ام به قدری سعید رو خوشحال کرد که محبتش چندین برابر شد . در مواقعی که خونه بود مثل پروانه دورم می چرخید تا کمبودی نداشته و وقتی فارغ از کار میشد خیره به صورتم نگاه میکرد و حرف میزد انگار از دیدنم سیر نمیشد یا مانند کودکی که سر به دامان مادر میذاره ؛ سرشو روی پام میذاشت و چشماشو می بست و چنان به آرامش می رسید که در همونحال خواب به سراغش اومده و به دنیای رویا سفر میکرد .

با اینکه در دل محبتی نسبت به اون احساس نمیکردم و همچنان عاشق و دلباخته ی پیمان بودم اما گاهی ؛ دلم به حالش میسوخت و از خودم شرمنده میشدم که ناخواسته چنین ظلمی رو در حقش مرتکب شده و در قلبمو به روش بسته و قفلی بزرگ به اون زده و چشم رو به روی محبتش نه بسته بلکه کور کرده بودم !

شاید اگر دل در گرو عشق معشوق نداشتم روزهای زندگیم زیباتر شده و من هم چون نوعروسان لذتی از زندگی و روزهای عمرم میبردم اما متأسفانه این حقیقتی تلخ بود که من همچنان درگیر عشقی واهی بوده و به هیچ صراطی مستقیم نمیشدم . هنوز تمام وجودم پر از عشق و محبت و رنگ چشم و قد دلربای پیمان بود و هر گاه تصمیم میگرفتم فراموش کنم و به زندگی خودم بپردازم ؛ بیش از پیش دلتنگش شده و خود رو حتی عاشق تر از پیش می دیدم !

حتی وجود نطفه ای که در وجودم بسته شده و روز به روز در درونم محکمتر شده و اعلام وجود میکرد ؛ باز نتونست منو از این خیال خام و واهی دور کنه !

با شرایطی که من داشتم جز خیال واهی نام دیگری نمیشد بر این عشق خانمانسوز گذاشت ! گویی حال که از خانه و خانواده و عشق دور شده بودم ؛ تازه به عمق این عشق پی برده و تازه به درجه و اندازه ی این بلای جانم واقف شده بودم !

اگر می گفتم بلای جان به این خاطر بود که از اتفاقات آینده غافل و خبر نداشتم اما اینو به خوبی میدونستم که هر چه پیش تر میرفتم عمیق تر و بااحساس تر به او دلبسته و عمیقاً ریشه در جانم دوانده بود و من در برابر این عشق هیچ اراده ای نداشتم !

روزها یکی پس از دیگری میگذشتند و من با احتیاط بیشتری قدم از قدم برمیداشتم تا مبادا بار شیشه ای رو که در درون حمل میکنم صدمه ای ببینه و همین مسئولیتم رو سنگین تر کرده بود . رنگ و بوی احساسم تغییر کرده و سعی کردم تا به زندگی از دید بهتری نگاه کنم و بخاطر کودکی که سعی داشت وجودشو روز به روز بیشتر به من نشون



بده سعی کردم تا حدودی فکرای منفی رو از خودم دور کنم و امیدوارتر از پیش روزهامو سپری کنم .

دو ماه از بارداری ام میگذشت و پا به سومین ماهش گذاشته بودم که روز ازدواج سارا از راه رسید و هر که به کاری مشغول شد . از صبح سرپا بودیم و هر چه کار میکردیم کارها تمومی نداشت . چند ساعتی به اومدن مهمونها مونده بود که کمر درد خفیفی سراغم اومد .

دست به کمر گرفتم و رو به مامان سعید کرده و گفتم :

\_ مامان کاری رو که گفتید انجام دادم یه کم کمرم درد گرفته من میرم حموم و آب دوش گرمی میگیرم شاید بهتر بشه

مامان سعید با نگرانی دستی روی دست دیگرش کوفت و گفت :

\_ خدا مرگم بده ! دخترجان گفتم اینقده کار نکن اذیت میشی !

\_ چیزی نیست مامان خوتونو نگران نکنید یه کم آب داغ بریزم روش خوب میشه زود دوش میگیرم میام تا مهمونها نیومدن

\_ برو عزیزم دستت درد نکنه مواظب باش نگران نباش خودم هستم و ملیحه دختر خواهرم هم الان میرسه تو برو

لباسهامو برداشتم و پریدم توی حموم تا بتونم زود دوشی گرفته برگردم

زیر دوش کمرمو با دست ماساژ دادم و احساس خوشی زیر پوستم دوید . آب گرم خستگیمو از تنم بیرون می کشید اما به علت عجله ای که داشتم فرصت نداشتم تا بیشتر زیر آب بمونم و با عجله صابونی به تن مالیدم که همون عجله باعث شد تا صابون از دستم بیفته . خم شدم تا صابون رو بردارم که بی هوا آب توی گوشم رفت و قلقلکم داد سرمو تکونی دادم که با تکون سر ؛ سرم گیج رفت و بر اثر بی احتیاطی پام روی صابون رفت و خودم رو بین هوا و زمین معلق دیدم حتی فرصت صدا کردن کسی رو پیدا نکردم و با صدای وحشتناکی نقش زمین شدم و از هوش رفتم

گلووم میسوخت و دردی در ناحیه ی سر احساس کردم . خواستم چشمامو باز کنم اما هر چه به خودم فشار آوردم نتونستم . گویی وزنه ای سنگین به پلکهام آویزون شده . تکونی به بدن نیمه جونم دادم . انگار دستم به شیئی برخورد و دردی که توی بدنم حس کردم توانمو به تحلیل برد .

خواستم کسی رو به کمک بطلبم اما صدام توی گلو خفه و پژواکش در درونم پیچید . خودم رو توی برهوتی خشک و بی آب دیدم که هر چه پیش میرفتم خورشید سوزنده تر و تشنگی بی رحمانه به وجودم غالب میشد .

لبهامو روی هم فشردمو زبونم رو به دور اونها چرخوندم . اما زبونم از لبهام خشک تر بود . از فرط تشنگی نقش بر زمین شدم و نتونستم به راهم ادامه بدم . ناگاه خنکی آبی رو روی لبهام حس کردم و زبونم رو از دهن بیرون آورده و به لبها مالیدم . حس کردم خنکی آب



جگرمو از عطش نجات داد و جونی تازه گرفتم . چشمها رو آرام باز کردم دستي مهربان رو دیدم که به طرفم کشیده شده . حسی عجیب داشتم گویی صاحب دست رو میشناختم . خواستم اون دست رو گرفته و از جام بلندشم اما همین که دستمو به طرفش کشیدم تند بادی وزید و اون رو به همراهش برد و من که تازه صاحب دست رو بیاد آورده بودم با تمام قوا صداش زدم و بی مهابا اشک ریختم . تکونی دیگه به خودم داده و فشاری بر پلکهام وارد کردم اندکی چشمهام باز شد اما از شدت خستگی باز به روی هم افتادند .

دو نفر سیاهپوش منو محاصره کرده بودند . نفسم به شماره افتاده و قلبم به هم فشرده میشد . هر چه سعی میکردم راحت تر نفس بکشم نمیشد . در حال خفه شدن بودم و دو نفر سیاهپوش منو رها نمیکردند منتظر بودند تا هر طور شده منو به همراه خودشون ببرند . هر چی مامان رو صدا میکردم به فریادم نمیرسید . مامان رو به چشم می دیدم اما اون دو نفر مانع از نزدیک شدن مامان به من میشدند . تمام تلاشمو به کار بردم از ته دل مامان رو صدا کردم اما هر دو نفر منو محکم نگه داشته و تلاشم بیهوده بود و دست و پا زدنم بی فایده تر ! گرمی دستی رو روی پیشونیم حس کردم و همون دست ؛ دستمو توی خودش جا داد . صداهای نامفهومی از اطراف می شنیدم اما توان باز کردن چشمامو نداشتم .

دست از تلاش برنداشتم و این بار با زحمت بیشتری قدری چشمام رو باز کردم . نوری سفید رنگ چشمامو اذیت کرد و با باز و بسته کردن چشمام ؛ باری دیگه تونستم راحت تر پلکهام رو باز کنم .

نور سفید سقف همه جا رو پر کرده بود . چقدر سخت بود اندکی تکون خوردن ! تمام قدرتمو توی بدن خسته ام ریختم و سرمو قدری گردوندم مامان بالای سرم اشک میریخت و دستمو توی دستش گرفته بود . با باز شدن چشمهام مرتب خدا رو شکر میکرد . تکونی به دستم داد که متوجه شدم سزُمی به دستم وصل شده

با تکون آرومی که به بدنم دادم دردی فجیع توی شکمم پیچید از درد صورتم جمع شد و ابرو هام درهم رفت

پونه وارد شد و با چشم نگاهی به طرفش برگردوندم . من اینجا چه میکردم؟ پونه کی اومده بود؟ من که تنها بودم و اون دو نفر سیاهپوش منو !!! پس اونها کجا رفته بودند؟

\_ مامان تا چند دقیقه دیگه ملاقاته و بابا و داداش پیام هم میان من یه لحظه پیام و میرم بچه ها رو نگه دارم تا بابا و داداش هم بتونن بیان

پونه به طرفم اومد و پیشونیم رو بوسید و گفت :

\_ حال خواهر کوچیکه چطوره؟ خوبی؟

لبخند کم جونی به روش زدم وقتی خودم نمیدونستم چی شده و اینجا چیکار میکنم چه می گفتم؟

سرمو به طرف مامان چرخوندم و با ته مونده ی توانم گفتم :

\_ مامان چی شده چه بلایی سرم اومده من اینجا چیکار میکنم؟ باز بیمارستان و ...

مامان دستی به صورتش کشید و اشکهاشو پاک کرد

\_ چیزی نیست دخترم زود خوب میشی توی حموم خوردی زمین اما چون شقیقه ات به دیوار خورده از هوش رفتی

قدری به مغزم فشار آوردم و چهره درهم کشیدم تا اتفاقی که مامان گفته بود رو بخاطر بیارم و آوردم

\_ آره جشن ازدواج سارا بود چی شد؟ من میخوام برم جشن و توی لباس ببینمش و سعی کردم تا سرم رو از دستم جدا کنم که نتونستم

مامان دستمو گرفت و کنارم روی تخت قرار داد

\_ آروم باش عزیزم حالا جشن تموم شده و سارا خانم به خونه ی بخت رفتن

\_ چی؟

\_ آره خواهر گلم الان جشن سه شبه ی ازدواجتم تموم شده مامان من میرم تا اونها بیان

پونه دستمو گرفت و گفت :

\_ خواهر کوچولو مواظب خودت باش و به خودت زیاد فشار نیار سعی کن استراحت کنی دکتر گفت فردا مرخص میشی پس تا فردا خدا نگهدار اینو گفت و رفت

\_ مامان مگه من چند وقته اینجام؟

\_ دو سه روزه مامان !

پرستار وارد شد و گفت :

\_ به به ! چشمتون روشن بالاخره به هوش اومدی دختر خوب؟ چیکار کردی با بابا و مامان؟

فشارم رو چک کرد و تب سنج رو زیر زبونم گذاشت و وقتی از دمای بدن و فشارم خیالش راحت شد ادامه داد :

\_ قدر خانواده ات رو بدون این چند روز مامان و بابا از بالای سرت تکون نخوردن

با لبخندی پاسخ حرفشو دادم و رو به مامان گفتم :

روسریشو سرش کن ملاقاتی ها دارن میان و رو به خودم گفتم :

\_ دیگه ناز نکن دختر خوب فردا مرخصی فکر بچه رو هم نکن این نشد یکی دیگه ! گفت و رفت

مامان روسریمو سرم میکرد که من با تعجب نگاهی به مامان کردم  
پرستار چی میگفت؟

\_ مامان معنی نگاهمو فهمید و با ناراحتی گفت :

\_ مجبور شدن عملت کنن و بچه رو از بین ببرن

با وحشت دست روی شکمم گذاشتم و جای خالی غنچه ای که نشکفته پرپر  
شده بود رو لمس کردم

حالا معنی دردی رو که توی شکمم می پیچید رو درک میکردم بی اختیار  
زیر لب زمزمه کردم سعید ...

مامان دست نوازشگری به صورتم کشید و گفت :

\_ رفته داروهات رو از داروخانه بگیره دیگه باید پیداش بشه

همین موقع بابا و داداش وارد شدند

گاهی از آنچه دوست داری و تصورش را میکنی کیلومترها فاصله میگیری  
آن هم با یک اتفاق ساده

و یا یک اشتباه کوچکی ناخواسته !

که شاید کوچکترین اهمیتی برایت نداشته و نخواهد داشت اما :

همان اشتباه به یکباره چنان بزرگ و بزرگتر شده که تو را در کام  
میکشد به طوریکه تصورش را نخواهی کرد و باورش در باورت نمیگنجد و  
اینجاست که به طور عجیب و وحشتناکی در خویش میشکنی ! میشکنی و  
فرو میریزی

ویران شده و خرابه های وجودت را به نظاره می نشینی و افسوس که  
هیچ کاری از دستت ساخته نیست

و من اینک آن ویرانه ام !

زینب میشی

\_ به به ! دختر گل بابا ! چه عجب با...با...! یادت اومد که بابا و  
مامانی اینجا چشم براه داری؟ قصد جون ما رو کرده بودی؟ حالت چطوره  
بابا؟

لحن محزون و گرفته ی بابا خنجر به قلبم میزد . خم شد و پیشونیم  
رو بوسید و با سری خم شده خیره به چشمای بی فروغم نگاه میکرد

دلم پر از درد بود اما لبخندی به روی بابا زدم و با صدایی لرزون  
گفتم : خوبم بابا

\_ حال آبجی کوچیکه ی ما چطوره؟ تو هنوز غزل خدا حافظی رو نخوندی؟  
ای بابا کی میخوای دل بگنی و دست از سر کچل ما برداری؟

جونی برای خندیدن توی تنم نداشتم اما از حرف داداش خندم گرفته بود. نگاه تند و شماتت بار مامان به صورت داداش لبخند رو از لب داداش دور میکرد که به زبونم فشار آورده و گفتم:

متاسفم داداش حالا حالاها باید منو تحمل کنی من سخت جون تر از این حرفهام که به این آسونی غزل بخونم...

سرفه ام گرفت و تمام جوارج بدنم در هم جمع شد و درد خودی نشون داد و نفسمو بند آورد. صورتم در هم گره خورد و مامان آب میوه ای از یخچال کوچولوی اتاق درآورد و نی رو درونش زد و کمی سرمو از رو بالش بلند کرد و نی رو به لبهام چسبوند

چند قطره آب میوه مثل جوی باریکی از آب که به صحرایی خشک و سوزان روان میشه و تشنگی و عطش خاک رو با خودش فرو مینشونه به کام تشنه و عطش زده ام راهی شد خنکای آب میوه مثل یه لیوان آب میون کویر جگرمو حال می آورد و فهمیدم چقدر تشنه ام!

همراهان تخت کناری ام با تعجب زیر چشمی به داداش نگاه میکردند و من یه نظر سریع همه رو از نظر گذروندم

داداش همونطور که اهرم تخت رو جابجا میکرد و تخت رو بالا میداد تا بتونم راحت تکیه بدم گفت:

دیدی همچین جون سخت هم نیستی و با یه سرفه جونت داشت درمیومد؟ بابا که از حرف داداش رو به عصبانیت بود و بخوبی مشخص بود به زور خودشو کنترل میکنه رو به پیام گفت:

لا اله الا الله! پسر نمیتونی حرف خوب بزنی؟

داداش گاهی بهم کرد و با شیطنت چشمکی زد و لبخندی زد

این بار خنده ام رو کنترل کردم تا باز به سرفه نیفتم و تکرار درد رو...

به همین زودی دقیقه های ملاقات تموم شد اما این بار مامان هم باید با بابا میرفت چون به هوش اومده و دیگه اجازه ی داشتن همراه نداشتم

همه رفتند اما هنوز خانواده ی من کنارم مونده و پای رفتن نداشتند پرستار به همراه دکتر وارد اتاق شد

مامان چرا سعید نیومد مگه داروخانه کجاست؟

همه به همدیگه نگاه کردند که از چشمم دور نموند اما مامان با لکنتی سنگین که روی زبونش افتاده بود گفت:

میاد دخترم تو استراحت کن فعلا

پیام و بابا با دیدن دکتر خداحافظی کرده و رفتند اما مامان موند تا توصیه ها دکترو بخاطر بسپره

\_ دکتر کاغذها رو که توسط پرستار پر شده بود یکی یکی برانداز کرد و دستوراتی داد و در ادامه گفت :

\_ خانم فراموش نکنید داروهاتون رو سر ساعت بخورید بخاطر عملی که داشتید تا یک سال اجازه ی باردار شدن ندارید و هر گونه بارداری بی موقع شما رو به دردسر انداخته و باعث اختلالاتی در رحم شده و اگه به توصیه هام عمل نکنید ممکنه شما رو سالها از نعمت مادر شدن محروم کنه

دکتر تند و تند حرفهاشو زد و رفت حتی فرصت حلاجی کردن حرفاشو توی ذهنم پیدا نکردم

پرستار هم به مامان تذکر داد که وقت ملاقات تموم شده و زودتر باید اتاقو ترک کنه

مامان باری دیگه پیشونیم رو بوسید و گفت : همین امشب و سر کنی فردا برای ترخیصت برمیگردیم سعی کن استراحت کنی هیچی مثل استراحت حالتو خوب نمیکنه من برم تا باز پرستار نیومده وگرنه این بار میندازم بیرون

اینو گفت و لبخندی تحویلم داد . منم لبخندی زدم و گفتم چشم خیالت راحت باشه

مامان هم رفت و تنها شدم

چقدر تحمل بیمارستان سخته ! درد تنهایی چون کوهی روی دلت سنگینی میکنه و هر لحظه اش برات به اندازه ی سالی میگذره

در حالی که نگران سعید بودم و دلم هزار راه رفته بود که چرا اینقدر دیر کرده و به ملاقات نرسیده چشمامو روی هم گذاشتم و خواب بر من غلبه کرد

دلم آشوب بود . هر چه میخواستم مثبت فکر کنم نمیشد . یعنی سعید چی شده بود که تا حالا یادی از من نکرده بود؟ یعنی اتفاقی براش افتاده یا هنوز درگیر و دار مراسمها و رسومات مختلف بعد از ازدواج سارا بودند؟ دلم بی تاب بود و یک لحظه آروم و قرار نداشت !

مگر با امر ازدواج با هم عهد نبسته بودیم که تحت هر شرایطی در کنار هم باشیم؟ مگر نه ازدواج یعنی یکی شدن؟ مگر نه اینکه همیشه میگفت دوستت دارم؟ پس این نیومدن چه معنی میداد؟ یعنی به همین زودی حرفهاش یادش رفت و تعهدش رو زیر پا له کرده بود؟ نکنه منو فقط بخاطر بچه میخواست و حالا که بچه از بین رفته بود دیگه منو نمیخواست و هنوز ازدواج نکرده باید طعم طلاق رو هم

می چشیدم؟

با این فکر پیشونیم داغ شد و داغی مهر طلاق رو روی پیشونی حس کردم !  
خدایا خودت دلمو آروم کن الا بذکرالله تطمئن القلوب

نفسی همراه با آه کشیدم و چشمامو هم گذاشتم تا خدا خودش دلم رو آروم کنه . شاید من اشتباه میکردم و تمام فکرهام ناشی از دلواپسیم بود

مامان پرستاریم رو تمام و کمال به عهده گرفته بود و برای اینکه تنها نباشم تشکی برام توی سالن انداخته تا با برنامه های تلویزیون هم سرگرم بشم . بخاطر داروهای که مصرف میکردم ، اکثر اوقات به خواب میرفتم و وقتی بیدار میشدم مامان رو آماده به خدمت بالای سرم می دیدم . از خودم خجالت می کشیدم که بخاطر یه سهل انگاری کوچیک چنین دردسری برآش درست کرده بودم . چند روز از بستری شدنم توی خونه هم گذشت و از سعید خبری نشد !

سعی میکردم تا جلوی مامان خوددار باشم و حرفی نزنم که مامان رو هم نگران کنم اما خیلی دوست داشتم اگه مامان خبری داشت و یا چیزی میدونست به من هم می گفت .

دل پیچه ام زیاد شد و درد تمام وجودمو اسیر خودش کرد . هم از درد به خودم می پیچیدم و هم از بی وفایی تازه یاری که همسفر زندگیم شده بود . دارو هام رو مامان کنار دستم گذاشته بود . اونها رو برداشتم و با کمی آب یکی یکی قورت دادم شاید اندکی دردم کمتر بشه اما انگار دردم بیشتر شد . نمیدونستم چیکار کنم ! خجالت می کشیدم مامان رو صدا کنم . بیچاره تازه به رختخواب رفته بود و خدا رو خوش نمیومد مزاحم استراحتش بشم . یه جورایی خودمو سربار اونها میدونستم و چه زود همچین حسی به سراغم اومده بود .

فکرهای مختلف آزارم میدادند . چقدر بی رحمانه منو چون تفاله ای دور انداخته بودند انگار نه انگار که من تنها عروس اونها بودم . محبتشون باورم شده و این بی مهری از جانبشون برام سنگین و غیر قابل تحمل بود .

ناراحتی چون موریانه به جونم افتاده و جونم رو می جوید . با سنگدلی به خودم گفتم همون بهتر که جنین بیچاره ام نموند تا بخاطر بچه مجبور به تحمل سعید نباشم !

هه هه ! حوصله ی بابای بچه رو نداشتم چه برسه به نق و نوق خود بچه !

فصل ۹

تمام آرامش خیال منی

حتی به اندازه ی یک سلام !

سلامت کافیت تا ماهها زنده بمانم به شوق بودنت !

زینب میشی

صدای خش خش از توی آشپزخونه توجهمو به خودش جلب کرد . یه کم برام عجیب بود آخه همه توی سالن بودند و هر کی با یکی گرم صحبت بود و هیچ توجهی به اطرافشون نداشتند یعنی به جز این مهمونها که دور هم

نشسته و از هر دری با هم حرف میزدند باز کسی بود که من از اومدنش خبر نداشتم و یا اینکه اومدنش رو بر اثر غفلت و شلوغی ندیده بودم؟

کنجکاوی قلقلکم میداد و نمیذاشت آرام باشم. پاشدم و آهسته با قدمهایی کوچولو که باعث برگشت دردم نشه؛ خودمو به آشپزخونه رسوندم تا از سوال ذهنم آسوده بشم

آهسته در آستانه ی در ایستادم و نگاهی به داخل انداختم. کسی مشغول آشپزی بود و پشت به من ایستاده بود جلوتر رفتم که او برگشت و با لبخندی و نگاهی گرم از من استقبال کرد

چه می دیدم؟ این پیمان بود؟ چطور اومده و توی آشپزخونه چه میکرد؟ اصلا کی اومده بود که من اونو ندیدم؟ لبخندی به روش پاشیدم و از خوشحالی توی پوستم جا نمیشدم! سلام کردم و باز خیره خیره نگاه کردم

همونطور که سرگرم کار خودش بود نگام کرد در حالیکه لبخندی به لحظه از لبش دور نمیشد و گفت:

— حالا اومدم خوبه دیگه؟ دست از سرم برمی‌داری؟ دیگه منو دیدی؟ کچلم کردی از بس گفتمی کاش می اومد و می دیدمش!

می خندید و جمله ها رو پشت سر هم ردیف میکرد

در حالیکه مست از نگاهش بودم و نمیدونستم هیجان دیدارش چه به روز قلبم آورده که مدام بپر بپر میکرد؛ هاج و واج و با تعجب چشم ازش برنمیداشتم که ادامه داد:

— چیه؟ مگه نمیخواستی بیام و منو ببینی؟ حالا اومدم!

باورم نمیشد بیاد و نگاه گرمش جون تازه ای به من ببخشه!

یکدفعه لحن صداش تغییر کرد و گفت:

— ببخشید مجبور بودم برم این یه ماموریت از طرف کارم بود مجبور بودم اون حرفها رو بزنم و کارهایی رو که انجام دادم فقط جزئی از ماموریتم بود که نمیشد چیزی دربارش به کسی بگم!

انگار قدرت تکلم رو ازم گرفته بود که فقط نگاهش میکردم و چشمهای شیطان و لب خندونش تنها تابلوی بی نظیر مقابلم بود که جرعه جرعه خون رو به رگهام تزریق میکرد

وقتی دید هیچ حرفی نمی‌زنم و فقط نگاهش میکنم گفت:

— زیاد وقت ندارم بمونم دیگه منو دیدی؟ خیالت راحت شد؟

— پوپک... پوپک! کجایی بیا دیگه داری چیکار میکنی؟

اگه منو دیدی و خیالت راحت شده برو دیگه نمیخوام کسی بیاد توی آشپزخونه و منو ببینه باید برم دیرم شده ! بیا اینو بگیر که درست کردم همراهت ببر نذار بهت شک کنند

اینو گفت و بدون اینکه جز سلام ، حرفی باهاش زده باشم از پلک زدنم استفاده کرد و رفت

به سالن اومدم و به طرف صدایی که چند لحظه قبل اسممو صدا میکرد رفتم چقدر خوشحال شدم از دیدار غیر مترقبه اش !

دیداری که فکرشو نمیکردم

با دیدارش حقایقی رو گفته بود که من هنوز به حرفاش فکر میکردم و از خواب پریدم

باز من بودم و کوله باری از درد ! نه او بود و نه مهمانی ! شب بود و سیاهی !

توی رختخواب نشستم در حالیکه به کلی خواب از سرم پریده بود

حس های خوبی که با خوابهای گاه و بیگاه پیمان نصیبم میشد و درمان سریعی که از انتقال این حس به وجودم ریخته و علاج دردم میشد در داروهای بهترین پزشکان حاذق هیچ شهری یافت نشده و این برام بهترین آرامش و درمان بود

صبح شده بود . سرحال با یه حس خوب از خواب بیدار شدم صورتمو شستم و آهسته آهسته برگشته و روی تشک نشستم . مامان نمیداشت زیاد سرپا بشم و میگفت :

همین قدر که به اندازه ی نیازت از جات بلند میشی کافیه باید به توصیه دکترا عمل کنی تا زود خوب شده و به زندگیت برگردی

یاد زندگیم باز آهی رو توی سینه ام کاشت

مامان صبحونه ای برام آماده کرده بود . هر روز قبل از صبحونه زرده ی تخم مرغ خام محلی رو که با یه قاشق عسل داخل لیوانی شیر گرم مخلوط کرده به خوردم میداد و میگفت این بهترین داروی خونگی برای توئه که قوای تحلیل رفته ی بدنت رو بهت برمیگردنه و من گر چه خیلی از بوش بدم می اومد اما مجبور به اطاعت بودم

مامان کنارم نشست و گفت :

امروز حال دخترم چگونه؟

دیشب خیلی درد شدیدی داشتم

بمیرم مادر که رنگ و روت بهت نمونده ! دردت طبیعیه و کم کم دست از سرت برمیداره اما خودم تقویتت میکنم تا زودتر خوب بشی

سرمو پایین انداختم و با شرمندگی گفتم :



\_ مامان شرمنده که که باعث زحمت و دردستون شدم ان شالله بتونم جبران کنم

\_ این چه حرفیه دختر؟ تو از کی اینقده تعارفی شدی؟ تو پاره ی تن منی من به فکرت نباشم کی باشه؟ هیچ زحمتی برای من نداری من حاضرم بیشتر از این کار کنم اما تو رو صحیح و سالم ببینم

وقتی پونه گفت موقع به هوش اومدن به هیچکس رحم نکردی و همه رو از زیر تیغ فحش و بد و بیراه گذروندی نتونستم جلوی اشکمو بگیرم حتی به سعید هم رحم نکرده بودی

چشمهام از تعجب گرد شده بود؟ من و فحش و بد و بیراهه؟

\_ چیه خودت هم تعجب کردی؟ داروی بیهوشی فشار زیادی روی اعصاب و روانت داشته برای همین موقع به هوش اومدن خیلی اذیت شده بودی و مدام منو صدا کرده و میگفتی مامان از پیشم نرو البته تمام این حرفها و با داد و صدای بلند میگفتی و یه جورایی بیمارستانو روی سرت گذاشته بودی

خندید و ادامه داد :

\_ شکرخدا که بعد از اون همه سختی کنار خودمی نگران نباش این چند روز هم میگذره و به زودی حالت بهتر میشه

مامان راست می گفت . حالم روز به روز بهتر میشد و اینو بخوبی حس میکردم

ده روز از پرستاری مامان گذشت و حالم بهتر شده بود که سرانجام خانم افضلی پیداش شد اما تک و تنها اومده بود !

سرزده اومده بود اون هم بعد از ده روز ! خیلی دوست داشتم دلیل نیومدنشون رو توضیح میداد . آخه چی باعث شده بود که حتی حالی از من نپرسن مگه نمیدونستن توی بد شرایطی ام؟ مگه نمیدونستند حالم خوش نیست و شاید یه احوالپرسی ساده دل داغدارمو گرم میکنه؟ مگه نمیدونستند داغدار جنینی نوشکفته بودم که هنوز غنچه نشده پرپر شده بود؟

با شنیدن خبر عمل شوکه شد . باور نمیکرد دکترها نوه اش رو سر به نیست کرده باشند ! بعد از شنیدن اظهار بی اطلاعی کرد و اونقدر اشک ریختو اشک ریخت و اظهار شرمندگی کرد که دلم به حالش سوخت و وقتی سراغ سعید رو گرفتم گفت که اونم تب کرده و توی بستر افتاده و معذرت خواهی کرده که نتونسته به دیدارم بیاد ! نمیدونستم حقیقتو میگه یا نه؟ یا میخواست بهانه ای برای نیومدنش بیاره !

نمیتونستم با اونچه میگفت کنار بیام و این حرفش توی باورم نمی گنجید و عقم یه جورایی حرفشو نمی پذیرفت ! یعنی تمام ده روز سعید هم تب داشته و توی بستر بوده؟ آخه مگه ممکن بود؟ چطور حرفهاش رو باور میکردم؟ من همسر سعید بودم یعنی به اندازه ی یه دیدار براش ارزش نداشتم؟! توقع بیجایی از او داشتم که ذره ای به

من فکر کنه؟ یا اینکه این تقاص پاسخ خیانت فکری بود که من نسبت به سعید داشتم؟ خدایا خود شاهد بودی که من از نظر فکری فقط به او خیانت میکردم اما ؛ سعید مدعی دوست داشتن من بود و بالطبع من نیز انتظار دیگری از کردار و رفتارش داشتم .

وقتی به دلم مراجعه کردم ، دلم به حال مادرش سوخت و لحظه ای دل سوخته و اشک چشمش از نظرم دور نشد و از بی مهربی آنان گذشته و به پای محبتی که از اونها دیدم ؛ گذاشتم

من از زمانی که به زندگی سعید وارد شدم خودم رو برای هر پیشامدی آماده کرده و با خود عهد بسته بودم تا از هیچ رفتار غیر معقولی ناراحت نشوم تا بتوانم با زندگی جدیدم کنار آمده و آن را باب طبع خویش بسازم . گر چه هنوز در ابتدای راه بودم و زندگی آن روی خویش را نشانم نداده بود !

چند روز بعد از دیدار خانم افضلی باری دیگه به دکتر مراجعه کردیم تا اگر از نظر جسمانی مشکلی نبود از بستر برخاسته و به زندگی خویش بازگردم . دکتر پس از معاینه گفت که مورد خاصی نیست و میتوانم همانند گذشته فعالیت کنم

به منزل برگشتیم و یکسره به اتاقم رفته و باقی وسایلم از جمله دفترها و لباسهایی رو که خونه بابا جا گذاشته بودم رو توی جعبه ای ریختم و از پیام خواستم تا منو به منزل برسونه

مامان و بابا اصرار داشتند صبر کرده تا سعید به دنبالم اومده و برگردم اما من رو به مامان گفتم :

\_ مگه ندیدی مامانش گفت سعید بیماره از کجا معلوم به وجود من احتیاج نداشته باشه؟ من باید توی همچین شرایطی کنارش باشم به ظاهر قانع شده و من با داداش به خونه اومده و داداش پس از استراحت کوتاهی خداحافظی کرده و منو با سرنوشت تنها گذاشت و سوی دیار خود برگشت

جای سارا خالی و خونه بی او سوت و کور بود . من هنوز جای خالیشو توی خونه ندیده بودم . یاد ازدواجش افتادم و اینکه من اونو توی لباس عروس ندیدم

لذا از مامانش پرسیدم :

\_ مامان ؛ سارا توی لباس قشنگ شده بود؟

اون هم با آب و تاب ماجرای اون شب رو برام تعریف کرد اما همین که به پایان حرفش رسید ؛ صورتش از اشک خیس شده بود

\_ ببخشید مامان نخواستم ناراحتتون کنم

اشکشو پاک کرد و گفت :

\_ همه یه روز پی زندگیشون میرن الهی خوشبخت بشه من فقط خوشبختیش رو میخوام

\_ مامان من با اجازه میرم سر و سامونی به اتاق بدم و وسائلم رو جا بدم تا سعید که اومد از دیدنم غافلگیر بشه

\_ برو دخترم برو

وسائلم رو جا دادم و چند سطری توی دفتر نوشتم اما هر چی موندم از سعید خبری نشد که نشد ..

بابای سعید اومده بود اما از سعید خبری نبود ! یعنی چه؟ چه اتفاقی افتاده بود که به من نمیگفتن؟

\_ سلام بابا خسته نباشید سعید با شما نیومده؟

زیر چشمی نگاهی مشکوک به زنش کرد گویی میخواست از او تعیین تکلیف کنه !

\_ نه بابا جون سعید ...

\_ ببین پوپک مادر ! بذار من بهت بگم یعنی چطور بگم آخه سعید ... اینجا نیست

چشمام از حدقه بیرون زدند . نگرانی با دستهای نشسته و کثیفش توی دلم چنگ میزد ! حالم یکدفعه دگرگون شد و با نگرانی پرسیدم :

\_ یعنی چی مامان؟ پس کجاست؟ چرا بهم نمیگید چی شده اتفاقی افتاده براش؟ تو رو به خدا هر چی شده بهم بگید من قول میدم خوددار باشم !

\_ چرا عزیزم خودتو نگران میکنی؟ نترس ! استرس برات خوب نیست تو تازه دوران نقاهتتو گذروندی نباید به خودت فشار بیاری

اشکم در حال فرو پاشیدن بود که گفت :

گفتم که قبلا ! سعید تب کرده اما چون یه کم تبش خطرناک بود بستری شده بیمارستان و الان هم حالش بهتره چون فردا مرخص میشه و میاد خونه

پیش اومد و دستی به صورتم کشید و نوازشم کرد و با مهربونی ادامه داد :

\_ حالا اینقد غصه نخور فردا که اومد یه سوپ خوشمزه براش بار بذار تا غافلگیر بشه چون ما بهش نگفتیم که تو برگشتی !

به زور لبخندی روی لبم جا دادم و گفتم :

\_ نه ! فردا که میرید بیمارستان منو هم با خودتون ببرید من طاقتم نمیکشه تا شما برگردید باید همراهتون بیام

\_ نه دخترم تو نباید بیای ! بیمارستان جای بیمارهای عفونیه و اونجا هم همه ی بیمارها ، بیماریشون ویروسیه اگه تو بیای ممکنه باز مریض بشی چون خودت خیلی این چند روزه ضعیف شدی پس تو خونه میمونی تا ما بریم و برگردیم

\_ نه مامان منم میخوام ...

دستی به سرم کشید و در حالیکه سعی میکرد عصبانیتش رو بروز نده و از چشمه‌اش بیرون نریزه با لحنی کودکانه گفت :

\_ من معمولا حرفی رو یه بار میزنم پس همونی که گفتم باشه عزیزم؟

یه لحظه خیال کردم با دختر بچه ی پنج ساله ای حرف میزنه اما وقتی چشمم به چشمه‌اش افتاد باقی حرفمو قورت دادم و فقط سری به علامت مثبت تکون دادم

با همون لحن ادامه داد :

\_ حالا برو بگیر بخواب که اذیت نشی آخه هنوز یه جورایی خودت هم احتیاج به استراحت داری

بدون کلامی باز سری کچ کردم و به طرف اتاقمون رفتم

باورم نمیشد ! چرا مثل بچه ها با من برخورد و حرف میزد؟ مگه رفتار بچه گانه ای از من سر زده بود که با همچین لحنی حرف زد؟

حالا فردا خودشون میرفتن و همسرمو از بیمارستان ترخیص میکردن و منو با خودشون نمیبردن؟؟؟

حتی جرات نکردم بپرسم یعنی سعید دو هفته است که بخاطر یه تب بستری شده؟

یعنی این بود دلیل نیومدن و سر نزدن سعید؟

چه فکریایی که عذابم نمیداد و از نگرانی خوابم نمی اومد اما متأسفانه باید تا فردا صبر میکردم و این انتظار برام خیلی سخت بود حتی سخت تر از انتظارهای گذشته که برای دیدن پیمان می کشیدم !

اسم پیمان باز دلمو زیر و رو کرد آه پیمان ! پیمان تو الان داری چیکار میکنی و کجایی؟

صبح که بیدار شدم باز ناامید نشده و تلاشمو کردم تا شاید مامان منو هم همراهشون ببره اما نشد و تلاشم بی ثمر موند . من خونه موندم و همونطور که مامانش دستو داده بود سوپی بار گذاشتم و به کارهای خونه رسیدگی کردم و همچنان به انتظار نشستم تا از راه برسند

پیش از ظهر بود که چشمم به جمال همسرم روشن شد .

به استقبالشون رفتم و زیر بغلش رو گرفته و کمک کردم تا از ماشین پیاده بشه . از دیدنم بجای اینکه خوشحال بشه ؛ شوک زده شده بود ! رنگ پریده ی صورتش حکایت از روزهای سختی داشت که سپری کرده بود چقدر تکیده شده و با اون سعید که من میشناختم و دیده بودم از زمین تا آسمون فرق کرده بود ! یعنی این با این قیافه همون سعید من بود؟

دور چشمه‌هاش گود افتاده و چشمه‌هاش از حالت طبیعی خارج و از حدقه درومده بودند. با دیدنش دلم ریش شد و حس کردم سالهاست که به اون ظلم کرده و از دلش بی خبر بودم! چقدر سنگدل بودم من! همسر بلند قامت کم‌رشد شده و کلا گویی چند سالی پیرتر شده بود! یعنی به تب ساده اینطور آدمو از پا مینداخت؟

هنوز به این موضوع شک داشتمو خودم علت شک بی موردم رو نمیدونستم! اما هر چی بود دلم راضی به قبول حرفهای مامان سعید نمیشد و حس پنهانی بهم میگفت که مادرش به چیزی رو از من پنهون میکنه اما چی بود رو باز هم نمیدونستم و چقدر این ندونستن عذاب میداد!

کمر همتم رو بستمو پرستاری سعید رو با جون و دل پذیرفتم. درسته عاشقش نبودم اما دلم بحالش میسوخت و خودم رو در قبالش مسئول میدونستم و وظیفه ام میدونستم تا از هر لحاظ تقویتش کنم و داروهاش رو سر ساعت بهش بدم تا هر چه زودتر سلامتیش رو بدست بیاره

اما چند چیز موجب آزار روحیم میشد. یکی اینکه سعید مثل قبل نبود یعنی به جورایی گیج و منگ میزد! اکثرا ساکت گوشه ای می نشست و خیره به نقطه ای زل میزد و مورد دوم این بود که داروهاش برام نا آشنا و اسمشون عجیب و غریب بود و عجیب تر از همه این بود که تعداد داروهایی که هر ساعت باید میخورد زیاد و غیر طبیعی بود و اگر میخواستم هر وعده قرصه‌هاش رو توی دستم بریزم به اندازه ی یک مشت میشد و همین شک منو به یقین تبدیل کرد تا به دروغگویی مادرش پی ببرم و راز سر به مهری رو کشف کنم که هر آدم سالمی رو از پا مینداخت چه برسه به من که خود تازه عمل کرده بودم...

مدتها از کشف این راز گذشت و من همچنان یخ زده و سرد و بی روح به زندگی ادامه دادم در حالیکه حس دلسوزی رو نسبت به سعید از دست ندادم و به پرستاری از او ادامه دادم تا روز به روز حالش بهتر شد

اما چیکار باید میکردم؟ کار درست چی بود؟ با غم جدید که در نزده و به زندگیم وارد شده بود چه میکردم؟ راه حلی براش بود و من نمیدونستم یا فقط و فقط طلاق و جدایی راه حل ممکن بود؟

حس میکردم مادر سعید منو احمقی فرض کرده؛ نه! نه! نه! احمق نه! گوش درازی فرمانبر فرض کرده که بدون چون و چرا حرف تک تک اونها رو گوش میکردم و به خواسته هاشون جامه ی عمل میپوشوندم باز هجوم فکرهای مختلف به مغزم شروع شده و آزارم میداد!

یعنی مامانم این موضوع رو میدونست و به من چیزی نگفته بود؟ اون حرف درگوشی خانم افضلی که به مامان گفته بود همین بود؟ همون موضوعی که مامان همیشه میگفت من چیزی میدونم که تو نمیدونی و باید با این خواستگاری موافقت کنی!

یعنی ممکن بود مامان موضوع به این مهمی رو بدون و از ما پنهون کرده و حتی به بابا نگفته و باز حاضر شده باشه تا دخترشو همخونه ی به بیمار روانی کرده باشه؟!!

آه ! آه خدایا ! چه راز مخوفی بود ! کاش هیچوقت به این راز پی نمیبردم !

همسرم یه بیمار روانی بود و من حالا می بایست این موضوع رو میفهمیدم؟ از کابوس هم برام مخوف تر و وحشتناک تر بود اما حالا باید چیکار میکردم؟ باید با مامان سعید حرف میزدم و میگفتم که چرا تا حالا به من چیزی نگفتند یا باید با مامان خودم حرف میزدم؟ اما نه ! یاد گرفته بودم که هر اتفاقی توی خونه میفته نباید از چهار دیواری بیرون بره پس راه حل درست چی بود؟؟؟

چرا الان که احتیاج به یه بزرگتر داشتم تا راهنماییم کنه هیچکس نبود؟ شنیده بودم مادر غمخوار بچه هاش هست و شنیده بودم بهترین همدرد و مونس برای هر دختری مادرشه !

اما متاسفانه مادر برای من اینگونه نبود و لاقول در این مورد نبود ! چون مادرم حسن نیت خودشو در این زمینه به من ثابت کرده و چه دردناک بود حسن نیتش !

بهترین راه رو در این دیدم تا موضوع رو با مامان سعید در میون بذارم و همونطور که همیشه و در همه حال صداقت داشتم ؛ صادقانه حرف دلمو با اون در میون بذارم

ساعتها اشک ریخته بودم و چشمهام میسوختند . با دلی پر از غم از اتاق بیرون رفتم تا با مادرش صحبت کنم

\_ مامان میخواستم راجب یه موضوعی باهاتون حرف بزنم

\_ بفرما دختر گلم اتفاقی افتاده؟

\_ خب چطور بگم ... م .. ن ... من چند وقته که ... چطور بگم؟ ... من میدونم این داروهایی که سعید میخوره چیه

یعنی میدونم بیماری سعید ...

با تعجب نگام میکرد و به وضوح رنگ چهره اش که پرید رو دیدم اما ؛

ناگهان از کوره در رفت و خشمی چشمهاشو پوشوند و با لحن بسیار زننده و عصبانیتی آشکار در حالیکه صداش بی شباهت به فریاد نبود گفت :

\_ میدونی که میدونی ! حالا چیکار کنم؟

چنان جا خوردم که زبونم بند اومده و با اته پته و لکنت گفتم :

\_ چرا موضوع به این مهمی رو از من مخفی کردید؟

\_ چیه؟ نکنه توقع داشتی روز اول خواستگاری این موضوعو بهت بگم؟

چی فکر کردی با خودت؟ اگه میگفتم زنش میشدی؟ چی خیال کردی که عاشق چشم و ابروت بودم دخترجون؟ نه ! چون دختر ساکت و بی زبونی

بودی تو رو در نظر گرفتم ! میدونی مثل بره مطیع و رام بودی و این برای من یعنی بهترین گزینه !

اینو گفت و با وقاحت خندید . دیوانه وار میخندید

نتونستم خودمو بیشتر از این کنترل کنم و با دلی شکسته به طرف اتاق رفتم . اشک بی امان می بارید

دفترم را باز کرده و بی اختیار نوشتم :

مهر مادر افسانه ایست که در روایت ها آمده !

گویند محبت خواهر نیز به قدریست که جایگزین مهر مادر میشود اما ؛ محبت خواهر نیز رویایی خام است

بارخدایا ! من از افسانه و خواب و خیال دنیایت خسته ام !

من از گرگهایی به نام آدمت بیزارم ! مرا به دنیایی ببر که خود حاکم باشی نه گرگهایی بنام آدم در آن حکومت کنند

گورکن گور سردم را آماده کن ! من مدتهاست که مرده ام

خوبیت ندارد جسمم روی زمین بماند !

زینب میشی

با ذهنی آشفته و چشمی اشکبار توی اتاق رفتم . حرفهای مادر سعید توی سرم رژه میرفتند .

\_ خیال کردی عاشق چشم و ابروت بودم تو مثل بره رام و مطیع بودی ! این تجویز دکتر بود که سعید ازدواج کنه حالش خوب میشه ! هیچکس این موضوعو نمیدونست اما مقصر حال بد الانش تویی ! سعید بعد از ازدواج خوب شده بود تا اونروز که توی دست و پا چلفتی توی حموم خوردی زمین ! بچه ام اونقدر پشت در جوش تو رو زد که راهی بیمارستان شد و جشن دخترم زهر شد ! و تو باعث همه ی اینهایی ! پسر بیچاره ام دو هفته تموم تیمارستان بستری شد و باز روز از نو روزی از نو !

اونقدر گریه کردم و بر اقبال خشکیده ام لعنت فرستادم تا حس کردم جونی در بدنم نمونده !

همه جا سیاه بود و تاریکی شب وحشتی غریب در دلم انداخته بود سگ هایی سیاه و وحشی با دندونهای تیز دنبالم کرده و من از ترس روی دیوار پریده بودم اما دیوار بلند نبود و سگها با یه پرش به من میرسیدند پونه با نگاهی خبیثانه گوشه ای ایستاده و نظاره گر عالم بود و با دیدنم میخندید و میگفت این سگها رو من فرستادم تو نمیتونی از دستشون فرار کنی !

وقتی اینو شنیدم فهمیدم امیدی به کمک پونه نیست و باید فرار کنم از دیوار پایین پریدم و تا نفس داشتم با تمام قوا می دویدم اما



سگها پارس کنان دنبالم بودند و بی خیالم نمیشدند . اما من اونقدر رفتم تا صدای سگها رو نشنیدم

به خودم که اومدم روبروم یه مرداب بزرگ بود . یه لجنزار راکد که بوی تعفنش مشام رو آزار میداد . با وحشت نگاه کردم و به فکر چاره بودم که چطور از اینجا بگذرم در حالیکه راه برگشتی نداشتم و ممکن بود که سگها در چند قدمی انتظارم رو بکشند .

با این فکر درگیر بودم که صدای قهقهه ی مستانه ی پونه از پشت سرم اومد و تا سر برگردوندم که اونو ببینم ؛ منو هل داد و توی لجنزار افتادم

شنا بلد نبودم و با اون تعفن و آب سیاه جای نفس کشیدنم نبود . جلبکهای لزج به دست و پام گیر میکرد و دست و پا زدنمو محدود میکرد

جرعه جرعه آب لجن از گلویم پایین میرفت و به وضوح مرگم رو به چشم دیدم ! خسته شده و نفسم بند اومده و به ساحل لجنزار نمیرسیدم . مثل باتلاقی مخوف منو در خودش فرو برده و هر لحظه پایین تر میرفتم . در اون ستیز مرگ و زندگی که هیچ امیدی به زنده موندن نداشتم دستی به یاری ام اومد دست سعید بود که دستمو گرفت و گفت :

\_\_ نترس پوپک منم این دوران رو گذروندم سخت هست اما تموم میشه نگران نباش نمی میری چیزیش نمونده تو میتونی تحمل کنی من به تو ایمان دارم که میتونی ! من منتظرتم زود بیا

یکدفعه سعید رفت و باز تنها شدم و نفس کم آوردم اما حرفهای سعید امید زنده موندن رو در دلم تقویت کرده و حالا بهتر میتونستم وضع موجود رو تحمل کنم که کم کم متوجه شدم از کثیفی آب کم شده و نفس کشیدن راحت تر شده

با این حس درگیر بودم که از لجنزار به بیرون پرت شدم

حس و حالی برای بلند شدن نداشتم اما باز سعید به فریادم رسید و دستمو گرفت و با خوشحالی کمک کرد تا بلند شدم لبخندی زد و گفت دیدی گفتم میتونی تحمل کنی؟

با ناتوانی بلند شدمو نگاهی به اطراف انداختم . سبزه زاری بود مملو از آدم ! همه به گردش و تفریح مشغول بودند . صداهای آشنایی به گوشم خورد و کمی دورتر از ما خانواده ام همه با هم کنار هم نشسته و میگفتند و میخندیدند . پیام و پونه با بچه هاش و امیر و بابا و مامان ! همه بودند و چه خوش بودند و تنها من در جمعشون نبودم ! هیچکس از حال و روز آشفته ی من خبر نداشت ! هیچکس نمیدونست پونه چه بلایی سر من آورده بود و عملاً دست به قتل من زده بود !

با اندوه نگاهی به جمعشون کردم . سعید که میدونست چه لحظات سختی رو گذروندم و با دیدن خانواده ام چه حالی پیدا کردم ؛ دست دور



بازو هام انداخت و کمک کرد تا بتونم قدم از قدم بردارم . لبخندی از مهر به روم پاشید و گفت : آماده ای؟ بریم؟

و من همپای او پشت به همه کرده و با سعید به طرف سرنوشتم رفتم سعیدی که در بدترین شرایط نگرانم بود و کمک کرد تا از اون لجنزار بیرون بیام .

نفسی کشیدم ! انگار تازه نفس کشیدن رو یاد گرفته بودم . از خواب بیدار شدم

بالشم خیس خیس بود . هنوز شب و همه جا تاریک بود . عجب کابوسی بود ! یقیناً تا عمر دارم این کابوس رو از یاد نمیبرم

اما تعبیرش چی بود؟؟؟

سفر کردم فراموشم شود درد

نرفت از یادم بل افزونترم گشت

زینب میشی

چند ماهی میشد که سعید حالش خوب شده و به فروشگاه کنار پدرش برگشته بود . اما پدرش که دیگه توان کار کردن در اون فروشگاه بزرگ رو در خودش نمی دید ، کار رو به سعید سپرد و خودشو به نوعی بازنشسته کرد .

چند ماهی از این موضوع گذشت و سعید با کمک حمید شاگرد فروشگاه و آقای رحیمی صندوقدار فروشگاه اونجا رو اداره کرد و شبانه گزارش کارش رو به پدرش میداد و پدر راضی از عملکردش نفسی به آسودگی میکشید . اما بازی سرنوشت غیر قابل پیش بینی تر از این حرفها بود که بتوان حدسی در موردش زد و یا اینکه خیالی از جانبش آسوده داشت .

یک روز که رحیمی به مرخصی رفته و سعید خود عهده دار این مسئولیت شد پس از محاسبه متوجه شد هر چه جنس فروخته با دخلش جور درمیاد و اختلاف هنگفتی در سرمایه اش بوجود اومده !

چند بار با آقای رحیمی تماس گرفت تا پیگیر موضوع بشه اما جواب نداد

و وقتی مرخصی رحیمی بیشتر از اونچه خواسته بود طول کشید متوجه شد مبلغ زیادی به جیب زده و دررفته و این در حالی بود که کار از کار گذشت و قدمی به ورشکستگی اش باقی موند .

این همون روی کریه زندگی بود که خودی نشان میداد !

پدر و مادر سعید وقتی از موضوع خبردار شدند الم شنگه ای بپا کردند بیادماندنی ! و وقتی دیدند او نتونسته به نحو احسن از پس کار بربیاد رفتارشون کلاً تغییر کرد و عذرش رو خواستند و حرف آخر

رو اول زده و سعید رو از خونه بیرون کردند یعنی مهلتی چند روزه به او دادند تا جایی اجاره کرده و از اونجا نقل مکان کنه

شرایط زندگی به طور کامل تغییر کرد و روز به روز بدتر و سخت تر از پیش میشد بار زخم زبونها و متلک های تازه از راه رسید و چاره ای جز تحمل نبود. سعید به هر دری زد تا بتونه جایی مناسب برای زندگی پیدا کنه اما با سرمایه ی اندکی که داشت جایی باب طبع پیدا نشد. غم پابرنه دویده و به زندگیشون وارد شده بود.

با شنیدن زخم زبونها پوپک گوشه گیرتر از پیش شد. ترجیح داد در ساعاتی که سعید خونه نیست اون هم به گوشه ی اتاقشون پناهنده بشه تا کمتر در جمع خانواده ظاهر بشه. در خلوت تنهاییش دفترش تنها مونسش بود و غمهای تلنبار شده رو با نوشتن قدری از دل بیرون میریخت تا بتونه روز بعد ظرفیت بیشتری برای نیش های تازه پیدا کنه. ساعتها اشک میریخت و مینوشت تا سرانجام بر اثر بارش زیاد سوی چشمش کمتر شد و عینکی ناخونده مهمان چشمش شد و رفته رفته عینک طراوت چشمهاش رو گرفت.

یک روز که مثل همیشه نیشی تازه خورده و به اتاق پناه برده و با خدای خودش حرف میزد و بی صدا در کنجی اشک میریخت؛ سعید وارد شد و اونو دید کنارش نشست و دستهای ظریفش رو در دست گرفت و نوازش کرد و با لحنی مهربان و ملتمس گفت:

خانمم عزیزم خواهش میکنم خلق خودتو تنگ نکن من اگه غمی توی چشمهات ببینم ذره ذره نابود میشم نذار نابود بشم همه ی زندگی من بسته به لبخند توئه من قول میدم هر چه زودتر از اینجا ببرمت یه کم دیگه تحمل کن میدونم برات سخته اما بخاطر من تحمل کن!

قول بهت میدم از اینجا بریم و من بشم آقای خونه و تو خانم خونه فقط جان من لبخند بزن اگه تو لبخند بزنی... نتونست حرفش رو تموم کنه و بغضی در گلو و اشک توی نی چشمهاش حلقه بست

سرش رو بر زانوش گذاشت و سعید با مهربونی دستی بر سرش کشید و موهاش رو نوازش داد

گر چه تحمل چنین وضعی سخت بود اما روزها منتظر نمونده و یکی پس از دیگری میگذشتند و مهلت سعید رو به اتمام بود که به لطف و مرحمت خدا در شهر مجاور خونه ای پیدا کرد گر چه اجاره اش اندکی بیشتر از سرمایه شون بود اما سعید از یکی از دوستان قرض گرفت تا پس از چند ماه به او برگردونه

این خبر شادی رو در دلشون کاشت و روز موعود از راه رسید

پوپک و سعید به تنهایی اندک وسائشان که شامل یخچال و کمد و قالی و چند تکه ظرف و ظروف آشپزخانه و دو دست رختخواب بود رو توی وانتی که سعید اجاره کرده جای دادند و جالب این بود که وقت خداحافظی کسی نبود تا با اشک اونها رو بدرقه کنه

همه از رفتنشون خوشحال به نظر میرسیدند

چه غریبانه با دلی پر از درد تنهایی کوچ کردند تا زندگی رو از صفر شروع کرده اما این بار کنار و پا به پای هم !

فصل ۱۰

سال ۱۳۷۷

همه توی سالن جمع بودند و من چه شاد از پله ها پایین اومدم و دفتر شرم رو همراه با خودکاری که دستم بود روی میز گذاشتم تا به حیاط رفته و قدری تاب بازی کنم که مامان صدام کرد

\_ پوپک مامان چرا لباستو عوض نکردی؟ مگه نمیدونی الان مهمونها سر میرسند و زشته با این لباس جلوشون ظاهر بشی

\_ حالا؟

\_ آره اشکالی داره؟

\_ نه ! اما مامان من میخوام برم یه کوچولو تاب بازی کنم زود میام

اینو گفتم و منتظر جواب مامان نمودم و به طرف حیاط دویدم و روی تاب نشستم و با هر حرکت تاب سبکی خاصی توی دلم حس میکردم و مثل پری سبکبال به هوا میرفتم و لذتی فراموش نشدنی میچشیدم

در این حس و حال بودم که صدای زنگ بلند شد . اومدن مهمونها رو فراموش کردم و با شوق به طرف در رفتم و در رو باز کردم

پیمان با خانواده اش سوار بر BMW خوشرنکش پشت در بود . همین که در رو باز کردم با دسته گلی زیبا جلو اومد و گل رو به طرفم گرفت و گفت :

\_ پوپک جان اومدم تا تو رو همسفر زندگیم کنم حاضری با من همسفر راه زندگی بشی؟

ذوق و شوقم غیر قابل توصیف بود . زبونم از خوشحالی بند اومده و نمیتونستم یه کلمه حرف بزنم . خیره نگاه میکردم و دسته گل رو از دستش گرفتم و بو کردم ! چه رایحه ای ! گلهایی به این خوشبویی برای من؟

با شوق به داخل ساختمون رفتم و در یه چشم بهم زدن تغییر لباس دادم تا همراه پیمان برم اما همین که در ماشین رو باز کردم تا بشینم سعید با کت و شلواری شیک از راه رسید در حالی دست دخترکی زیبا توی دستش بود و بی حرف فقط نگاه میکرد

خشکم زده بود ! مات و مبهوت فقط نگاهش کردم عجب تیپی ! هیچوقت اونو به این خوش تیپی ندیده بودم ! با دیدنم دخترک با خوشحالی به طرفم دوید و دامن لباسمو گرفت و با خوش زبونی و لحنی کودکانه گفت :

\_ مامان ژون منو با خودت ببر منو تنها نذار

اونو بلند کرده و به آغوش گرفتم و از خواب پریدم

نگاهی به اطرافم انداختم . کنار بسترم نگار دخترک زیبام به خواب خوشی فرو رفته و کنارش سعید غرق در رویایی خوش شب رو میگذروند

نگاهی به هر دوشون انداختم و از صمیم قلبم خدا رو شکر کردم که خوابم حقیقت نداشت و عروسکم با آرامش کنارم خوابیده بود

سال ۱۳۷۹

بی حس و با تنی رنجور گوشه ی اتاق نشسته بود حوصله ی هیچکس رو نداشت . حتی دوقلوهای زیبا و دوست داشتیش رو که با لبی خندون چهار دست و پا از این طرف به اون طرف اتاق می رفتند . دوست داشت توی تنهایی و درد خودش غرق بشه تا غزل خداحافظی رو بخونه

آزمایش اخیرش مشکلی رو نشون داده بود که باید توسط تیم پزشکی بررسی میشد و این گفته ی دکتری بود که آزمایش رو نشونش داده و از این مشکل خبردار شده بود .

علت اصلی این مشکل رو خودش میدونست اما انگار دوست نداشت این فاجعه رو در خودش باور کنه ! شاید هم به نوعی از خودش خجالت می کشید که از چه اوجی به چه قعرری رسیده بود ! تنها دلیل این حال خرابش رو بی دقتی و اعتماد بیش از حدش میدونست که چشم بسته به کسی اعتماد کرد که نباید میکرد ! باید هوشیار می بود تا حال چنین گرفتار نمیشد که نه پای پیش داشته باشه و نه پای پس رفتن ! حسابی تا خرخره غرق شده و راه فراری از این مصیبت نداشت ! نه اراده ای در خودش سراغ داشت و نه همت بلندی تا بتونه از این فاجعه ای که خودش با دست خودش ندونسته به سرش آورده بود ، خلاص بشه !

حال در خود فرو رفته به روزهای از دست رفته اش فکر میکرد و روزگار خوش گذشته اش رو با یادآوری خاطراتی که بارها و بارها در ذهن مرور کرده و خسته نشده بود ؛ زنده میکرد اما افسوس که با هر بار یادآوری جز حسرت چیزی دستگیرش نمیشد ! حسرتی که با هر آه ریشه اش رو میسوزوند اما باز حاضر نبود تا از این وضع اسفناک خودش رو نجات بده بلکه میخواست بیشتر از پیش فرو رفته تا شاید بتونه حالش رو فراموش کنه و فقط و فقط به گذشته اش فکر کنه ! نه به خواهر فکر میکرد که چون شمعی با دیدنش ذره ذره آب میشد و نه به دوقلوهایی که زندگیشون به بودن او بسته و نه به ژاله که با امیدی پا به زندگی اش گذاشته بود !

دو سال از زندگی مشترکش گذشته و هنوز این اشتراک رو نپذیرفته بود . چند سال بعد از کوچ عشق این پیوند رو پذیرفته اما به ظاهر ! چون وقتی به دل مراجعه میکرد هنوز دلش درگیر طرح های دختری بود که با شوق برگه رو جلوی چشمش میگرفت و اون رو استاد خطاب میکرد ! هنوز دلش پارچ شربتی خنک میخواست و حاضر بود با محله ای درگیر بشه اما حضور عشق رو حس کنه و سایه اش رو پا به پاش ببینه ! چه روزگاری داشت و قدرش ندونست اما حال ...

\_ داداش ... داداش بدو بیا زن داداش از حال رفت  
پری دختر کوچولوی صاحب خونه بود که همیشه به شوق دوقلوها می اومد  
و با اونها بازی میکرد و پیمان رو داداش صدا میزد  
پیمان بی حس و حالتر از اون بود که بتونه عصاکش کور دیگه ای بشه  
اما مجبور بود کاری کنه . با بیحالی بلند شد و به اورژانس زنگ زد  
و تا آمبولانس از راه برسه دوقلوها رو به زن صاحبخونه سپرد  
مانتویی روی لباس ژاله تنش کرد و روسری روی سرش انداخت . آمبولانس  
از راه رسید و با سرعت ژاله رو به بیمارستان منتقل کردند  
ساک دست دوزی که با برش های دور ریختنی پارچه ها دوخته بودم رو  
پر از لباس کرده و ساک کوچکتی هم مخصوص لباسهای نگار گذاشتم .  
بعد از ماهها بعد از نهار مسافر شهر و دیار بودم و قرار بر این  
بود تا چند روزی خونه ی بابا مهمون باشم و بعد از چند روز سعید  
به اونجا بیاد و ما رو برگردونه  
چند سالی از اون اتفاق تلخ که بر اثر کج دستی رحیمی افتاد و باعث  
شد تا پدر و مادر سعید ما رو با فضاقت از خونه بیرون بندازند  
گذشته و حالا سعید با اندک سرمایه ای که تونست جمع کنه گوشه ی  
خیابون بساط میکنه و به اندازه ی بخور و نمیری با رزق حلال  
درمیاره و روزگارمون رو گرچه خیلی سخت اما با قناعت به شب  
میرسونیم و هنوز مستاجر همون خونه ایم که از خونه فقط اسمش رو  
یدک می کشید  
خونه ای نقلی که یه اتاق و آشپزخونه ای با در و دیوار سیمان شده  
و سیاه و حمومی به همین شکل داشت  
با تاکسی به ترمینال رفتیم و بلیط اتوبوس گرفته و راهی شهر و  
دیارم شدیم . یه حس خوب تمام وجودمو گرفته بود . بعد از ماهها  
بوی زادگام به مشام میخورد و دل توی دلم نبود تا برسیم . شوق  
دیدار عزیزانم حس طراوت و تازگی به من بخشیده و خنکی گوارایی به  
دلم میریخت و این حس باعث شده بود تا فصل گرمایی که در آن بودیم  
رو فراموش کنم . هر چه به دیار نزدیکتر میشدم تپش قلبم بیشتر شده  
و تجسم و تصورات ذهنیم از عزیزان بیش از پیش میشد ! بابا رو تصور  
میکردم که با دیدنم سرمو به آغوش گرفته و به پیشونیم ب\*و\*س\*ه  
میزنه و مامان رو که از آشپزخونه بیرون میاد و با تعجب منو نگاه  
و خوشحال از دیدنم در حالیکه دستهاشو با دامن لباسش خشک میکنه به  
طرفم میاد و وای که چه حس خوبی داشتم ! از تصور همچین صحنه هایی  
لبخندی ریز بر لبم نقش بست و برای رسیدن لحظه شماری کردم !  
نگار که از یکجا نشستن خسته شده بود ؛ بهانه های کودکانه اش شروع  
شده و هر بار نق و نوقی راه مینداخت و من که سرمست در حس و حال  
خودم بودم با حوصله ای باور نکردنی بهانه اش رو رفع میکردم  
عصر بود که به مقصد رسیدیم و از اتوبوس پیاده شدیم . گوشهام از  
صدای غرغرش گرفته بود

تا خونه مسیر زیادی نبود که پیاده طی کردیم و پشت در سعید زنگ رو فشرد . صدای کیه گفتن بابا و لخ لخ پاش بهترین آهنگی بود که پس از مدتها میشنیدم

طبق تصورم بابا با دیدنم گل از گلش شکفت . با سعید دست داد که سعید خم شد تا به رسم ادب به دستش ب\*و\*س\*ه بزنه و بابا سرش رو بوسید و پیش از اونکه من پیش برم مامان رو با صدای بلند صدا زد \_ پروین ؛ پروین بیا ببین کی اومه !

پیش رفتم و تا سلام گفتم بابا منو به طرف خودش کشید و همونطور که گل محبتی بر گونه ام میکاشت گفت :

\_ یتیم دلت برامون تنگ نشد؟

و سرمو به آغوش گرفت و در پاسخ لبخندی زد من ناخودآگاه چشم به سعید افتاد که با صورتی برافروخته و چشمهایی پر از خشم و سگرمه هایی درهم نگام میکرد و ...

قسم میخورم از خوشحالی دیدار با مامان هیچ نفهمیدم و از بس نگران حال دگرگون سعید بودم که مبادا با این عصبانیت ناگهانی باز به روحیه اش فشار بیاد و راهی بیمارستان بشه ؛ حال خوشم خراب شده و فراموش کرده بودم که داداش پیام هم در این چند سالی که گذشته ازدواج کرده و زندگی مشترکی رو با شیوا همون دوست قدیمی ام شروع کرده و از حواس پرتی که داشتم و میخواستم از اون حال خارج بشم مدام سراغ داداش رو میگرفتم که مامان با تعجب گفت :

\_ چه خبرته دختر ! قرص داداش خوردی؟ چند دفعه میپرسی و من جوابتو میدم معلومه حواست کجاست؟

پیام خونه ی خودشونه تماس گرفتم و به شیوا گفتم که تو اومدی و دعوتشون کردم گفت به محضی که پیام بیاد راه می افتند

بابا نگار و پیش خودش نشونده بود و نگار هم با ناز و ادا براش شیرین زبونی میکرد

مامان همونطور که به طرف آشپزخونه میرفت گفت :

\_ مامان برید لباس راحتی بپوشید تا خستگی درکنید

سعید از خدا خواسته ساک رو برداشت و با گفتن با اجازه به طرف اتاق رفت و با نیم نگاهی با همون صورت درهم به طرفم گفت :

\_ پوپک یه لحظه بیا لباس منو بده

میدونستم لباس خواستنش بهانه است و با نگرانی به دنبالش رفتم همین که پا توی اتاق گذاشتیم با عصبانیت به طرفم برگشت و در حالیکه سعی داشت صداش رو کنترل کنه گفت :

\_ ببین پوپک من روی خونواده و ناموسم تعصبی و حساسم و اینو برای اولین بار و آخرین بار بهت میگم من خوشم نمیاد بابت دست بهت

بزنه و خودشو بهت بچسبونه و بوست میکنه حتما داداشت هم که اومد میخوای بپری تو بغلشو همین صحنه رو تکرار کنی نه؟

هر لحظه صورتش قرمز و قرمزتر میشد و من سر تا پا وحشت شده و باز همون لرز قدیمی به سراغم اومد و دست و پام از ترس میلرزید و با چشمایی که از تعجب از حدقه درومده بودند نگاهش میکردم و به سختی تا تونستم بزبونمو بچرخونم و بگم :

\_ یعنی چی سعید؟ منظورت چیه؟ آخه اینا که تو میگی خونواده ی منن چطور به بابام بگم به دخترت دست نزن؟ چطور از راه دور به داداشم سلام کنم؟ آخه چه بهانه ای براشون بیارم؟ مگه همچین چیزی ممکنه؟

\_ من این حرفها سرم نمیشه اگه میخوای چند روز اینجا بمونی و ببینیشون هر چی میگم باید گوش کنی وگرنه با خودم برگرد نمیخواد بمونی !

من که دیدم اگه بیشتر از این ادامه بدم ممکنه صدامون بیرون بره و کسی صدامون رو بشنوه و از همه مهمتر ممکنه حالش بد بشه و رازش از پرده بیرون بیفته و راهی بیمارستان بشه ؛ با اون همه درد کوتاه اومدم و ساکت شدم

چشمامو رو هم گذاشتم و باز و بسته کرده و بغضم رو قورت دادم و گفتم :

\_ باشه هر چی تو بگی خیالت راحت باشه کاری رو که تو دوست نداری انجام نمیدم و به زور لبخندی تلخ روی لبم نشوندم

با تردید نگاهی بهم انداخت و مکثی کرد . وقتی جز لبخند چیزی ندید انگار خیالش راحت شد نفسی عمیق کشید و کم کم رنگ صورتش به حالت عادی برگشت و لباسشو تنش کرد و از اتاق بیرون رفت

من موندم و دنیایی از درد ! دنیایی از تردید ! دنیایی از چه کنم ! نمیدونم یه تعویض لباسم چقدر طول کشید که صدای شاد و خوشحال شیوا توی سالن پیچید که قربون و صدقه نگار میرفت

از وقتی شایعه ی تشکیل تیم پزشکی رو پخش کرده بود چند روزی اطرافیان دلشون به حالش رحم اومده و هواشو داشتند اما وقتی اصل ماجرا لو رفت و پرده از کارش برداشته شد ؛ کارش زار شد و خونواده و حتی تمام فامیل طردش کردند . زندگیش زیر و رو شد و با اعتیادی که مهران از خدا بی خبر ذره ذره به وجودش ریخت تمام زندگیش رو باخت و روزگارش سیاه شد . حتی زمانی که کار تولیدی رو رها کرد و مادرش بر اثر بی کفایتی که این اواخر از خودش نشون داد ؛ چوب حراج به تولیدی زد و سهم الارثش رو پرداخت کرد تمام سهم الارث رو کم کم دود کرد و علناً به روزگار سیاه نشست .

حال با بیکاری که گریبانگیرش شده و بیماری اخیر ژاله که مدام احتیاج به بیمارستان و دارو پیدا میکرد ؛ گرفتار شده و علاجی برای گرفتاری اش نمی یافت . نه جرات داشت دل از مواد لعنتی بکند و به زندگی اش برسد و نه درمانی برای درد بی درمانش داشت !



خانواده ی ژاله هم از کمک به اونها خسته شده و به وضوح اعلام کردند که دیگه هیچ نوع کمکی به اونها نمیکنند و اگه کمکی باشه فقط و فقط به دختر خودشون میکنند و خرج بیمارستانش رو میدن . دکتر به ژاله گفته بود که بر اثر سرماخوردگی های مکرر گوشش عفونت کرده و کم کم این عفونت به سرش رسیده و می بایست مدتی تحت درمان باشه تا درمانش کامل شده و رفع بیماری بشه اما همین هم هزینه بردار بود و از سیتی اسکن گرفته تا داروهای پیش پا افتاده ی معمولی همه و همه پول میخواستند و هیچ رایگانی در این زمینه نبود حال بماند که خود پیمان با حال آشفته و داغونی که داشت توان کار کردن نداشت و به خوردن نون مفت عادت کرده بود

زندگی اش کن فیکون شده و از اوج عزت به قعر ذلت و خواری سقوط کرده بود .

گاهی با خودش فکر میکرد چه شد که سر از اینجا درآورد؟ اما خسته از فکر کردن به این موضوع بود و ترجیح میداد در هپروت خودش سیر کند تا به این موضوع فکر کند

کم کم به اخلاق و رفتار سعید پی میبرد و این برام دردناک بود وقتی بخاطر حالش می بایست رعایت خیلی چیزها رو میکردم و خیلی حرفهای معمولی رو نباید به زبون می آوردم

و دردناکتر این بود که فهمیدم هیچوقت مثل زنهای دیگه همیشه رفتار کنم و هر رفتار غیر از خواسته ی اون ممکن بود باعث بهم ریختگی حالش بشه و باز بستری شدن در کنار دیوانه هایی زنجیری که دیدنشون هم حال آدمهای سالم رو بد میکرد چه برسه به آدم غیر نرمالی چون سعید که گر چه وخیمی حالش اندک و زیاد نبود اما اگر رعایت نمیشد چه بسا وخیم تر از این هم میشد . مامانش میگفت بر اثر تصادف همچین مشکلی برایش اومده و حال بر اثر اتفاقات پیش اومده اندکی بدتر شده بود .

درسته خیلی ناراحت شده بودم و واقعا درک همچین مسئله ای برام سخت و غیر قابل قبول بود اما سعی کردم حتی المقدور بخودم مسلط باشم و تا در کنار خانواده ام هستم ناراحتیم رو بروز ندم مبادا کسی از دردم خبردار بشه !

بغضمو فرو دادم و تلاش خودم رو کردم تا به طور موقت هم که شده اتفاق پیش اومده رو ندید بگیرم شاید فراموشم بشه

فکری به سرعت برق از سرم گذشت و سریع عملیش کردم ! از اتاق که بیرون اومدم نگار رو از بغل شیوا گرفتم و خودم شیوا رو تنگ به قسمت آزاد آغوشم فشردم و رو به داداش از دور سلام کرده و با شوخی گفتم :

\_ تا زن داداش شیوا هست نوبت تو همیشه داداش بیخودی منتظرم نمون چون من شیوا رو ول نمیکنم !



با اینکار هم به سعید نشون میدادم برای حرفش ارزش قائلم و هم خیالش رو راحت میکردم و از همه مهمتر وانمود میکردم ناراحت نشدم شاید این شادی باور خودم هم میشد

بعد به بهانه ی شستن دست نگار به طرف آشپزخونه رفتم تا جو از سیکل احوالپرسی بیرون بیاد

باید حواسم رو بیشتر جمع میکردم تا کاری نکنم که خشم سعید رو به دنبال داشته باشه ! حداقل تا فردا صبح زود که سعید برمیگشت ؛ احتیاط رو لازم میدونستم

دور سفره نشسته بودیم که پیام گفت :

\_ راستی مامان چند وقت پیش پیمان باز ژاله رو آورده بود بیمارستان وضعش جالب نبود نه وضع خودش نه زنش ! ژاله عفونت به سرش زده و باید مدام تحت مراقبت باشه

اسم پیمان تپش قلبمو بالا برد یعنی چی شده بود؟

به زور لقمه ی توی دهنمو قورت دادم و چهاردنگ حواسمو به داداش دادم تا باقی حرفشو متوجه بشم

مامان ادامه ی حرف پیام رو گرفت و گفت :

\_ بیچاره پیمان ! با اون وضعی که خودش داره دیگه بیماری ژاله قوز بالا قوزه براش ! خبرشو از طریق بنفشه دارم

بنفشه میگفت کلا همه ی فامیل طردش کردن آخه چند وقت پیش که جشن پسر عمو جلال بود ؛ یادته که؟ گردنبنند یکی از مهمونها گم میشه و میگن پیمان برداشته آخه اونم دعوت بوده و این اولین جشنی بوده که بعد از اعتیادش میره و میگن گردنبنند و برده تا خرج موادش کنه

بابا نوچی بلندی گفت و با ناراحتی و چشمی دریده به مامان گفت :

\_ لاله الاالله ! پروین غذا تو بخور ! این غیبتها و حرفهای خاله زنک چیه؟

مامان که انتظار این حرفو از بابا نداشت با دلخوری و لبی آویزون گفت :

\_ خب منم شنیدم از خودم که نمیگم !

\_ مگه آدم هر چیو شنید به زبون میاره؟ مردم هزار حرف میزنن تو باید تکرار کنی؟

مامان با ناراحتی به خوردن ادامه داد و ساکت شد

چی میشنیدم خدا؟! !!! مگه ممکن بود؟ آخه چند خبر بد یهوئی؟؟؟ دل بیچاره ی من مگه چقدر تحمل داشت؟ دنیا توی سرم آوار شد ! غذا به دهنم تلخ بود تبدیل به زهرم شد ! اون از رفتار سعید اینم از خبر پیمان غذا از گلوم پایین نرفت و با گفتن دستت درد نکنه مامان

خیلی خوشمزه بود از جام بلند شدم و ظرفهای جلومو توی آشپزخونه بردم دلم آتیش بود و کاش جای خلوتی بود تا دو قطره اشک بریزم چقدر احتیاج به جای دنج داشتم تا در این درد خون گریه کنم

آه پس اونم همچین خوشبخت نبود و حسابی گرفتار شده بود !

سفره جمع شد و مشغول شستن ظرفها بودیم که صدای زنگ منو از دنیای پر از اندوهم بیرون کشید و مهمونی دیگه به جمع اضافه شد عموی شیوا فرزاد به همراه نامزدش ...

او اگر بود سر به راه بودم و دلگرم به عشق

نه چنان آهوی تیزپا گریزان ز نفس باشم و محروم ز عشق

زینب میشی

گویند گلیم بخت کسی را که سیه بافتند به آب زمزم و کوثر نتوان کرد سپید !

مگه سیاهی همین نبود؟ اگه این نبود پس سیاه بخت به که میگفتند؟

فرزاد با نامزدش وارد شد و با دیدنم نیشش تا بناگوش باز شد و برقی خاص توی چشمهاش دیده میشد که بنابر تصادفی غیر ارادی همزمان با احوالپرسی من شد و اینطور به نظر میرسید که اون برق بخاطر دیدن من توی چشمش افتاده هنوز احوالپرسی درستی با مهمونها نکرده بودم که این از نظر بدبین و حساس سعید دور نماند و بلافاصله اخمهاش درهم گره خورد و سگرمه هاش توهم رفت

با احوالپرسی سردی که با فرزاد کرد به اتاق مجاور رفت و منو کنج اتاق طلبید . ای داد که باز تکرار ماجرا و همون بحث !

بخاطر خیری که از پیمان شنیده بودم حسابی درهم و آشفته بودم فقط منتظر تلنگری بودم که سعید با رفتارش بهم بزنه

بر خلاف انتظارم و سگرمه های درهمش با لحنی آرام گفت :

\_\_ میدونم احتیاج به هیچ توضیحی نداری و خودت خانم تمومی هستی و نیازی نیست من چیزی رو یادت بدم اما خواهش میکنم دمپره این پسره ی مزخرف نگرد فرزاد و میگم !

دیگه داشت اون روی سگم بالا می اومد اخمهاش توهم رفت که مهلت نداد و همانند طوفانی که یکدفعه بپا میشه با لحنی زننده ادامه داد :

\_\_ چیه؟ نکنه ناراحت شدی به عشق قدیمی سرکار توهین کردم؟ خیال کردی نمیدونم چه ماجراهایی با هم داشتید و چقدر سینه چاک هم بودید؟

حسابی جا خورده بودم و از ناراحتی و تعجب صدام توی گلو خفه شده بود یعنی امشب چه بلایی سرش اومده بود؟ نکنه داروهاشو فراموش کرده و نخورده که اینقدر روی اعصابم رژه میرفت!!!

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیده و زیر لب صلواتی فرستادم تا بتونم به خودم مسلط بشم سعی کردم باز خونسردیمو حفظ کنم و حتی المقدور با حالتی عادی حرف بزنم

\_ سعید جان قرصاتو خوردی؟

\_ هان؟!؟! چیه؟ نکنه فکر میکنی دیوونه شدم آره؟ آره؟ دِ بگو آره؟

ای خدا کمک کن خودت به فریادم برس! حالا چطور آرومش کنم؟ باز عصبی شده و از تنش تمام تنش به لرزه افتاده و صورتش از خشم قرمز شده و رگهایی از پیشونیش بدجور خودنمایی میکرد و صداش هر لحظه در حال اوج گرفتن بود که دستمو با عجله اما به آرومی جلوی دهنش گرفتم انگار خدا صدامو شنیده و به برکت صلواتش آتیش درونم رو به افول برده چرا که با خونسردی غیر قابل تصویری که در خودم سراغ نداشتم گفتم:

\_ نه سعید جان این چه حرفیه؟ کی میگه تو دیوونه ای؟ آروم باش قربونت برم من که چیزی نگفتم اگه دوست نداری و خوست نمیداد من همین جا با نگار بازی میکنم تا اینها برن بعد از اتاق بیرون میام

هان چگونه خوبه؟

قدری بی حرکت نگام کرد و انگار حرفهامو توی دهنش حلاجی میکرد و باز پرسیدم:

\_ چی میگی خوبه؟

لبخند رضایت آمیزی روی لبش نقش بست. پیشونیم رو بوسید و با لبی خندون به طرف سالن رفت.

عجب گرفتار شده بودم! چه غلطی کردم اومدم کاش هیچوقت به این مهمونی نیومده بودم!

رختخواهی پهن کردم و همونجا توی اتاق در بسته موندم و دخترکم رو به آغوش گرفتم و طفلکم تا به آغوشم چسبید خوابش برد و من هم پتو رو روی سرم کشیدم تا هر کی اومد فکر کنه خسته بوده و از خستگی خوابیدم اما دلم آشوبتر از این حرفها بود که خواب به چشمم بیاد. اشک امون از چشم بریده بود آخه مگه طاقت من چقدر بود؟ من که آدم سنگی نبودم؟ چرا اینطوری شد؟ چرا باید از عشق جدا می افتادم و این روزگارم میشد؟ آه عشق! آه عشق عزیزم!!! چی شد که تو اونجا فنا شدی و من اینجا!!! به کدامین گ\*ن\*ا\*ه\*؟؟؟

بقدری اشک ریختم و ریختم که نفهمیدم در چه موقعیتی هستم و کجام؟

این اومدن فایده ای نداشت اگه میخواستم حساسیتهاش تموم بشه باید فردا صبح با خودش برمینگشتم آره این بهترین راه بود

صبح با صدای تق و توق ظرفها بیدار شدم و به محض بیدار شدن با یادداشت سعید روبرو شدم

\_ عزیزم من رفتم مواظب خودت و بچه باش  
 دوستدار تو سعید  
 یادداشت به دست به طرف آشپزخونه رفتم که مامان طبق معمول اونجا سرگرم کار بود  
 \_ سلام مامان چرا صبح صدام نکردید که سعید میخواست بره؟  
 \_ سلام به روی ماهت دخترم صبح بخیر  
 \_ صبح بخیر  
 \_ سعید نداشت مامان ! گفت خانم گلم خسته است بذار استراحت کنه  
 \_ آه سردی از سینه بیرون دادم و همونطور که به طرف روشویی میرفتم زیر لب زمزمه کردم خانم گلم...هه  
 باز به سالن برگشتم و همونطور که صورتمو با حوله خشک میکردم مامان گفت :  
 \_ پوپک مادر دیشب اومدم بهت بگم فریبا نامزد فرزاد میخواد ببیندت خواب بودی  
 \_ آره مامان خیلی تو راه خسته شدم برای همین زود خوابم برد  
 \_ بیچاره آقا فرزاد اومده بود خونوادگی همه رو دعوت کرد باغ و گفت از طرف ستادشونه ظاهرا شیرینی ترفی گرفتنشونه حالا قراره فردا همگی بریم  
 به به ! همینو فقط کم داشتم تا بعد به گوش سعید برسه و واویلا ...  
 \_ نه مامان من نمیام شما برید من خونه راحت ترم  
 \_ وا؟ یعنی چی خونه راحت ترم؟  
 \_ خب چطور بگم چون سعید نیست تنهایی گردش رفتن به دلم نمیشینه  
 \_ خب میخوای به اونم بگیم بیاد  
 \_ نه بابا ! بیچاره کار داشت که رفت اگه میشد که میموند  
 \_ خب همیشه مادر اگه تو نیای منم نمیام اصلا زنگ میزنم و کنسلش میکنم و میگم مهمون دارم ما نمیام  
 پوفی از سر ناچاری کشیدم و زیر لب غریدم انگار همه چی اینجا زوریه و بلندتر گفتم :  
 \_ باشه میام  
 دل و دماغ شادی کردن و خندیدن و دل خوش نداشتم و دوست داشتم فقط به جای دنج و خلوت باشه و ساعتها نشسته و فقط اشک بریزم وقتی یاد رفتار سعید می افتادم از خودم بیزار میشدم که زن شدم و وقتی یاد سیاه بختی پیمان می افتادم دلم سنگین و چشمام پر از اشک میشد

کی میگفت سیاه بختی مخصوص دخترهاست و پسرها بختشون نمیسوزه؟ کی میگفت فقط دخترها پیشونی بلندند و خوشبخت میشن و پسرها نه؟

آه باز مغزم شروع به هجویات کرده بود و من بی اراده به حرفهاش گوش میکردم

به چشم برهم زدنی روز تموم شد و فرداش از راه رسید

قرار بود هر خانواده ای ناهار خودش رو همراهش بیاره و مامان ناهار درست کرده و پیام رو دعوت کرده بود. پونه هم که طبق معمول شهرستان بود و از این برنامه ها به دور

وسایل جمع شد و حتی توپ و طناب هم بابا برای تفریح جوونها آماده کرده بود

قرار بود همه ی خانواده ها دور میدون شهر جمع بشن تا از اونجا همه با هم حرکت کنیم و راهنما کسی نبود جز فرزاد

پس از ساعتی که از قرار گذشت همه جمع شدند و پنج ماشین مملو از سرنشین بودیم که شاید تعداد از چهل نفر هم میگذشت. همه با گفتن بسم الله الرحمن الرحیم حرکت کردیم

راه زیاد طولانی نبود اما از فرعی هایی روستایی میگذشت که احشام زیادی توی راه به چشم میخورد و نگار همین که از خواب بیدار شد از شوق یکریز حرف میزد و با دیدن هر حیوون انگشت به طرفش کشیده و اسمش و غذای اونو می پرسید و من با حوصله جوابشو میدادم

سرانجام به مقصد رسیدیم

حصاری بزرگ و طولانی که بخاطر بزرگیش فقط دیوار جلوی باغ پیدا بود و تا چشم کار میکرد از کناره هاش دیوار بود و دیوار

اما شاخه های از درختان متفاوت سر از بالای دیوار بیرون کشیده و نظاره گر جاده ی خاکی شده بودند

سر در باغ تابلویی بزرگ زده و نوشته بود: تاکستان شهید ....

فرزاد از ماشین پیاده و با تلفن همراهش که چند سالی بیشتر نبود به بازار اومده بود و خدا تومن قیمت داشت شماره ای رو گرفت و پس از چند دقیقه درب بزرگ باغ باز شد

ماشین ها یکی یکی وارد میشدند و اونچه مقابل چشم بود دیدنی بود باغی بزرگ و پهناور و سراسر درختها و بوته هایی از انگور و توت فرنگی و درختان سر به فلک کشیده ی دیگر

تاکستان به قدری بزرگ بود که سر و تهی به آن پیدا نبود. هزاران هکتار وسعت داشت. دور تا دور زمین های کرت بندی شده ی مرتب و منظم اتاقک هایی سیمانی بدون در قرار داشت تا خانواده ها جایی برای نشستن داشته باشند و روبروی هر اتاقک منقل هایی سنگی ساخته

بودند تا اگر غذای کسی کباب و یا جوجه بود به زحمت نیفتاده و به راحتی بتونند از اون استفاده کنند .

فرزاد پیش تر از همه رفت و اتاقکی رو انتخاب کرد و چون راهنمایی پیاده شد و یکی یکی ماشین ها رو هدایت کرده و هر کدام رو به قسمتی میخوند تا ماشین رو پارک کرده و اتراق کنند و با اینکار میخواست خودی نشون بده و بگه من اینجا همه کاره ام !

هر دو خانواده توی یه اتاقک می نشستند تا مدعویین دیگه ای هم که از طرف همکاران دیگه ی فرزاد دعوت شده بودند جایی برای نشستن داشته باشند . سریع همه جاگیر شده و وسائرها از ماشین ها خارج شدند و هر که ناهارش رو از قبل نیمه آماده کرده روی پیک نیک گذاشت که تا ظهر آماده بشه و صرف کنه

هر کی به کاری مشغول شد و کارها که انجام گرفتند جوانترها به فکر تفریح و گردش توی باغ افتادند . بابا هم طناب و توپ رو به پیام داد و گفت :

\_ بگیر پیام این طنابو ببر و از درخت بالا برو و برای دخترها تابی ببند تا دخترها هم بازی کنند اگه هم نمیتونی خودم از درخت بالا برم !

\_ نه بابا بدید می بندم

شیوا دستاشو بهم کوبید و گفت :

\_ آخ بابا قربونتون برم که فکر ما رو هم کردید

بابا نگاهی بهش کرد و سری تکون داد و خندید

شیوا با سرعت به طرفم اومد و دستمو گرفت و به دنبال پیام کشوند و گفت : جانمی جان پویی بدو بیا تاب بازی اونم توی فضای آزاد و دار و درخت !

همونطور که به دنبالش کشیده میشم گفتم : شیوا ؛ نگار !

\_ ولش پویی داره با بچه ها بازی میکنه

و خودش با صدای بلندتری رو به مامان ادامه داد :

\_ مامان مواظب نگار باش من پوپک و با خودم بردم

\_ باشه مامان شما برید خوش باشید

بی اراده دنبال شیوا کشیده میشدم و هر چه جلوتر میرفتیم شکل و شمایل باغ عوض میشد

خانواده های زیادی برای تفریح اومده بودند و هر کی کاری انجام میداد و در یکی از اتاقک ها تعدادی جوان با ضرب و تیمپو میزدند و چند دختر بدون روسری و شلوار و پیرهنی چسبون میر قاصیدند و انگار نه انگار غریبه هایی در رفت و آمد بود

خوشه های انگور زرد و سیاه از درخت آویزون به باغ جلوی خاصی  
بخشیده بود همونطور که جلو میرفتیم به جوی آبی زیبا و زلال رسیدیم  
که مردان کنارش ظرف می شستند چرا که روز ؛ روز تعطیلی و استراحت  
بانوان بود و در سمت راست جوی آب اسبی سپید از نژاد عرب به چشم  
میخورد با دیدنش به یاد پیمان و باغ پرتقال افتادم

تو شبیه گریه هامی  
وقتی از حال تو میگم  
تو شکسته بودی وقتی  
من به تو رسیده بودم  
تو شبیه مرگ بارون  
توی هر کوچه خیابون  
تو شبیه فصل پاییز  
وقتی از تو گفته بودم  
زینب میشی

با دیدن اسب سفید به طرفش رفتم و دست نوازشگری به سر و صورتش  
کشیدم  
شیوا که شاهد کارم بود چهره ای ترش کرد و با حالت چندش آوری گفت  
:

آه پوپک دستات بو میگیره بیا بریم

\_ نه تو برو منم به دنبالتون میام مگه کنار اون درخت بزرگ کنار  
نمیرید؟

\_ چرا فکر کنم چون پیام داره بهش میرسه و اون از همه درختها  
بزرگتر و مناسب تره برای بازی کردن

\_ باشه برو منم میام

شیوا که رفت خیره به چشمهای اسب نگاه کردم با هر نوازشم چشمهاشو  
باز و بسته میکرد و مگس هایی اذیتش میکردند

اسب رو نوازش میکردم و بی اختیار بیاد پیمان اشک میریختم و با  
خودم حرف میزد

حتم دارم که اگه حالا پیمان بود باغ رو زیر و رو میکرد تا صاحب  
اسبو پیدا کنه و اجازه ی سوار شدن ازش بگیره تا آرزویی رو که توی  
باغ قبلی به زبون آوردم رو برآورده کنه

آه ... آه پیمان ! عشق من الان کجایی و چیکار میکنی؟

هر دو دستمو روی کمر اسب گذاشته و سرمو خم کرده و ناله سر داده بودم

چقدر اینجا جات خالیه آه عزیزم! چه بلایی سر خودت آوردی چرا؟ آخه چرا؟ فکر دل عاشق و پریشون منو نکردی؟ نگفتی شاید من هنوزم دوستت دارم و نمیتونم فراموش کنم؟

دلم چنان از درد پر بود که اگه ساعتها گریه میکردم باز خالی نمیشدم! چقدر به تنهایی احتیاج داشتم تا بتونم به زندگیم فکر کنم! چی شد که سر از خونه ی سعید درآوردم و این شد زندگی من؟! سعید شوهر بدی نبود و حساسیت های بیجاش مربوط به بیماری میشد که گریبانگیرش بود اما من باید چیکار میکردم که درست باشه؟ یه لحظه یاد حرف درگوشی مادرش افتادم که به مامان زده بود. آخه به مامان چی گفت؟ که همون عامل اصلی این روزم بود! چرا هنوز برام مثل یه راز باقی مونده بود؟

آخه چرا؟ هق هقم بلندتر شده بود که با صدای شیشه ی کوتاه اسب به خود و موقعیتم برگشتم. موقعیتم رو فراموش کرده بودم. سر بلند کردم و اشک از چهره پاک کردم که صدایی از پشت سرم گفت:

— از کی تا حالا حیوونها تکیه گاهن؟

سر برگردوندم فرزاد با فریبا لبخند به لب و دست در دست هم به طرفم می اومدند

فریبا با عشوه ای که به صداش ریخت گفت: پوپک خانم ما میریم تاب بازی شما هم بیایید

— شما برید منم میام

با رفتن اونها به طرف جوی آب رفتم و چند مشت آب به صورتم زدم و آهسته آهسته به طرف درخت بزرگ راه افتادم

چرا نمیداشتن تنها باشم و خلوتم رو بهم میریختن؟

وقتی به اونجا رسیدم شیوا در حال ماساژ دادن شونه های فریبا بود و ظاهرا سرگیجه گرفته و اثری از داداش پیام نبود. فریبا با سستی رو به فرزاد گفت:

— فرزاد منو برگردون پیش بابا و مامان حالم خوش نیست

فرزاد رو به شیوا گفت:

— شیوا تو فریبا رو ببر مافوقم زنگ زده باید برم گلخونه ی باغ منتظرمه

اینو گفت و با عجله رفت

شیوا با بی میلی پذیرفت و رو به من گفت:

— پوپک بیا سوار تاب شو تا من برگردم از اینجا نری زود میام



همه رفتند و من تنها پای درخت موندم

اون قسمت از باغ غرق سکوت بود چون از همه فاصله داشت و جایی دنج  
برای من محسوب میشد

روی تاب نشستم و آهسته اونو به حرکت درآوردم و هجوم خاطرات به  
سراغم اومد خاطرات دوران مجرد که هر حرکت تاب لذتی وافر بهم می  
بخشید و رنگ غم هم به سراغم نمی اومد

نمیدونم چقدر از تنهاییم گذشت که با حرکت تند تاب به هوا رفتم و  
اگه به موقع دستمو به تاب محکم نمیکردم از اون به زمین پرت میشدم  
هر لحظه حرکت تاب بیشتر میشد و اونوی که هلم میداد حرف نمیزد و من  
هم نه میشد پشت سرمو نگاه کنم و نه میشد از تاب پایین بیرم

عصبی شده بودم و با عصبانیت داد زدم :

\_ تو کی هستی؟

\_ ...

\_ گفتم تو کی هستی؟

\_ ...

عصبی تر شده و گفتم :

\_ آخه مگه دیوونه ای روانی؟؟؟ این چه کاریه میکنی؟؟؟ تو کی  
هستی؟؟؟

که صدای خنده اش به هوا رفت

\_ هوووو حالا چه خبره هی میگی تو کی هستی؟؟؟ آخه اینطوری که تو  
تاب میخوری لذتی نداره باید با هر حرکت به هوا بری تا مزه بده  
این اینجا چه میکرد؟ برای چی برگشته بود؟ نکنه توی این خلوت بلایی  
سرم بیاره؟ ای خدا عجب گرفتار شده بودم؟ چرا هر چی به تور من  
میخورد خل و چل و دیوونه بودند؟

چشمهامو بسته بودم و دستمو محکم تر گرفتم . اون مثل بچه ها می  
خندید و ذوق میکرد و من تمام تنم از ترس عرق کرده بود که صدای  
شیوا منو از اون حالت نجات داد

\_ ! عمو تو اینجا ای؟ بابام دنبالت میگشت

کم کم از سرعت تاب کم شد و تونستم پیاده بشم و قید تاب رو زدم  
فرزاد با حرف شیوا رفت و شیوا به طرفم اومد

\_ حالت خوبه پوپک؟ اتفاقی که برات نیفتاد عمو که اذیتت نکرد؟ حرف  
بزن پوپک !

با آهی که از سینه بیرون دادم به آرومی گفتم نه اما من تاب نمیخوام من برمیگردم حتما نگار تا حالا بهانه امو گرفته و از همون راهی که اومدم برمیگشتم که شیوا داد زد :

— صبر کن دیوونه منم میام

گردش امروز چه تلخ بود بی او ! بی عشق و بی سعیدی که زندگی من نام گرفته بود !

مدتی میشد ضعف اعصاب به سراغم اومده و بی اختیار با کوچکترین حرف و یا رفتار و یا حتی کوچکترین خطای نگار درهم و آشفته میشدم و طفل معصوم رو به باد کتک میگرفتم و تا اونجا که دستهام خسته میشد کتکش میزدم و وقتی اشکش رو میدیدم و بچه ی بیچاره گریه میکرد دلم به حالش میسوخت و حس مادرانه ام تازه خودی نشون میداد و خودم هم با گریه ی اون گریه میکردم و جوشش گرم اشک رو روی گونه ام حس میکردم . اشک داغی که از سوختن دلم بر چشمه ی چشمام جاری میشد و چون مواد مذاب قلبم رو سوراخ سوراخ میکرد و معنی شعر شاعر رو درک میکردم که میگفت بحق اشک گرم من ! پس حکمت اشک گرم در داغ دلی بود که در سینه قرار داشت !

از کی دست بزن پیدا کرده بودم رو نمیدونستم !

از کی تا به این اندازه داغون شده بودم و همچون روانی ها عمل میکردم رو نمیدونستم !

فقط اینو میدونستم که هر چی پیش تر میرفتیم صبر و تحملم کمتر شده و بیشتر از پیش از خود و اطرافیانم متنفر میشدم !

حاضر بودم با بدترین شرایط نداری بسازم اما روحم آسایش داشته باشه و دلخوش به بودن هم و در کنار هم نفس کشیدن راضی باشیم اما گاهی بعضی رفتارها باعث میشد که همین حس رو هم نداشته باشم و دلم رو ناراضی به زنده بودن ببینم و گاهاً آرزوی مرگ شیرین ترین آرزویی بود که داشتم

هر چند میدونستم داشتن همچین آرزویی گ\*ن\*ا\*ه محسوب میشد اما وقتی تمام دلخوشیهای کوچک و بی ارزشم رو مدفون شده زیر خاک می دیدم و صدام همچنان در گلو خفه میشد و مخالفتهای کوچک و بی اهمیت رنگ و مَهر لجبازی میگرفت و میخورد ؛ از خودم نفرت پیدا میکردم که هر چیزی رو تحمل میکردم تا چون و چرایی نباشه اما در آخر این چنین جلوه داده میشدم و تمام زحمات و سازش هایم از بین میرفت و راهی جز آرزوی مرگ داشتن برام باقی نمیموند و چقدر این آرزو شیرین و رویایی بود منتها دست یافتن به اون ناممکن بود و می بایست راهی طویل تر از یک عمر رو طی میکردم که حس میکردم واقعا در توانم نبود ! من خیلی سالها پیش تر بریده بودم

بریده بودم از همه چیز ! از زندگی ؛ از نفس کشیدنی بی حساب که فقط میرفت و می اومد اما طعمی نمی چشید !

صاحبخونه کمی اجاره رو بهونه کرده و گفت : یا اضافه کنید و یا تخلیه !

بقدری بدهکار بودیم که از پس پرداخت بدهی ها بر نمی اومدیم چه برسه به اینکه این بدهی ها رو افزوده و منت هر کسی رو به دوش اضافه کنیم . ما که تابستون برای یه حموم ساده آب رو با نور آفتاب گرم و زمستون با اجاق مناسب استفاده اش میکردیم ؛ کجا میتونستیم اجاره رو زیادتر کنیم؟

پس بهتر دیدیم جایی مناسب با دخلمون پیدا کنیم . نداری و بی چیزی به ما یاد داده بود تا برای هر مشکل راه حلی مناسب پیدا کنیم و یافتن جایی درخور جیبمون بهتر از قرض گرفتن از این و اون بود

مهلتی از صاحبخونه گرفته و روز و شب از این مشاور املاک به اون مشاور املاک می رفتیم تا بالاخره خونه ای یه اتاقه با لوازم کامل از قبیل آشپزخونه و حموم یافته و سریع به اونجا نقل مکان کردیم . خونه ی جدید با اینکه از امکانات بهتری برخوردار بود اما پیش پرداخت و اجاره اش کمتر بود . محله ای پررفت و آمد از ماشینها بود و می بایست هر روز برای امنیت جان نگار در حیاط رو قفل میکردم تا بی هوا به کوچه نپره و فاجعه به بار نیاره

با این نقل مکان سعید هم فرصتی پیدا کرد تا شبها هم بساطی از دست فروشیش رو پهن کرده اما این بار بساطی از مایحتاج مردونه رو بپا کرد و با این کارش وضعمون تکونی خورد و امید به بهتر بودن این وضع بود

اما نه اینکه بتونیم از گوشت قرمز توی غذا استفاده کنیم و یا هر میوه ای رو در فصلش خریداری کنیم نه ! و این خیالات از محالات بود

اشرافی ترین غذای سفره مون پلو با نیمرو بود و یا اینکه اجزاء ارزون قیمت مرغ رو خریداری کرده و چرخ کرده و بعنوان گوشت چرخ استفاده کرده و گاهی با همونها هم مهمونی رو دعوت به شام کرده و مهمونی ترتیب میدادیم بدون اینکه مهمون متوجه ی این موضوع شده باشه

به همین راضی بودیم و با چه لذتی غذا از گلومون پایین میرفت و این خوشی رو با دنیا تعویض نمی کردیم و به این باور رسیده بودیم که با نداری هم میشه خوش بود و از زندگی لذت برد . حتی بارها شده بود که من وانمود به سیری میکردم تا باقیمانده ی غذایی رو که از شب پیش مونده و بعنوان شام امشب گرم کرده بودم شکم گرسنه ی سعید و نگار رو پر کنه و سعید هم همچون من چنین نقشی رو برای من بازی میکرد و اون هنگامی بود که می دید من اندکی گرسنه تر از شب پیشم ! و با این نداری هیچگاه نشد لب به شکوه گشوده و از اونچه خدا نصیبمون کرده شکایت کنیم البته ناگفته نمونه که وقتی بابا و مامان به عنوان مهمون به خونمون وارد میشدند ؛ جعبه ای پر از مایحتاج خونه رو اعم از تره بار و خشکبار و مواد شوینده و به همراه می آوردند و ما هم تا ماهها از اونها استفاده میکردیم

اما با این توصیفات باز شب که میشد سر آسوده به بستر میذاشتیم و این به تمام ثروت عالم می ارزید و هر کسی از این نعمت برخوردار نبود

در این کشمکش ها عشق پیمان فراموش شده بود و فکر گذران زندگی مهمترین اندیشه ام بود و اگر میدونستم این روزهای سراسر فقر بهترین روزهای زندگی مشترکم خواهند بود بیشتر از پیش قدرشون رو میدونستم اما افسوس هیچکس از فردای خودش خبر نداره

یه روز که فراموش کرده بودم بعد از رفتن سعید در حیاط رو قفل کنم نگار زودتر از من از خواب بیدار شد و به حیاط رفته و در حیاط رو باز کرد و ...

چقدر دیر فهمیدیم روزهایی که آرزوی گذرانش را داریم همان زندگیست که آنها را زندگی نکردیم

زینب میشی

با صدای در توی جا غلتی زدم و دستی به کنارم کشیدم تا دستمو دور گردن نگار بندازم که با جای خالیش روبرو شدم . با وحشت زیاد و با عجله از جا بلند شدم و هراسون به طرف در اتاق دویدم . موهای ژولیدم توی صورتم ریختند و جلوی دیدم رو گرفتند . از غفلت خودم عصبی شدم و با عصبانیت موهام رو کناری زدم و با سرعت به حیاط رفتم و نگار رو صدا زدم

لای در باز بود اما کسی نبود . چادرم رو از بند لباس کشیدمو به سر انداختم و در چشم بهم زدنی توی کوچه بودم .

همسایه ی کناری ما مغازه دار بود و نگار تکیه به دیوار داده و به مغازه و مشتریانی که از او خرید میکردند نگاه میکرد

با آسودگی نفسی از عمق سینه بیرون دادمو اونو به آغوش کشیدم و غرق ب\*و\*s\*ه اش کردم و خدا رو مرتب شکر میکردم که اتفاقی براش نیفتاده

بیچاره با تعجب نگام میکرد و به طرف مردی که نایلونهای میوه بدست داشت ؛ اشاره کرد و گفت :

\_ مامان این چیه که عمو خریده منم میخوام بریم بخریم

به خونه اومدم و در رو بستم و اون و از آغوشم جدا کرده و با لحنی کودکانه گفتم :

\_ ببین مامان هنوز صورتشو نشسته ! ! نگاه کن ! نگار خانمم صورتشو نشسته و کثیفه بریم صورتمونو بشوریم صبحونه بخوریم بعد

\_ بعد برام میخری؟

\_ بی بابا بریم بخریم؟ بابا خونه نیست

نگار پا زمین میکوبید و گریه اش باری دیگه شروع شد و گفت :

\_ من میخوام من میخوام من از اونها میخوام که اون عموه خرید منم میخوام

باری دیگه به آغوش گرفتمش و نوازشش کرده و گفتم باشه مامان من میخرم برات عزیزم حالا گریه نکن دختر خوب میان اشک لبخندی از رضایت زد و گریه اش قطع شد بعد از صبحونه اونو به بازی سرگرم کردم تا بهونه اش رو از یاد ببره اما پیش از ظهر که مشغول آماده کردن ناهار بودم به آشپزخونه اومد و گفت :

\_ مامان من از اونها میخوام پس کی برام میخوری؟ قدری سیب زمینی سرخ شده داخل ظرفی ریخته و به دستش داده و گفتم : میخرم عزیزم میخرم حالا برو اینها رو بخور به نازبری عروسک قشنگت هم بده تا من پیام

راضی شد و رفت . تنها که شدم همونطور که ظرف میشستم قدرت مبارزه با غمی که در دلم نشسته بود رو نداشتم و با اشک با خدا حرف زدم

\_ خدایا حالا چیکار کنم؟ چه جوابی به بچه بدم؟ اگه سعید این موضوعو بشنوه که غصه میخوره ! ای خدا قربونت برم خودت یه راهی پیش روم بذار آخه بچه ی بیچاره که فرق داشتن و نداشتن و رو نمیدونه؟ چطور راضیش کنم؟ ای خدا !!! صدای هق هقم توی آشپزخونه پیچید غرق حس و حالم بودم و ظرفها رو یکی یکی میشستم که صدای نگار از پشت سرم به گوش رسید

\_ مامان باز سیب زمینی میخوام سریع آبی به صورتم زدم و صدامو خفه کردم باز قدری سیب زمینی براش گذاشتم و رفت

فکری به سرعت برق از سرم گذشت و برای انجامش دو دل بودم اما وقتی اشک نگار پیش چشمم جون میگرفت تصمیم رو گرفتم تا عملیش کنم اما برای انجامش می بایست یک ساعتی صبر میکردم تا کوچه خلوت بشه و بعد ...

نگار از بهونه های زیاد خوابش برده بود گرما بیداد میکرد و کوچه هم خلوت شده بود و هر از گاهی موتوری با شتاب از خیابون رد میشد لای در ایستادم و پنهونی به کوچه نظری انداختم

انگار دزدی در حال ارتکاب جرم بودم که همه ی آدم و عالم شاهد کار من هستند و منتظرند تا منو به دام بندازند . حس خیلی بدی داشتم و از خودم به خاطر انجام این کار نفرت پیدا کرده و در دل گفتم :

یعنی اینقدر خوار و ذلیل شدی که میخوای همچین کاری کنی؟ منتظر جواب دادن به وجدانمو نداشتم باید سریع کارمو انجام میدادم و خلاص!

چادرم رو مرتب کردم و صورتمو بیش از حد توش پوشوندم و تا سر از حیاط بیرون بردم موتوری با عجله از خیابون گذشت نگاهی به میز مغازه دار انداختم و لبخندی از رضایت به لب نشوندم

تند و با عجله خودمو به میز رسوندم اما موتوری کنار نونوایی که روبروی خونه بود توقف کرد

بر شانس بد لعنتی فرستادم و به خونه برگشتم و از لای در موتور سوار رو زیر نظر گرفتم. موتورسوار پیاده شد و نگاهی به چرخ موتور انداخت و بعد کلاچ رو چک کرد و سپس با عجله رفت

نفسی به آسودگی کشیدم و این بار با احتیاط بیشتری به کوچه رفتم و سریع خودمو به میز رسوندم باید زیر چشمی همه جا رو می پاییدم و در همونحال هم کارمو به سرعت انجام میدادم

تند و تند تمام میوه های زده و گندیده ی مغازه دار رو از روی میز جمع کردم و لای چادرم ریختم و چون دزدی حرفه ای به داخل خونه پریدم و در رو بستم

تکیه به در داغ آهنی دادم و هق هق گریه سر دادم. کمرم از داغی در میسوخت اما سوزشش به اندازه ی داغی نبود که در دلم افتاده و تموم جونم رو گداخته میکرد

با همون هق هق به طرف آشپزخونه رفتم و همونطور که میوه ها رو توی سینک میریختم از خدا طلب بخشش میکردم و حرف میزدم و گریه میکردم

\_ خدا جونم منو ببخش بخاطر نگار مجبور شدم. تو که اینو دزدی نمیدونی مگه نه؟ مگه نه وقتی کسی چیزی رو دور میریزه و اونو نمیخواد برداشتنش گ\*ن\*ا\*ه محسوب نمیشه؟

واقعا نمیدونستم با اون حال خرابم حرفهام حق بود یا به نوع کلاه شرعی بود که به سر خودم میذاشتم؟ فقط اینو میدونستم که داغون بودم و تا به این سن اینقدر خودمو کوچک و حقیر ندیده بودم!

میوه ها رو که انواع و اقسام و از جمله هلو و زردآلو و شلیل بود رو یکی یکی با دقت شستم و قسمتهای خرابشو جدا کردم و سالم هاش رو توی ظرفی گذاشتم

ظرف پر شد و باز از خدا بخاطر کارم طلب بخشش کردم و ظرفو برداشته و به طرف اتاق رفته و توی یخچال گذاشتم تا خنک بشه و وقتی نگار از خواب بیدار شد آماده ی خوردن بشه

انگار قله ای رو فتح کرده بودم اما با فتحش دلم رنجیده بود. با این حرف که اشتباهی مرتکب نشدم و مغازه دار اگه اینها رو میخواست دور نمینداخت؛ خودمو راضی کردم

نگار که بیدار شد قدری از میوه ها رو براش توی ظرفی کوچیک ریختم و با نگاهی از مهر و ب\*و\*س\*ه ای به گونه های قشنگش بدستش دادم . تا چشمش به اونها افتاد لبخندی زد و گونه ام رو بوسید و گفت :

\_ مامان جونم برام خریدی؟

و یکی از برش ها رو به دهن برد . با خوردن و لذت طفلم باز توده ای از اشک توی چشم جمع شد و سعی کردم به خودم مسلط باشم اما مگه میشد؟

کدوم مادر میتونست شاهد همچین صحنه ای باشه و اشک نریزه؟ اصلا کدوم مادر میتونست همچین وضعی رو تحمل کنه و دم نزنه؟

\_ مامان خوشکلم تو هم بخور من بخورم تو هم بخور

با اشک نگاهی همراه با لبخندی زوری به روش انداختم

\_ نه جون دلم من خوردم تو بخور اینا همش مال توئه !

با دهن پر سری به علامت تایید کج کرد و لبخندی زیبا به صورت نشوند

چقدر دیدن خوشحالیش برام شیرین و دلنشین بود ! چقدر خوشحالیش برام با ارزش بود و تصمیم گرفتم تا همیشه و در همه حال و در هر شرایطی از خوشی خودم بگذرم تا لحظه ای همین لبخند زیبا رو به چهره اش ببینم

و تصمیم شاید بدی گرفتم که هر روز همین کار رو تکرار کنم اون هم بدون اطلاع سعید ! چون دوست نداشتم غرور مردونه اش رو با گفتن این موضوع درهم بشکنم !

نداری بد دردی بود و ما فعلا باهاش دست و پنجه نرم میکردیم . میدونستم وضع اینطوری نمی‌مونه و تحملش ممکنه سخت باشه اما این هم مثل تموم زندگی گذرا بود و میگذشت فقط قدری تحمل و صبر بیشتر میخواست . با پشتکاری که در سعید می دیدم میدونستم یه روز من هم مثل بقیه زندگی میکنم

شاید یکی از بهترین خصلتهام که بهش افتخار میکردم این بود که :

واقع بین بودم و به هر چیزی واقع بینانه نگاه میکردم نه احساسی ! واقعیت گر چه تلخ بود اما وجود داشت و گریزی از اون نبود

کم کم بخاطر رفتارهای ضد و نقیص سعید قید همه کس رو زدم و رابطه ام رو با دیگران به اندک رسوندم تقریبا همه رو از خودم رنجونده بودم تا آسایش و آرامش سعید رو بخرم و هر چه بیشتر به کنج اتاق و خونه ی در بسته علاقه نشون میدادم از همه چیز و همه کس دوری جسته و هیچ احساسی احساساتم رو جریحه دار نمیکرد و هر روز سردتر و بی تفاوت تر از پیش میشدم . گاهی اوقات رفتار سعید شگفت زده ام میکرد و وقتی با جر و بحثی که بینمون بوجود می اومد با ناراحتی از خونه بیرون میرفت دل توی دلم نبود تا برگرده که مبادا بلایی سر



خودش بیاره و پس از ساعتی وقتی وارد میشد با خوردنی مورد علاقه ی من برمیگشت تا به این صورت اون جروب‌چت رو از یادم ببره

نسبت به ازدواج عهده بسته بودم و آدمی نبودم که زیر عهدم بزنم با هر تلخی بود ساختم اما در عوض در سن پایین تجربه های گران بها اندوخته و کوله بارم رو از این گنجینه پر ساخته بودم

تنها دلخوشی ام وجود نگار بود و خدایی که در همه حال صدام رو میشنید وقتی سجاده پهن میکردم و با خدای خودم حرف میزدم قدری سبک میشدم و خدا رو شکر میکردم که اگر کسی برام باقی نمونده اما هنوز خدا رو دارم و داشتن خدا به تمام هستی ام می ارزید

برای سلامتی سعید و فقری که گریبانگیرم بود نذر کردم تا هر روز صبح پیش از دمیدن فجر در خونه رو آب و جارو کنم . شنیده بودم هر که چهل صبح این کار رو انجام بده مورد عنایت قرار گرفته و حضرت خضر ع نظری کرده و گره از کار باز میکنه

تنها مشکلم این بود که سعید اعتقادی به این چیزها نداشت و همیشه میگفت کی از اون دنیا برگشته و گفته زندگی جریان داره !!!

اما من تسلیم عقیده و مذهبش نشدم سعی کردم راه خودمو برم و نذارم هیچ حرفی ایمانم رو توی دلم تکون بده چه برسه اونو از من بگیره !

صبح زود پیش از رفتن سعید پاورچین پاورچین به حیاط رفتم و آفتابه رو از آب پر کرده و جاروی نخل خرمام رو برداشتم

همه جا تاریک بود و پشه پر نمیزد . به آرومی قفل حیاط رو باز کردم

ای خدا ! خودت کمکم کن با ترس و دلهره که نکنه سعید از خواب بیدار بشه و عصبی بشه درو باز کردم . وحشت سرتا پامو گرفت نکنه دزدی بپره و بیاد تو ! نکنه همسایه ای منو ببینه و تهمتی که شایسته ی هر بی سرو پاییه به من بزنه؟

حسابی دلشوره به جونم افتاده بود اما با عزمی راسخ جلو رفتم و ابتدا آب رو روبروی حیاط پاشیدم و بعد همین که جارو رو بدست گرفتم نونوایی کرکره اش رو بالا برد و طولی نکشید که مردها برای خرید نون جمع شدند

سریع کارمو انجام دادم و برگشته و در رو بستم . بیشتر از ده روز با ترس و فشار عصبی زیاد این کارو انجام دادم تا ساعت پخت نون به عقب کشیده شد و با این حساب اصلا نمیشد نذر رو ادا کنم

از خدا طلب بخشش کردم اما دیری نپایید که من تا حدودی حاجت روا شدم

سال ۱۳۸۵

میدونستم وقتی خدا رو داشته باشی تنها نیممونی و در سخت ترین شرایط به فریادت میرسه و دستتو میگیره و از زمین بلندت میکنه



میدونستم فقط باید صداش کنی تا جوابتو بده خودش فرموده و بارها تکرار کرده " ادعونی استجب لکم " بخوانید مرا تا اجابت کنم شما را

و من تکیه بر ایمانم زده و چنگ به ریسمون الهی انداختم تا تونستم قدری اونم به حد کفایت مشکلم رو حل کنم و خوشحالم که در بدترین شرایط زندگیم خدا رو فراموش نکردم و در همه حال بیادش بودم و کاش از این به بعد هم این ریسمون از دستم ول نشه تا بتونم از طریق همون خودمو از منجلاب دنیا نجات بدم و بالا بکشم

پس خدایا دستمو بگیر و رهام مکن که اگر رهام کنی من گم میشم در این آشفته بازاری که اسمش دنیا شده !

با قدری صبر و تحمل و قناعت بسیار پس انداز کوچیکی کردیم و بدهی طلبکارها رو داده و بعد از مدتها سعید کارش رو گسترش داد و جنس های متنوع تری خریداری کرد درسته چند سال دیگه از زندگی مشترکمون گذشت و برف پیری کم کم خودی نشون میداد و بر سر می نشست اما خوشحال بودیم که درخت صبرمون ثمر داده و به بار نشسته و حال میوه اش رو می چیدیم و با توکل بخدا و زحمت شبانه روزی سعید تونستیم از مرز مشکلات گذر کنیم تا آینده ی بهتری رو برای کودکانمون رقم بزنیم

سعید مغازه ی کوچیکی اجاره کرد و با تجربیاتی که این چند سال کسب کرده بود قدری کارش رو رونق داد .

وضعیت روحیش هم با مراجعه به دکتری سرشناس تر رو به بهبود رفت . فقط گاهی شک و تردید به جونش می افتاد و محدودیتهای خاصی رو ایجاب میکرد که من و نگار رعایت کرده و کاری بر خلاف میلش انجام نمیدادیم و این شاید براش بهترین درمان بود

نگار بزرگتر شده و نوجوانی فهمیده تر از سنش شده و حال پدر رو درک میکرد

باز پس از چند سال فرصتی پیش اومد تا بتونم از نوشتن برای تجدید روحیه و اعصاب استفاده کنم شاید از این طریق میتونستم خودم رو بازسازی کنم غافل از اینکه پس از چند سال ؛ اینک شکسته تر و دل پیرتر از اونچه که فکر میکردم شده بودم . چرا که هیچ شادی در قلبم دوام نداشت و هر چه بود ظاهر بود

نسبت به همه سرد و بی تفاوت شده و این رو زمانی بیشتر از قبل متوجه شدم که دست به قلم برده و بی اختیار مینوشتم و اختیار قلم در دستم دست من نبود بلکه به دل وصل شده و او بود که فرمان میداد و دست و قلم اجرا می نمودند .

نگاهی گذرا به نوشته های پیشین انداختم و خاطرات مثل فیلم از جلوی چشمم رد میشدند . خاطرم رو قدری آسوده تر از پیش می دیدم و شاید همین باعث شده بود تا باز بتونم به نوشتن رو بیارم

غافل از اینکه خبری در راه و اتفاقی در شرف افتادن ...

آقا لطفا اون یکی پارچه رو بیارید ببینم  
 \_ شیوا یه کم زودتر لطفا ! چقدر مشکل پسندی یکی رو انتخاب کن دیگه !  
 \_ همیشه پیام جان ! من تا خوب پسندم نشه نمیتونم انتخاب کنم و بخرمش  
 \_ آخه ماشینو بد جایی پارک جریمه میشم الان !  
 \_ آقا از این رنگ روشن ترشو دارید؟  
 \_ نمیدونم با وجود شما خانمها چرا خدا ما مردها رو صبر ایوب نداد !  
 \_ پ... یام !!!  
 نگاهی به بزاز باشی کرد و با چشمکی که تحویلش میداد ادامه داد :  
 \_ دروغ میگم آقا؟؟؟  
 فروشنده با حیرت شیوا رو از نظر گذروند . شیوا خودشو جمع و جور کرد و بیشتر توی چادر پیچید . بزاز باشی زود چشم از شیوا گرفت و رو به پیام با لبخندی گفت :  
 \_ چی بگم آقا؟ من که صبر ایوبم برام کم میومد  
 پیام خندید و در همونحال ادامه داد :  
 \_ بیچاره تو ! پس من دیگه هیچی نگم و رو به شیوا کرد  
 \_ پس تو همین جا بمون تا خرید کنی من میرم ماشینو جا به جا میکنم و برمیگردم  
 هنوز به محل مورد نظر نرسیده بود که به روبروش خیره شد . چقدر این قیافه براش آشنا بود ! اما کجا دیده بودش؟ هر چه به مغزش فشار آورد یادش نیومد  
 توی دانشگاه بود؟ نه ! توی بیمارستان بود؟ نه ! همونطور که جلوتر میرفت و به اون نزدیکتر میشد با خودش گفت : حتما یکی از مراجعین به مطب بوده . آره اون روز منشی میگفت ... نه ..... !!!!!!!  
 مغزش بد جرقه ای زد . آخه مگه ممکن بود ! خشکش زده و از جاش تکون نمیخورد و فقط مات و مبهوت اونو نگاه میکرد . نه ! شاید چشمه‌هاش اشتباه دیده بودند؟ به چشمه‌هاش اعتماد نداشت که اونچه رو در روبرو می بینه درست باشه ! چطور ممکن بود؟؟!!  
 حس کرد زیر پاش خالی شده و در حال سقوطه . هر رهگذری رد میشد تنه ای بهش میزد و میگذشت . با زحمت پاییی جلو برداشت و پشت ستون

دیوار پنهون شد تا دیده نشه اما بتونه اونو خوب تماشا کنه شاید اشتباه میکرد ! اما اگه خودش بود چی؟

خودشو نشونش بده یا نه؟

نه نه نه !!! اگه خودش بود و پیام رو می دید که ...

آه ! داشت دیوونه میشد . احساس کرد مغزش در حال متلاشی شدنه

به خودش لعنت میفرستاد که چرا این همه سال از اون بی خبر مونده چرا آخه چرا؟ چطور باید باور میکرد این ژنده پوش ژولیده با اون موهای بهم ریخته و بلند و صورتی تکیده و پر ریش و دستهای سیاه شده از چرک همراه با ناخنهایی بلندتر و کثیف تر از دستها همون دوست و همبازی قدیمیش باشه !

وقتی یقین پیدا کرد که روبروی ژنده پوش زنی کولی رو دید که کودک دلبنده رو با چادر رنگی چون کوله ای به کمر بسته و دست گدایی به طرف هر رهگذر میکشید

دیدنش در اون وضع دل سنگ رو آب میکرد . قیافه ی زن بیشتر از مردش قابل شناخت بود

پاهاش بی حس بود توان جنبیدن نداشت . حس میکرد فلج شده و همونجا پای ستون روی زمین ولو شد

با اشکهایی داغی که پهنای صورتش رو گرفته بود نمیتونست مبارزه کنه و زیر لب زمزمه میکرد :

آه پیمان ... ! آه پیمان چه به روز خودت آوردی ... !!!

هر چه منتظر موند خبری از پیام نشد . نگران شده بود یعنی چی شد که پیام برنگشت؟ ماشین که زیاد دور از اینجا نبود پس چه اتفاقی افتاده بود که نیومد؟ ظهر شده و مغازه ها یکی یکی تعطیل میشدن و بزازباشی هم از مغازه بیرون اومد و کرکره رو پایین کشید و با تعجب نگاهی به شیوا کرد که به دیوار تکیه داده و منتظر ایستاده بود . نگاهی کوتاه به اون کرد و قفلی به در مغازه زد و رفت . شیوا که خیلی نگران شده بود مسیری رو که اومده بود به طرف محل پارک ماشین به راه افتاد و همونطور که پیش میرفت چشم میگرددوند تا اگه پیام اومد اونو ببینه اما خبری نبود .

با تگون دستی روی شونه اش از اون حالت بیرون اومد و سرشو برگردوند و شیوا رو بالای سرش دید که مضطرب و با نگرانی بی هوا دستی به طاق صورتش کوبید

\_ خدا مرگم بده چی شده پیام چرا اینجا ولو شدی؟ این چه وضعیه؟

مات و مبهوت نگاش کرد بدون اینکه لب از لب وا کنه

\_ د حرف بزن مرد ! جون به لب شدم چی شده ماشینو بردن؟

- \_ بلکی بهم زد و به سختی لبی تکون داد و انگشت اشاره اش رو به روبرو کشید و با لکنتی سنگین که به زبونش افتاده بود مبارزه کرد و با صدایی که به گوش خودش هم نمیرسید گفت : پ .. پی ..
- ترس شیوا بیش از قبل شد و نگاهی به اطراف گردوند اما وقتی متوجه ی چیزی نشد به طرف مغازه ای که در چند قدمی بود دوید
- \_ آقا لطفا یه لیوان یخ در بهشت بده سریع لطفا طالبی باشه فروشنده وقتی عجله ی شیوا رو دید قدری دست و پا شو گم کرد اما با عجله لیوان رو از محتویاتی که شیوا خواسته بود پر کرد و به طرفش گرفت
- پولشو پرداخت کرد و به طرف پیام برگشت . پیام هنوز همونجا نشسته و سرشو کج به ستون تکیه داده و به نقطه ای خیره شده بود
- روی زمین زانو زد و لیوان رو به طرف دهن پیام برد و قدری از آب طالبی خنک رو به حلقش ریخت . از خنکی محتویات لیوان ؛ پیام به خودش اومد و به زور اونو قورت داد و باز خیره به شیوا نگاه کرد
- \_ پیام میگی چی شده یا نه؟ به خدا خیلی نگرانم درکم کن !
- اینو گفت و باز جرعه ای دیگه به حلقش ریخت . پیام در حالی که سعی در فرو بردنش میکرد با دست لیوان رو پس زد و باز انگشت کشید و گفت : اونجا
- \_ پیام اونجا چی؟ اونجا چیزی نیست
- پیام با بهت به روبرو زل زد و با شتاب از جا بلند شد . شیوا هم با دیدنش همین کار رو تکرار کرد که پیام انگار با خودش حرف میزد زمزمه وار گفت :
- \_ کجا رفت اینجا بود ! نکنه باز گمش کردم؟
- \_ کی اینجا بود پیام؟ نصف جون شدم
- پیام با تردید نگاهی به شیوا کرد و گفت : پیم .. اما پشیمون شد و حرفشو تغییر داد
- \_ یکی از دوستانم اینجا بود خودم دیدمش تا خواستم صداش کنم سرم گیج شد و به زور اینجا تکیه دادم
- شیوا که با شک و تردید نگاهش میکرد و قیافه اش نشون میداد که حرفشو باور نکرده گفت :
- \_ همین؟ یعنی باور کنم؟
- پیام که انقلابی توی سرش بوجود اومده و با خودش سخت در حال کلنجار رفتن بود متوجه ی حرفش نشد و گفت :
- \_ نه ؛ هان؟ چی گفتی؟

شیوا ناامیدانه گفت :

\_ هیچی بابا ! ولش کن بیا بریم خونه حالت خوب نیست

پیام قدری اطراف رو نگاه کرد و وقتی از پیدا کردن پیمان ناامید شد گفت :

\_ اره زود باش شیوا سریع بدو کار دارم و خودش با عجله و قدمهای بزرگ برداشت و شیوا به دنبالش راه افتاد

وقتی توی ماشین جا گرفتند باز زمزمه وار چیزهایی میگفت که شیوا متوجه نشد و ترجیح داد سکوت کنه تا بیشتر از این حواس پیام رو پرت نکنه چون پیام با سرعت حرکت میکرد

حسابی با خودش درگیر بود . من باید براش کاری کنم مگه میشه اونو توی همچین وضعی رها کنم؟ آخه چیکار کنم؟ اصلا اونو کجا پیدا کنم؟ چی شد یعنی؟ کجا رفت؟ آب شد و توی زمین رفت؟ خودم ... خودم باید اونو ببرم کمپ و ترکش بدم اره من باید اینکار رو بکنم ! اما آدرسی ازش ندارم پس چیکارکنم؟

شیوا از زمزمه های نامفهوم پیام کلافه شد و چون نمیدونست موضوع از چه قراره کلافه تر میشد و رو به پیام گفت :

\_ پیام یه کم یواشتر برو

پیام نیم نگاهی به شیوا کرد و هیچ نگفت و آهسته قدری از سرعت ماشین کم کرد و باز با خودش تکرار کرد

\_ اره این بهترین راهه باید برم سراغ کیهان شاید اون بدونه خونه اش کجاس !

شاید اصلا از وضع پیمان خبر نداره ! باید برم و بهش بگم شیوا رو برسونم میرم سراغش ...

چرخ گردون بازی زشت و کریه خودشو به نمایش گذاشته بود و هر کسی طاقت انجام این بازی رو نداشت و یا حتی دیدن همچین صحنه هایی رو تاب نمی آورد

با خودش زیر لب زمزمه کرد کاش درست اومده باشم و زنگ در رو فشرد از دیدنش با اون وضع آشفته و صورت برافروخته و چشمهای قرمز و غرق به خون نشسته تعجب کرده بود اون هم در مقابل خونه اش !

چشمهاش از تعجب گشاد شده و تا به طرفش دست کشید تا احوالپرسی کنه و گفت : به دا ... پیام با یه سلام کوتاه حرفشو قطع کرد و مهلت نداد حرف بزنه و با همون عصبانیتی که توی چهره اش معلوم و رگ گردنش اونو به خوبی نشون میداد ؛ گفت :

\_ مردکِ پفیوز و بی غیرت تو اسم خودتو گذاشتی مرد؟!!

کیهان که از لحنش بیشتر جا خورد و از همه جا بی خبر بود و علت اومدن پیام رو بعد از این همه سال نمیدونست و توی ذهنش دنبال خطایی که مرتکب شده و باعث شده بود تا پیام رو با همچین وضعی در خونه اش بکشونه میگشت؛ سعی کرد خونسردی خودشو حفظ کنه تا از ماجرا باخبر بشه و گفت:

— چی شده پیام بیا تو حرف میزنیم تو کوچه خوبیت نداره جوون پیام که از خونسردی کیهان جری تر شده بدون اینکه باز توضیحی برای رفتار ناشایستش داشته باشه دستی توی هوا تاب داد و با پوزخندی تمسخرآمیز در حالیکه صداشو می کشید ادامه داد:

— نمیخوااااا !!! من پا توی خونه ی یه نامرد نمیذارم! آخه به تو هم میگن مرد؟

و همونطور که صداشو لحظه به لحظه سرش می کشید یکریز کلماتو پشت سر هم ردیف میکرد

— تو اسم خودتو گذاشتی برادر؟ چه برادری هستی وقتی برادر کوچیکت آواره ی کوچه و خیابونه و دست گدایی به طرف هر کس و ناکس میکشه؟ چه برادر شوهری هستی وقتی زن برادرت قیافه ی یه کولی رو پیدا کرده و بچه به گرده کشیده و همپای شوهرش توی کوچه بازاره؟ از خودت شرم نکردی؟ از خودت خجالت نکشیدی وقتی بچه های برادرت شب بی شام زمین بذارن و ... آه! تو چه عمویی هستی؟

همه ی اینها برای یه اشتباه؟

اصلا میدونی توی چه لجنی دست و پا میزنن؟؟؟

کیهان با شنیدن حرفهای دستی محکم به سرش کوبید و چون آواری فرو ریخت و با گفتن یا خدا به دادمون برس چمباتمه زد و زمزمه کرد:

— بالاخره خودشو بدبخت کرد؟؟!!

پیام وقتی حال خرابشو دید قدری ثن صداشو پایین تر آورد و گفت:

— یعنی میخوای بگی از حال و روزش خبر نداری؟

شما همه طردش کردین و اونم رفت خودشو گم کرد تا این همه سال هیچکس و نبینه

وقتی اینکار و کردید به فکرش بودید چی به سرش میاد؟

عوضی که دستش رو بگیرید و از اون منجلا ببیرون بکشید بیشتر دستتون رو توی سرش فشار دادید و فرو ترش کردید تا غرق بشه و همچین روزی رو برایش رقم زدید؟

انگشتش رو به نشونه تهدید جلوی صورت کیهان گرفت و در ادامه حرفهایش و به عنوان آخرین کلام گفت:

منتظر عقاب خدا باشید فکر نکنید چون پیمان خطا کرد آهی نداره ؛  
نه ! خدا اون بالا نشسته برای قضاوت !

پیمان یه اشتباه کرد حقش این مجازات نبود اما شما با اینکارتون  
چند اشتباه !

وقتی حرفهاشو زد حس کرد قدری نفسش آزادتر شد . هر چند غم پیمان و  
چهره ی تکیده اش ؛ دستهای کثیف و وضع آشفته اش از جلوی چشمهاش  
دور نمیشد و سنگینی اون چون کوهی به دوشش باقی مونده بود اما ؛  
اینها رو گفت و سوار ماشین شد و کیهان رو همونطور وارفته و آوار  
رها کرد و رفت

کیهان فقط تونست با نگاهی درمونده چون انسانی مسخ شده اونو بدرقه  
کنه بدون ادای یک کلمه !

حس میکرد دنیا مقابل چشمهاش تاریک و سیاهه و نفسش بالا نمیاد

به جای خالی پیام خیره مونده بود و چشم از لکه ی سیاهی که از چرخ  
ماشین به جا مونده ؛ برنمیداشت

قدری که از اونجا دور شد سرعت ماشینو کم کرد و سعی کرد با نگاهش  
دقت بیشتری روی عابرای خیابون داشته باشه شاید بتونه اونو باز هم  
ببینه

اما هر چی بیشتر تلاش میکرد کمتر موفق میشد . انگار پیمان آب شده  
و به زمین فرو رفته بود !

فکر میکردم با گذر ایام آتش عشقش در وجودم خاکستر میشود و باد آن  
را به سرزمینی ناشناخته خواهد برد . نمی دانستم این آتش وجودم را  
با خود خاکستر خواهد کرد و من همچنان در این آتش خواهم ماند .  
فکر میکردم با گذر ایام چشمهای او را از یاد خواهم برد ؛  
نمیدانستم از چشمهایش قابی زرّین خواهم ساخت و آن را بر دیوار  
پوسیده ی قلبم خواهم آویخت تا همیشه نظاره گر آن باشم . فکر  
میکردم با گذر ایام خاطرات تلخ و شیرینش در خاطرمد خواهد پوسید ؛  
نمیدانستم هر روز برگی نو از این خاطرات را ورق خواهم زد تا مشق  
شبم باشند شاید آنان را از بر کنم . فکر میکردم با گذر ایام نام  
او از قلبم پاک میگردد نمیدانستم با گذر ایام نامش شعر من ؛ یادش  
خاطره ام و راز نگاهش داستان من خواهد بود . فکر میکردم با گذر  
ایام درخت خاطراتش در خاطرمد خشک میگردد نمیدانستم در خلوت خاطرمد  
؛ این درخت ستبرتر و تنومندتر خواهد شد و خاطراتش ماندگارتر و  
بیش از پیش مرور خواهند شد و خاطرمد از خاطرش خالی نخواهد گشت .  
کاش میدانست در لبخندش زندگی ؛ در نگاهش عشق و در چشمانش نور  
هستی را یافته ام . دفتر رو بستم و بی صدا به جلدش خیره شدم .

به یادش چه تلخ گریستم . چشمام رو که می بستم او و نگاه بی فروغش  
رو مقابل دیدگانم می دیدم . به قدری ناراحت بودم که دست و دلم به  
کاری بند نمیشد . بیش از هر چیز دوست داشتم تنها باشم و همنوا با  
دلم سوگواری کنم . با بی حوصلگی کارهای خونه رو انجام دادم و با

بی میلی انتظارات سعید رو برآورده میکردم . دوست داشتم فقط و فقط بخوابم و اونو توی خواب ببینم شاید تمام این اتفاقات خوابی بیش نبوده و من اشتباه کرده باشم و گوشه‌ام اشتباهی شنیده باشند .

از دو روز پیش که با مامان تماس گرفتم ؛ بهم ریخته و آشفته شده بودم .

مامان ماجرای دیدار پیام با پیمان رو ناخواسته برام تعریف کرد و نمیدونستم با گفتن این موضوع چه آواری رو به سرم ریخت . نمیدونستم من هنوزم در آتش عشقش میسوزم و به تلی خاکستر مبدل میشم . فکر میکردم حالا که سالها از عشق گذشته فراموشم شده اما با شنیدن این خبر بهم ثابت شد که نه تنها فراموشم نشده بلکه بیشتر از قبل در قلبم استحکام پیدا کرده و فقط در زیر خاکستر دلم مدفون شده بود که خیال میکردم او رو از یاد بردم . اما زهی خیال باطل

باز کم و بیش کابوسهای شبونه به سراغم اومدند و خواب و خوراک رو از من گرفتند .

انگار در سرنوشتم نوشته شده بود تا روزی خوش به چشم نبینم . از خودم خجالت می کشیدم که هنوز بعد از گذشت چندین سال این عشق فراموشم نشده و به یادش اشک می ریختم . اگه کسی منو می دید و حال و روزم رو می پرسید چه جوابی داشتم؟ میگفتم عاشق بودم و هستم و بعد از چندین سال هوای عاشقی به سرم زده؟ خجالت آور بود و از خودم شرم می اومد اما حقیقت این بود که روزگارم با شنیدن این خبر درهم ریخت و شدم همون پوپکی که چند سال پیش بودم

آن هم بدون در نظر گرفتن وجود سعید و نگار !

تکیه بر دیوار داده و به غباری سفید رنگ چشم دوخته که مقابل چشماش ر\*\*ق\*\*ص کنان به پرواز دراومده و نمایشی به راه انداخته بود . غبار سفید مقابل غبار سیاه عشوه ای کرد و سپس دست در دستش گذاشته و آهسته و آرام همراه با نمایشی دیدنی به هوا رفتند و از نظر دور شدند . باری دیگه غباری دیگه از راه رسید و باز به همون ترتیب ادامه پیدا کرد

پیمان که در جلسه ای شیرین فرو رفته بود ، به ر\*\*ق\*\*ص غبار لبخندی تلخ زد و چشم از اون گرفت و به وسائلی که در کنارش جاخوش کرده بودند خیره شد .

دست برد تا یکی از اونها رو برداره که هجوم خاطرات تلخ و شیرینش باری دیگه در ذهنش سرازیر شد .

با اینکه سرگیجه داشت و حال درستی نداشت ، اما بی میل نبود تا باری دیگه خاطراتش رو مرور کنه . شاید در اون سالها جامونده بود آن روز رو هنوز به خاطر داشت . پس از سالها کدورت بین دو خانواده پا به خونه ی اونها گذاشت.



همین که به رسم نزدیکی و قرابت پا به درون ساختمون گذاشت ، او رو دید که با ظاهری پوشیده و متانتي خاص از پله ها پایین می اومد و زمانی که با او چشم در چشم شد احساس کرد همون دم ، پایه های دلش به لرزه دراومده و ستونهای بدنش در حال رعشه و لرزشه . گویی در دلش زلزله ای به پا شده بود .

اعتقادی به عشق و عاشقی نداشت اما نمیدونست چرا یکدفعه حالش منقلب شد . پس از مکثی نه چندان کوتاه هر دو به خود اومده و چشم از همدیگه برداشتند . گویا هیچکدوم انتظار نداشتند تا همو با چنین تیپ و قیافه ای ببینند ، چرا که در آخرین دیدارشان هر دو کودکانی بودند که از پی هم میدویدند برایش اون نگاه تازگی داشت . نه اینکه آدم چشم و گوش بسته ای باشه ؛ نه ! اما طرز نگاه پوپک تا اعماق جونش نفوذ میکرد و برای اولین بار لذتی خاص سراسر وجودش رو فرا گرفت و اونو دستخوش احساسی شیرین کرد و زمانی که لبخندی ملیح لبهای اونو دلربا تر نمود او هم احساس کرد هر آن اختیار دلش رو از دست میده و اینگونه بود که یکی بدون اونکه بخواد و بدونه دق الباب کرده و در قلبش جاخوش کرد و شادمانه نشست .

حال پس از سالها او که اومده بود ، گرچه هیچوقت نفهمید چگونه و چرا اما ؛ بی صدا هم کوچ کرده و رفته و اونو با کوله باری از خاطرات و درد تنها گذاشته بود . او با یادآوری اون لحظات لبخندی محو بر لب نشوند . باور نمیکرد لحظات شیرین زندگی اش به این زودی با او بدرود گفته و اونو در این دخمه ی تاریک و نمور تنها و بی کس رها کرده اند . حتی خانواده اش هم اونو طرد کرده بودند .

با درماندگی دست برد و با انبر زغال های منقل رو جابجا کرد . باز ر\*\*\*ق\*ص غبار در مقابل دیدگانش به نمایش دراومد . همین که محو تماشا شد با خودش گفت : اگه پوپک کنارم بود باز توی این دخمه زندگی میکردم!!!

با رخوت دست برد و سرنگ رو از محتویات شیشه ای که کنار دستش بود پر کرد و بی درنگ بدون آنکه به خود فرصت فکر کردن به عواقبش رو بده ، اونو روی پوست دستش گذاشت .

بارها این کار رو در طول عمرش انجام داده ، چون زمانی که در دبیرستان درس میخواند به عنوان طرح کاد بهیاری رو یاد گرفته و تجربه ای در این زمینه کسب کرده بود .

حال با دستایی لرزون این خودش بود که زیر دست خودش گرفتار شده و این بار خودش طعمه شده بود

هنوز محتویات سرنگ رو خالی نکرده بود که حس کرد یکی خلوتش رو بهم زد . سرشو با بی میلی و بی حالی شدیدی که به جونش افتاده بود قدری بالا آورد و خیره نگاش کرد

سایه ی سفیدی پشت دودهای انباشته شده پدیدار شد و با همون گیجی قدری چشماشو تنگ تر کرد تا بتونه بهتر ببینه و مطمئن بشه درست دیده یا نه !

که در یه لحظه به همون حال خشکش زد و منقل با صدای وحشتناکی روی هوا رفت و محتویاتش توی هوا و روی زمین پخش شد

در یک آن میون زمین و هوا معلق موند . حتی حالی برای دست و پا زدن نداشت و همونطور بی حس چون دستمال چرکینی میون دستهای پر قدرت یک مرد اسیر شده و تقلایی نمیکرد تا خودشو از چنگالش نجات بده فقط با تمام توانی که در بدن داشت صداشو بالا برد اما صداش به گوش خودش هم نمیرسید و با ناتوانی معترضانه نالید :

\_ چی ...یه چه خب... ره؟

کیهان که عصبی تر از پیش شده بود نیم نگاهی به ژاله که کنارش ایستاده بود کرد و در حالیکه فشار بیشتری به یقه ی پیرهن پیمان وارد می آورد و دندون قروچه ی بیشتری میکرد با همون عصبانیت گفت :

\_ آشغال اسم خودتو گذاشتی مرد؟ تا کی میخوای توی این لجن فرو بری؟ کافی نیست؟! یه نگاه به خودت بنداز تا خرخره تو لجنی !  
اینو گفت و دستهاشو از هم باز کرد و پیمان محکم به زمین افتاد و صدای آخش بلند شد و عصبی تر گفت :

\_ استخوونهامو شکستی لوطی ! اینه مرام مردونگی؟

\_ فکتو ببند عوضی ببین کی از مرام و مردونگی حرف میزنه؟

اشکهای ژاله که بی محابا روی صورتش میریخت جگرش رو میسوزوند کیهان خم شد و دست پیمان رو گرفت و از جا محکم بلندش کرد و به دنبال خودش می کشید و گفت :

\_ زن داداش این همه اشک نریز آدمش میکنم و آدم تحویلت میدم نمیذارم روزگارتون از این بیشتر سیاه بشه

ژاله نگاهی پر از حیرت و درموندگی به کیهان کرد و با نگاه قصد تشکر از اونو داشت اما هنوز باورش نمیشد یکی پیدا شده و به دردشون رسیدگی و قصد داشت تا از این نکبت رهاشون کنه !

آخه چطور باور میکرد اون هم بعد از این همه سال ! اصلا مگه چنین چیزی ممکن بود؟ مگه ممکن بود که اون هم از این فلاکت نجات پیدا کنه و زندگیش از سیاهی به خاکستری تبدیل بشه؟ یعنی باید امیدوار میبود؟ چه بسا چند سال پیش خودش پیمان رو بستری کرده تا ترک کنه و باز پس از مدتی به سراغ اون لعنتی رفت و گرفتارش شد !

کیهان کشون کشون پیمان رو تا پای ماشین کشوند و در برابر اعتراضهای پیمان فقط سکوت کرده و تنها یه کلمه از بین لبهای کلید شده اش بیرون پرید " بیا "

در ماشینو باز کرد و پیمان رو پرت کرد توی ماشین و قفل در رو زد و به طرف ژاله برگشت و روبروش قرار گرفت

دست توی جیبش فرو کرد و مشتی اسکناس کثیف و دولا شده درآورد و توی دست ژاله گذاشت

\_ زن داداش اینها رو بگیر و برو خونه و مراقبت بچه هات باش نگران پیمان نباش میبرم آدمش میکنم برمیگردونم

ژاله هنوز شوک بود . با گوشه ی چادر رنگ و رو رفته ی گلدارش اشکهاشو از گونه پاک کرد و آب بینیش رو با صدا بالا کشید و گفت : خدا از بزرگی کمِت نکنه آقا کیهان ! نمیدونم با چه زبونی ازتون تشکر کنم

\_ هیس !!! هیچی نگو زن داداش چوبکاری نکن ! من شرمنده ام که این همه مدت از شما غافل بودم شما باید به بزرگواری خودتون از گناهم بگذرید که کوتاهی کردم در حق تنها برادرم

برید خونه و فقط به بچه هاتون برسید نمیذارم از این به بعد بچه هات ...

سنگینی بغض گلوش رو چنگ میزد و نتونست حرفشو ادامه بده

قطره اشکی لجوجانه توی چشمش نشست سعی کرد به خودش مسلط بشه و به سختی تا تونست این کلمه ها رو به زبون بیاره

\_ زن داداش دیگه توی کوچه و خیابون نباشید خودم بهتون سر میزنم اینو گفت و با عجله به طرف ماشین حرکت کرد

آتش درونش با هیچ آبی خاموش نمیشد . نگاهی به پیمان انداخت که شل و وارفته با چشمهای بسته تکیه داده و توی هیروت سیر میکرد و زیر لب غرولند میکرد

پشت فرمون نشست و عصبانیتش رو روی پدال گاز خالی کرد . با سرعت به طرف اولین کمپ ترک اعتیاد به راه افتاد

نایلون لوازم التحریر رو از این دست به اون دست داد و قدری گردن و شونه اش رو با دست مالید . نگاهی به چپ و راست کرد و به اون طرف خیابون رفت و چشمی به تابلوی کوچه انداخت و اسمش رو زمزمه کرد کوچه ی رسالت

گرچه نیمی از راه رو رفته بود اما به قدری مشکل پیمان توی ذهنش فضا اشغال کرده که جایی برای بیاد سپردن آدرس نداشت

وارد کوچه شد و زنگ در رو فشرد . طولی نکشید که در روی پاشنه چرخید و قامت نازنین پدیدار شد و با شوق از گردنش آویزون شد

\_ ! سلام عمو چه خوب کردی اومدی

همونطور که نایلون رو از دستش روی زمین میذاشت تا بتونه وزن نازنین رو تحمل کنه ؛ دست دیگرش رو به ابراز احساسات کرد و اونو از زمین بلند کرد و به سرش ب\*و\*س\*ه ای زد و گفت :

\_ به به نازنین خانم ! و با گفتن یا الله همراه او قدمی به جلو برداشت و وارد خونه شد و صداش رو بالاتر برد

\_ زن داداش ؛ زن داداش !

ژاله همونطور که چادر دور خودش می پیچید به حیاط اومد

\_ خوش اومدی آقا کیهان بفرما دم در خوبیت نداره

\_ نه ممنون زن داداش باید برم اومدم اینها رو بدم و برم

\*و\*س\*ه ای دیگه بر سر نازنین زد و از آغوشش جداش کرد و اسکناسی کف دستش گذاشت و گفت :

\_ بگیر عمو وقتی داداش محمد اومد با هم برید و هر چی دوست داشتی بخر حالا بدو برو بازی کن

نازنین اسکناس رو گرفت و سرخوشانه به طرف اتاق دوید

وقتی تنها شدند سرش رو پایین انداخت تا نگاه توی صورت ژاله نکنه و قدری صداش رو پایین تر کشید و نایلون رو به دستش داد و گفت :

\_ زن داداش اینها قابل بچه هات رو نداره میدونم مدرسه ها باز شده و بچه ها احتیاجشون میشه حالا اگه چیزی کم و کسر داشتی تعارف نکن

یاسمین و محمد مدرسه اند؟

\_ اره امروز دوم مهر و از امروز کلاسهاشون تشکیل میشه

خدا خیرتون بده چرا شرمنده میکنید؟ همین که منو به حاجی معرفی کردید محبت کردید از وقتی اونجا کار میکنم یه تکونی خوردیم . درسته کار و زحمتش زیاده اما همینی که حقوقی داره می ارزه و نمیخواد دست به هر غریبه بکشم و دستم تو جیب خودم میره خونه ای که مرد بالا سرش نباشه دیگه وضعش ...

کیهان نداشت حرفشو ادامه بده تا بیش از این فکر و خیال نکنه و گفت :

\_ زن داداش نگران نباش شکرخدا رو بجا بیار که نظر لطفش به شما افتاده بالاخره یه روز سختی هاتون تموم میشه و از این روزهاتون جز یه خاطره ی تلخ چیزی باقی نمی‌مونه به لطف خدا همین روزها هم پیمان برمیگرده و یه کار درست و حسابی جور میکنه و زندگیتون رو از نو شروع می کنید

دیگه تنهاتون نمیذارم و تا پیمان به یه کار درست و حسابی نچسبه دست از سرتون برنمیذارم

\_ من میترسم آقا کیهان ! آخه این چندمین باره که با بدبختی ترکش میدم و باز به سراغ اون لعنتی رفته

\_ نترس اگه خدا بخواد دیگه نمیره توکل بخدا کن خودش چاره سازه

\_\_ پناه بر خدا هر چی خدا بخواد ! خدا از بزرگی کم‌تون نکنه خیر دنیا و آخرت نصیبتون بشه

\_\_ وظیفه اس زن داداش من دیگه با اجازتون برم

این رو گفت و خداحافظی کرد . از خم کوچه که میگذشت احساس سبکبالی داشت و لذت کار نیک رو با نفسی عمیق به وجودش ریخت در ذهن نقشه ها کشید تا در آینده هم خودش رو از این لذت محروم نکنه

غافل از بازی سرنوشت بود و نمیدونست فرصتها تکرار نشدنی و شاید هر فرصت یک بار در زندگی هر کس پیش میاد

بعد از شنیدن آوارگی پیمان و وضع زندگیش کلا بهم ریخته بودم و هر چه به خودم دلداری میدادم که زندگی اون ربطی به من نداره و او خودش مسئول زندگی خودش ؛ فایده نداشت و باز یه حس درونی بهم گوشزد میکرد که اون به خاطر من معتاد شده و این شکست باعث ویرونی جوانی و زندگیش شده

و همین گوشزد خیال داشت تا منو هم از پا بندازه ! مدام با خودم میگفتم اگه من مقصر این حالش نیستم پس چرا برای جشن ازدواجم نیومدم؟ چرا از وقتی که من پام رو از خونه ی بابا بیرون گذاشتم و رفتم ؛ او هم برای یه لحظه پاش رو توی خونه ی بابا نداشت؟ یعنی فقط به خاطر من به اون خونه می اومدم؟ اما مگه بابا داییش نبود؟ مگه بابا رو دوست نداشت و همیشه اتفاقات و حکایاتش رو برای بابا تعریف نمیکرد؟ و اگه واقعا به خاطر من می اومد چرا برای یه دفعه هم که شده لب تر نکرد تا بدونم دوستم داره و منو میخواد یا نه؟ چرا چیزی نگفت و گذاشت توی حسرت جواب این سوال عمری بسوزم؟ چرا هیچوقت هیچ رفتاری نشون نداد تا بدونم که اون هم به من علاقمنده؟

اینها همه سوال و جوابهایی بود که ذهنمو به خودش مشغول کرده و خواب و خوراک رو از من گرفته بود

درست مثل یه دختر بچه ی نوجوون شده بودم که تازه عاشق شده و از عشق هیچی نمیدونست جز بیقراری !

از خودم شرم داشتم که چراغ خونه ی دیگری بودم اما شبها برای کس دیگه ای میسوختم !

از خودم خجالت می کشیدم وقتی به قد و بالای نگار چشم مینداختم و دخترم رو خانمی می دیدم در حالیکه خودم هنوز فکرهای احمقانه رو کنار نداشته بودم

از خودم شرم داشتم وقتی روبروی آینه می ایستادم و تارهای موی سپیدم به ریشم می خندیدند و من همچنان هنوز غرق در رویای احمقانه ی جوونی بودم

اما واقعا عشقم احمقانه بود؟ خب چه باید میکردم وقتی هر چی به دل میگفتم نمی فهمید؟ چه باید میکردم وقتی کوچکترین بی مهری و بی احساسی سعید رو با فهم و شعور پیمان مقایسه میکردم و حتی شبهایی

که از آغوشش به دور می خوابیدم با خودم میگفتم حالا اگه پیمان بود باز هم من در حسرت آغوش مردم میسوختم؟ چیزی که حق هر زنیه و باید برآورده بشه !

و وقتی به این کمبودها فکر میکردم به خوشبختی خودم شک میکردم که گر چه از نظر مالی بهتر شده و از نداری های گذشته خبری نبود اما من از نظر عاطفی در فقر کامل به سر میبردم و روحم محرومی تا ابدیت در این حبس اسیر و دربند بود

وقتی چون زنان دیگه تعریف از همسرم رو نداشتم ؛ وقتی برای انجام هر کار با تمام حساسیتم باز مواخذه ای در پیش داشتم ؛ وقتی برای هر بیرون رفتنی یه استرس داشتم ؛ وقتی برای هر حرفی که زده و به زبون می آوردم کلی چون و چرا می شنیدم ؛ وقتی برای هر خواسته کلمه ای چون " باشه برای بعد " رو در جواب می شنیدم ؛ وقتی برای هر معاشرت حرف و حدیث هایی نو به گوشم میرسید و وقتی پاسخی به حرفهای جدی ام داده نمیشد و با لودگی رد میشد تا جایی که گفتن جدیت ها خشونتی به دنبال داشت ؛ پس فهمیدم با بقیه فرق دارم و نباید چون هموعانم این خواسته ها رو به مخیله ام راه بدم و فهمیدم تمام اینها کمبودند که من با اونها مواجهم اما به روی خودم نمیارم ! فهمیدم که باید دل از همه چیز برید و فقط زندگی رو گذروند نه اینکه زندگی کرد !

و چه دردناک بود که در این زندگی من به چنین نتیجه ای رسیدم

نتیجه و تجربه ی زندگی این بود ؛ سکوت ؛ فاصله ؛ بریدن و سرد بودن ! بی احساسی و بی تفاوتی سرلوحه ی نفس کشیدنم شد تا بتونم زندگی رو بدون چون و چرا و بدون دغدغه فقط بگذروم

کارم به جایی رسید که ذوق و شوق رو درون صندوقچه ای گذاشته و به رود انداختم تا سراغ دلم نیاید مبادا دیده بیند و دل یاد کند اونچه را نباید !

از تمام حق های زنانگی ام که از آنم بود گذشتم تا مبادا حسرت و کمبودشون منو از سعید دورتر و دورتر کنند ! همین که در کنار هم و هنوز پایبند هم بودیم خودش کلی بود و من هم به نداشته هایم عادت کردم نداشته هایی عاطفی که کمبود هر کدومشون روح رو به زانو در می آوردند . میساختم اما شعله های سرکش درونم هم سوختن رو یاد نگرفته بودند تا بسوزم فقط درونم بی محابا شعله می کشید بدون اینکه خاکستری از من پدید بیاد

و تمام اینها باعث وجود کابوسهای شبانه ام شدند

بدون اینکه بعد از سالها خبر جدیدی از پیمان به گوشم برسه روزگارم میگذشت و من همچنان او رو در ذهن همان گدای دربدر کوچه ها و خیابونها می پنداشتم

فصل ۱۲

سال ۱۳۹۰

اتوبوس با اون همه مسافر پیچ و خم جاده رو طی کرده و پیش میرفت . مسافران همه شاد از این سفر کف میزدند و به نوبت ترانه هایی رو زمزمه میکردند و گاهی صدای شلیک خنده شان به هوا میرفت .

اتوبوس غرغرکنان در حالیکه دود زیادی بیرون میداد از کوه بالا کشید و هر چه بالاتر میرفت ؛ مناظر پایین کوه کوچکتر و کوچکتر میشد و جاده باریکتر و باریکتر میشد . تعدادی از ماشینها که قدرت کمتری داشتند کنار کشیده و کاپوت رو بالا زده بودند تا نفسی تازه کنند . از پنجره نگاهی به بیرون انداختم . چه صحنه ی وحشتناکی ! جاده باریک به اندازه ی رد شدن یه ماشین و دره ای عمیق در کنارش خوف رو به جون هر بیننده ای مینداخت . از نگاه کردن به اون منظره هم سرم گیج میرفت چه برسه به تصور اینکه حال از اتوبوس به علتی پیاده بشیم . هنوز چشم از دره نگرفته بودم که چشمهام سیاهی رفت و صدایی وحشتناک توی سرم پیچید .

لحظه ای بعد همه چیز واژگون و کن فیکون شده بود . نمیدونم چقدر از بی خبری ام میگذشت که با زحمت چشم باز کردم و از اونچه دیدم وحشت کردم . هر طرف چشم میگردوندم جسد بود و خون و بدنهایی تکه تکه شده ! تعداد مجروحان زیاد بود و میشد گفت انگشت شمار کسی زنده مانده بود

ما زنده بودیم یا مرده؟ اتوبوس واژگون شده و از دره پایین افتاده و گوشه ای در حال سوختن بود و دود همه جا رو گرفته بود

چه بلایی به سر مسافرهای شاد اومده بود؟ با زحمت و تلوتلو از جا بلند شدم و به دنبال آشنایان میگشتم . شاید کسی زنده مونده باشه ! کمی اون طرفتر تکیه بر دیواره ی کوه یکی نشسته و ناله میکرد لخ لخ کنان به طرفش رفتم . غریبه بود و چهره اش برام نا آشنا ! اما خوب که دقت کردم انگار جایی اونو دیده بودم

کنارش که رسیدم دستشو به طرفم کشید و با صدایی که به زحمت به گوش میرسید گفت :

\_کمکم کن لطفا تا بتونم از جا بلندشم

نگاهی به او کردم و مردد شدم . چطور باید کمکش میکردم وقتی نامحرم بود؟ سریعی چشمی به اطراف گردوندم اما کسی نبود تا من هم از او کمک بگیرم . ظاهرا جز من و او کسی زنده نمونده بود و وظیفه حکم میکرد کمکش کنم و جای بحثی برای محرم و نامحرم نبود

دست به طرفش کشیدم و کمک کردم تا از جا بلند شد نگاهی به بالا انداختم . تعداد زیادی اون بالا منتظر بودند تا با کمک امداد ما رو از ته دره بالا بکشند همه برای عزیزان از دست رفته شون بی تابی میکردند و ما دو نفر این پایین گرفتار شده بودیم

قدری با کمک هم جلو رفتیم . عجیب بود ! با اینکه بدنم مجروح بود اما دردی حس نمیکردم و این حالت جای تعجب داشت



نگاهی به همراه کردم و همونطور که زیر بغلش رو گرفته بودم تا قدم از قدم برداره ؛ با نگاهی و لبخندی از من تشکر کرد و گفت :

\_ وقت رفتن شده

به روبرو خیره شدم که نوری تابید و هر دوی ما رو از زمین بلند کرد

چه احساس خوشی داشتم . تا به حال اینقدر سبکبال و رها نبودم . نگاهی به پشت سر انداختم . جسم های بی جون ما کنار هم افتاده بودند و من مثل یه قاصدک بی وزن توی هوا معلق بودم چه لحظه ی شیرینی بود چه لذتی داشت سبکبال پریدن ! ما مرده بودیم و من نمیدونستم ؟ پس برای همین بود که دردی حس نمی‌کردم ! در لذت و خوشی از این سبکی مست بودم که از خواب پریدم !!!

بیدار شدم اما هنوز احساس سبکی میکردم . باورم نمیشد جدا شدن روح از بدن به این سبکی و راحتی باشه !

آهی کشیدم وقتی متوجه شدم باز هم سنگینی جسم پر از گ\*ن\*ا\*ه رو باید به دوش بکشم !

لیوانی آب نوشیدم و باز به بستر برگشتم . با اینکه خبر خوشی از طرف پیمان به گوشم رسیده بود اما کابوسها دست از سرم برنمیداشتند و همچنان موجب آزار شبانه ام بودند

مامان میگفت کیهان هوای پیمان رو داشته و باعث شده تا اعتیاد رو ترک کنه اما باز متاسفانه پیمان به اون لعنتی رو میاره اما نه مثل قبل ! و در حال حاضر پیمان توی کارگاه نجاری مشغول به کار بود

شنیدن این خبر خوب بود مگه نه؟ پس چرا هنوز من آشفته بودم؟ چرا غریبه ای که توی خواب کمکش کردم و با هم روح از بدنمون جدا شد ؛ حس کردم شبیه پیمانم چرا؟؟؟

نکنه اتفاق بدی در راه بود؟ خوابهام بی دلیل نبودند و این نگرانیم رو بیشتر میکرد

صلواتی فرستادم و به خدا توکل کردم و گفتم : هر چی خدا بخواد هر چه بادا باد !

زینبیه غرق در سیاهی و ماتم بود . صدای ضجه ی مدعوین تمام محله رو در بر گرفته بود . همه جا اشک بود و گریه ! زنی بیوه شده و بچه هایی یتیم و بی پدر شده بودند . چه زود بچه ها رخت عزا به تن کرده و لقب یتیم گرفتند . کودکان متوفی سر بر دامن مادر نهاده و گریه میکردند . هر که وارد خونه میشد به رسم و آداب خودش یا به سر می کوبید و سیل اشک رو رها میکرد و یا پیاپی به صورت می کوفت . تعدادی هم همراه با کوفتن به صورتشون جیغ هایی دلخراش از سینه بیرون میدادند . هر از گاهی یکی بعلت گریه ی زیاد و جیغ و داد از ته دل ؛ توانش رو از دست میداد و تا چند دقیقه از حال میرفت و



اونهایی که قرابت دورتری با متوفی داشتند به دادش رسیده و آبی به سر و صورتش میزدند و لیوانی آب خنک به او میخوروندند تا به هوش بیاد .

می گفتند خاصیت گلاب اینه که غم رو از دل میبره و استشمام بوی گلاب غم رو کاهش میده و به این منظور تا یکی وارد خونه میشد دخترانی که جوانتر بودند و مثل مسن ترها دلی شکسته نداشتند و اشکشان دم مشکشان نبود ؛ افشانه بدست قدری گلاب به روی تازه وارد می پاشیدند تا به این طریق قدری فضا رو از غم کاهش بدن

زینبیه مملو از زن و کودکان همراهشون بود و کمی اونطرف تر مردها توی مسجد اجتماع کرده بودند .

تا چشم کار میکرد غم بود و لباس سیاه و ماتم . شراره و هستی و بنفشه صدر مجلس نشسته بودند . صورتشون از شدت گریه تغییر رنگ داده و سیاهتر شده و با لباس سیاه و دستمال سیاهی که به نشونه ی صاحب عزا بودنشون به پیشونی بسته بودند ؛ به سختی شناخته میشدند و در نظر اول هر که وارد میشد اونها رو نمیشناخت . اتفاق ناگهانی همه رو شوکه کرده و هیچکس باور نداشت این اتفاق رو !

اما واقعیت داشت و او دیگه در جمع حضور نداشت تا شاهد همبستگی اقوامش باشه . گرچه هنوز روحش در مجلس حضور داشت اما کسی به چشم اونو نمی دید و این تنها خودش بود که شاهد ماتم خانواده اش بوده و دست از دنیا کوتاه کرده تا سفری ابدی رو آغاز کنه

در میون جمع خانواده ای ناخونده خودشون رو دعوت کرده و موظف میدونستند تا در این مراسم تلخ شرکت کنند و از هیچ کمکی فرو گذار نکنند . مصیبت وارده تلخ بود و جانگداز ! اما این خانواده ی ناخونده حامی خودشون رو از دست داده بودند . او تنها کسی بود که در بدترین شرایط زندگی دستشون رو گرفته و از زمین بلندشون کرده بود .

چی شد که این اتفاق افتاد؟ میگفتند حادثه ی رانندگی قاتل جونش شده و بایه تصادف راننده بی هوش شده و تا مردم به فریادش برسند ماشین آتیش گرفته و راننده میون شعله های آتیش جزغاله شده

گرچه با کمک مردم از ماشین بیرون کشیده میشه اما نوشدارو پس از مرگ سهراب بوده و کار از کار گذشته !

حال کیهان رفته و هستی به بیوه زنی تغییر نام پیدا کرده بود . اما کوچ کیهان باعث شد تا پس از سالها دوری ؛ پیمان باری دیگه با خانواده اش هم سفره بشه و هر چند کوتاه مهمون خونه ی مادر شده و در مراسم خودی نشون بده

خبر شنیدن مرگ کیهان اونم به اون طریق خیلی دردناک بود هر که می شنید به حالش دل میسوزوند که زنده زنده جهنمی آتشین رو چشیده و تا مرگ پیش رفته بود .

پیام در حالیکه به سنگ قبر خیره شده و با اندوه به اون نگاه میکرد؛ بی اختیار ذهنش به روزی پر کشید که با خشم و عصبانیت رو به کیهان گفت:

منتظر عقاب خدا باشید. خدا اون بالا نشسته برای قضاوت!

بغضی سخت گلوشو فشرد و با خود شروع به صحبت کرد

— نکنه این همون عقاب خدا باشه؟ نکنه آه پیمان گریبانشو گرفت و باعث شد تا به این فضاقت بمیره؟

آه... قربون کار خدا که جای حق نشسته! اگه کیهان با همچین وضعی از دنیا رفت؛ پس عاقبت مهران چی میشه که باعث و بانی اصلی فلاکت پیمانه؟!؟!!

چرا؟ چرا باید آدمها اینقدر در حق هم ظالم باشن و بی رحم؟ چرا موقعی که باید عقل رهبر آدمیزاد باشه؛ احساس پا پیش میذاره و نمیذاره عقل حکومت کنه؟

آه... ای کاش ما آدمها از زندگی همدیگه درس عبرت میگرفتیم و با چشم بصیرت به دور و اطرافمون نگاه میکردیم و اگه اتفاقی می افتاد پیش از هر چیز علتش رو جستجو میکردیم تا شاید به این طریق اعمال روزانه مون رو هم از نظر گذرونده و مرور میکردیم شاید و باز شاید؛ متوجه ی اشتباهات و حتی ظلمهایی که ناخواسته ممکنه در قبال دیگری انجام داده باشیم؛ بشیم! اما افسوس... افسوس که چنان غرق این دنیای بی مروت شدیم که حتی حاضر نیستیم به لحظه ای قبل برگردیم شاید چیزی دستگیرمون شد و تونستیم زندگی بهتری رو در آینده برای خودمون رقم بزنیم! کاش کمی بیشتر اعمالمون رو زیر نظر داشتیم تا به همچین عاقبتی گرفتار نشیم

افسوس و صد افسوس که خیلی دیر به کارهامون رسیدگی می کنیم وقتی که؛ شاید حتی فرصتی برای جبراناش نباشه

صدای مداحی اونطرف تر که با سوز و گداز شعری رو فریاد میزد؛ اون رو از خیالاتش بیرون کشید

همه رفته و او تنها بر سر مزار مونده بود. با قدمهایی سست به طرف ماشین رفت تا به مسجد و محل مراسم برسه

احمد و چند نفر از همکارهای کیهان در حالی که دستشونو روی سینه به نشونه ی احترام گذاشته بودند جلوی مسجد به مهمون ها خوش آمد گفته و سرسلامتی میدادند

تمام فامیل از بزرگ و کوچک و دختر و پسر و نوه همه جمع شده بودند و خودشون رو در این مصیبت شریک میدونستند

همه بودند حتی پیمان! که سالها پیش از این فامیل طرد شده و به گوشه ی انزواش پرت شده بود

اما دل پیمان خیلی بزرگتر از رفتار فامیل با اون بود چرا که از اول مراسم یه لنگه پا سرپا بود و هر که هر دستوری میداد عملیش میکرد و مدام با سینی چای و دیس حلوا و خرما از مهمونهای مجلس پذیرایی میکرد

فرصت سر خاروندن نداشت و مدام توسط یه نفر احضار میشد ...

راه طولانی تر از همیشه به نظر میرسید و هر چه پیش میرفتیم به ته جاده نرسیده و مقصد دورتر از دور میشد . غمی به بزرگی کوه روی دلم سنگینی میکرد . از روز پیش که خبر مرگ کیهان رو شنیده بودم هر چه می باریدم خالی نمیشدم . انگار دلم منتظر همچین مصیبتی بود تا بغض و اشک چند ساله اش رو حسابی خالی کنه و فقط و فقط بباره !

به مراسم خاکسپاری که نرسیده بودم اما امید داشتم تا لااقل به مراسم ختمش و به مسجد برسم . بخاطر احترام به عمه هم که شده باید میرفتم و این ؛ همانند مراسمات جشن نبود که انتظار و توقعی در بین نباشه و در چنین موقعیت هایی آدمها انتظار همدردی از همنوعاشون رو داشتند . با اینکه سعید از همچین مراسماتی نفرت داشت اما بخاطر احترام به بابا خودشو موظف میدونست که در این مراسم شرکت کنیم

بالاخره بعد از کلی انتظار به آخرین دقایق برپایی مجلس رسیدیم . خجالت می کشیدم تنهایی وارد زینبیه بشم و هنوز به قدر کافی تجربه ای در این زمینه نداشتم تا بدونم در همچین مواقعی چطور باید رفتار کنم و حتی خجالت میکشیدم تا مصیبت وارده رو تسلیت بگم

اما چاره ای نبود باید میرفتم و مامان یا شیوا هم همرام نبود که بتونم راحت تر جلو برم

عمه و هستی و بنفشه صدر مجلس نشسته بودند و چنان غرق در سیاهی بودند که تردید داشتم خودشون باشند .

بنفشه با دیدنم جیغ و ناله اش به هوا رفت و من با دیدنش گریه ام شدت گرفت و دیگه حال خودم رو نمی فهمیدم و هر لحظه گریه ام بدتر میشد و زمانی که روبروی عمه قرار گرفتم گریه ام به هق هق تبدیل شده بود . دیدن مصیبت دیگری سخت بود و خارج از تحمل دل درد کشیده ی من بود

در این سالها من ویران شده بودم و جز خرابه ای از دل بیچاره ام نمونه بود و این رو زمانی می فهمیدم که فیلمی احساسی می دیدم چون در اون صورت بود که شرشر اشکم جاری میشد و هر چه به خودم میگفتم این فیلمه و حقیقت نداره ؛ فایده نداشت !

بنفشه ضجه میزد و با ضجه و بی تابی میگفت پو...پ...ک اومدی؟ بیا ببین چه خاکی به سرم شد ! بیا ببین داداشم رفت ... بمیرم برای دل پر دردت داداش که تمام حرفهاتو با خودت بردی و نتونستی درد تو به زبون بیاری

بمی...ر...م داداش که این دم آخر زبون حرف زدن نداشتی تا بگی چی به سرت اومده !

آه ! شنیدن حرفها و دیدن ضجه هاش نابودم کرده بود و هر چه از دل گریه میکردم ؛ دلم سنگین تر و بغض گلوم ؛ گلوگیر تر میشد !

چادرم رو توی صورتم کشیده و با صدای بلند گریه میکردم . دستمال کاغذی هایی که برمیداشتم کفاف اشکها و صورت خیس رو نمیکردند بعد از دقیقه هایی هق هق کردن بالاخره اندکی سبک تر شدم . باری دیگه صورتمو از اشک پاک کردم و چادرم رو از صورتم برداشتم . چشمی به اطرافم گردوندم و انگار تازه زنان حاضر در مجلس رو می دیدم و یا با سر و یا اونهایی که بزرگتر بودند رو به خدمتشون رسیده و از حضورشون تشکر میکردم و زمانی که برگشته و جای قبلی نشستم هنوز خوب جاگیر نشده بودم که دختر جوانی با سینی حلوا روبروم خم شد و گفت : بفرمایید

نگاهی به صورتش انداختم . چقدر این نگاه برام آشنا بود . چقدر این نگاه رو میشناختم ! این دختر...؟؟؟

قدری چشمامو تنگ تر کردم و با دقت بیشتری نگاه کردم و به یکباره مغزم جرقه زد ای خدا ! این چقدر شبیه پیمان بود !!! انگار پیمان روبروم ایستاده و چشم در چشم شده بود

دستهام میلرزیدن و اختیارشون با من نبود . با دستانی لرزون قاشقی حلوا برداشتم تا دستش رو رد نکرده و فاتحه ای بخونم اما قلبم انگار دیوونه شده و با دیدن دخترک تپشش غیر عادی و ضربانش رو توی دهنم حس میکردم .

دوست داشتم ساعتها خیره به چهره اش بمونم و پیمان رو توش جستجو کنم اما...؟؟!!!

با خودم گفتم این ... یاسمین...!!!

آه خدایا یعنی پیمان هم اومده بود؟

از تلخی روزگار دلم آشوب است

وز مردن ناگهانی ات چشم گهی مرطوب است

ای مونس و هم چشم و چراغ مادر

با رفتن تو خانه ی دل مخروب است

" یعقوب تا یوسفش را در دل قربانی نکرد غم هجرانش پایان نیافت زیرا خداوند به او فرمود : در یک دل دو معشوق نگنجد . من نیز او را الگو قرار داده تا غم هجرانم پایان یابد . آنگاه که چنین نمودم ؛ به دیدار رسیدم !

زینب میشی "

چون ما دقایق پایانی به مجلس رسیده بودیم زودتر از اونچه فکر میکردم مراسم تموم شد و مجبور به ترک و خداحافظی شدیم

سوار که شده و حرکت کردیم ؛ دلم همونجا جا مونده بود . شاید قدری عجیب و از نظر دیگران قبح و ناپسند باشه اما من توی دلم دو مراسم عزاداری داشتم . یکی غم مرگ مرحوم و دوم غم دیدار عزیزی که قریب به بیست سال از اون میگذشت و من هنوز موفق به دیدارش نشده بودم . در حالیکه در غم فراقش بیش از یعقوب و زلیخا رنج دیده و شوق دیدارش داشتم

شنیده بودم که میگفتند تا یعقوب در دل اسماعیلش رو چون ابراهیم قربانی نکرد ؛ به دیدار یوسف دیده بینا نکرد

از وقتی اینو شنیده بودم ؛ سعی کردم تا اسماعیل رو در دل قربانی کنم و به اونچه خدا برام مقدر کرده بود ؛ تن بدم و اما حس میکردم زمان دیدار فرا رسیده و حال بدون دیدن او عزم برگشت کرده بودیم و این از درون منو میخورد

سوهان روح شده بود که چرا حالا که بعد از بیست سال موقعیتی پیش اومده تا بتونم اونو ببینم ؛ نشه ! چرا باید نشه!!!

فکرم پریشون بود و جز دور این محور نمی چرخید و قدم به قدم که از خیابونها دور میشدیم تکه ای از دلم جدا میشد میدونستم اگه میرفتم دیگه فرصتی برای دیدار پیش نمی اومد و خدا میدونست چند سال دیگه در حسرت یه دیدار کوچیک باید میسوختم

روبرو مغازه ای سعید توقف کرد تا از سوغات شهر خریداری کنه و با خودمون ببریم که بی مقدمه گفت :

\_ پوپک عمو جالتو دیدی؟ چقدر پیر و شکسته شده ! من دیدمش باورم نشد

با تعجب و شوق گفتم :

\_ نه ندیدم ! ! تو دیدی؟ جدی؟ چه خوب ! اما من کلا هیچ مردی ندیدم مجلس زنونه بود که !

\_ بذار برم خرید کنم برمیگردم میبرمت تا ببینیش ! الان موقعیتی پیش اومده همیشه که فامیل جمع نیستن که بتونی همه رو ببینی

سعید رفت و من با کوهی از حیرت جا موندم

یعنی گوشهام اشتباه نشنیده بودن؟ این خود سعید بود که همچین حرفی زد؟ چشمهام تا آخرین حد گشاد شده بودنو مدام حرفشو با خودم تکرار میکردم

کم مونده بود از خوشحالی اشکم دربیاد . یعنی ممکن بود من امروز پیمانو ببینم؟ بعد از بیست سال چطور باور کنم؟ ای خدا شکرته یعنی ...!!! ممکنه؟

سعید نایلون خریدش رو به طرفم گرفت و از دستش گرفتم و روی صندلی عقب جا دادم . خودش هم سوار شد و دور زد و برگشت . هر چه به خونه ی عمه نزدیکتر میشدیم تپش قلبم بیشتر میشد . تا اینکه توی کوچه پیچید . مردها همه از مراسم برگشته و در خونه تجمع کرده و برای مسن ها تعدادی صندلی چیده و نشسته بودند .

جایی پایین تر از خونه توقف کرد . ماشین های زیادی هنوز جلوی خونه پارک بود . پیش از پیاده شدن از دور نگاهی به جمعیت انداختم همه آشنا بودند . باورم نمیشد بعد از چندین سال مردان فامیل رو می بینم . پسرهای فامیل همه موهاشون جوگندمی شده و سنی گذرونده بودند چه برسه به بزرگای فامیل !

پیاده شدیم و سعید گفت همین جا بمون تا عمو رو بیارم و خودش به طرف عمو جلال رفت تا اونو از جمع جدا کنه و کنار ماشین بیاره

چرا همه بودند جز پیمان؟ نکنه رفته باشه و من باز نتونم ببینمش!!! یا شایدم داخل خونه است و ...؟؟؟

با درموندگی تمام خدا رو صدا زدم که ناگهان پاهام سست شد و تمام توانشون رو از دست دادند ...

همیشه میترسیدم از لحظه ای که او را می بینم !

میترسیدم تاب نیاورم آن لحظه را ؛

و در آغوش گرفته و سخت بفشارمش چون دیدنش در رویا!

زینب میشی

هین طولانی و زیر لبی کشیدم و همونطور خیره به روبرو نگاه میکردم اونچه رو با چشم می دیدم باور نمیکردم !

آه ... که چه دیر باور بودم ! قاعداً باید جلو میرفتم اما پاهام توان یاری نداشتنو جسم نحیفم به یکباره چون کوهی سنگین شده بود . تمام تنم می لرزید . عمو هم همراه سعید به من نزدیک تر و نزدیکتر میشد . توان جلو رفتن نداشتم میترسیدم این ناتوانی بی احترامی به عمو تلقی بشه

هنوز مات و مبهوت پیمان بودم که سینی به دست خم شده و جای تعارف یکی از مهمونهای نشسته روی صندلی میکرد .

چقدر قیافه اش با اونچه تو ذهن من مونده بود ؛ تغییر کرده بود . موهاش پشت بلند شده و گردنش رو میپوشوند . از طاق زیبای موهاش چیزی باقی نمونده و کم پشت شده بودند . همونطور که سینی به دست داشت ؛ سر بلند کرد تا به مهمون کناری تعارف کنه که بی هوا انگار حضورمو حس کرد و چشم به طرفم برگردوند . ای خدا ...!!! مرگ آسونتر از این لحظه بود برام !

" وقتی دیدمش باور نمی‌کردم این همان اوی شعرها و خوابهای من است که سالها در حسرت دیدارش سوختم ! او شبیه کابوسهایم شده بود . با دیدنش پرپر شدن روحم را به وضوح احساس کردم

زینب میشی "

تلوتلو می‌خوردم که دست به کاپوت ماشین گرفته و به زور قدمی رو به جلو برداشتم . همین موقع عمو و سعید هم به من رسیدند و شیوا هم که برای بدرقه ی جمعی از مهمونها بیرون اومده بود با دیدن ما به طرفمون اومد

با لکنت زبون به عمو سلام کردم و همین که دیدم پیمان هم به طرف ما میاد و کنار عمو جا گرفت ؛ هاچ و واج فقط نگاهش کردم حتی سلام و تسلیت گفتن رو فراموش کردم و زبونم با دیدنش بند شده و فقط نگاهش میکردم

عمو ایستاد و کنارش پیمان و کمی اونطرف تر از پیمان هم شیوا ایستاد و کنار شیوا ؛ سعید ! و من در این حلقه چون اسیری بودم که همه به من مشرف بودند

با صدای عمو که گفت پوپک عمو حالت چطوره؟ به خودم اومدم و جویده و نامفهوم به پیمان سلام کرده و لباس سیاه تنش به من یادآوری کرد که در عزای عزیزش سیه پوش است و تسلیتی گفتم

برق و شوق دیدار توی نگاه و چشمهای غوغا میکرد و من اینو به وضوح حس میکردم و میدونستم حالی کمتر از پریشونی من نداره . گرچه نجابتش رو حفظ کرده و خیلی زود نگاهشو از من دزدید و به کف خیابون خیره شد اما شوق نگاهش با من هزاران حرف میزد و میگفت حکایت دوری چند ساله اش رو !

" نگاه نجیبش گویای حال درونش بود . آنگاه که چشمهایش سنگ فرش را می نگریست تا نجابتش را چون گذشته حفظ نماید و خیانت نکرده باشد ؛ به پاکدامنی اش غبطه و قسم خوردم !

زینب میشی "

آه ...!!! کاش سعید روبروم نبود و چند لحظه منو تنها میذاشت تا بتونم به اندازه ی سالهایی که ندیدمش نگاهش کنم ! تن بی تابم بیش از این تحمل نیارود و به آغوش عمو پناهنده شدم و به بهانه ی عزاداری هق هق گریه ام بلند شد . هر چه میخواستم خوددار باشم نمیشد !

" نمیدانستم به اندازه ی سالهایی که ندیدمش به او چشم دوزم و یا به اندازه ای سالهایی که زین پس ؛ او را نخواهم دید نگاهش کنم !

زینب میشی "

دلم آشوب بود و تپش قلبم اجازه ی سخن گفتن بهم نمیداد ! قربون کار خدا برم که از حال و روزم خبر داشت و اگر غیر از این مراسم میبود ، من باید چه دلیلی برای گریه ام می آوردم؟ زیر چشمی به



شیوا نگاه کردم و همونطور که اشک میریختم با حرکت چشم و سر با حالی که سرشار از خوشحالی بودم اما غرق درموندگی؛ گفتم: چه کنم؟ چطور دووم بیارم؟ هیچکس علت اون همه اشک رو نمیدونست و به مرحوم بیچاره نسبتش میدادند. چقدر خدا خدا میکردم فرصتی پیش بیاد تا برای چند لحظه ی کوتاه گوشه ای به تنهایی گیرش بیارم حرفهای مونده در دلمو بهش بگم! بهش بگم که طول این چند سال بی او چی کشیدم! که بی او بار هر سرزنش و تحقیر؛ هر زخم زبون تلخ چه به روزگارم آورد! که اگه در کنار او بودم شاید از احترام بیشتری برخوردار بوده و روزگار قشنگ تر و عاشقانه تری داشتم!

شوق دیدار از یادم برده بود که به چه مراسمی اومدم!

"خیال میکردم زمانی که او را می بینم؛ من شکسته و پیرم!

اما با دیدنش چنان جا خوردم که باورم شد او بیش از من رنج جدایی را کشیده است. خطوط شکسته بر پیشانی اش گواه بر حال زارش بود!

زینب میشی "

سرمو به سینه عمو چسبونده بودم و عمو دستش رو دور گردنم حلقه کرده و گاهی سرمو نوازش میکرد. زیر چشمی نگاهی به پیمان انداختم که بیچاره او هم قدرت تکلمش رو گویی از دست داده بود. گوشی ارزون قیمتی توی دستش بود که نگاهی به صفحه اش انداخت و وقتی دید من از آغوش عمو جدا نمیشم و صورتمو توی بغلش مخفی کردم و فقط و فقط اشک ریخته و ضجه میزنم؛ حس اضافه و مزاحم بودن بهش دست داد و بدون کلمه ای و بدون خداحافظی رفت

باشکوهترین لحظه ی عمرم ثانیه به ثانیه به بدترین شکل میگذشت

چندین سال انتظار کشیدم تا به این لحظه برسم اما چه کودکانه میگذشت با اشکی پایان ناپذیر!

مگه هر چی می باریدم آسمون ابری دلم خالی میشد؟!!!

نمیدونم چه مرگم شد بود که هر چی گریه میکردم باز هم لبریز بودم. انگار تلافی این بیست سال ندیدن باید با اشک جبران میشد! خودم هم تعجب کرده بودم از حال! چطور اینقدر پر بوده اما تا بحال منفجر نشده بودم؟!!! هزاران بار خدا رو شکر کردم که در همچین مراسمی به دیدارش رسیدم وگرنه واقعا علتی برای این مزاحم های مرواریدی نداشتم! با اینکه به اندازه ی همه ی عمرم از دیدنش خوشحال بودم اما فقط اشک میریختم. دیگه حسام قاطی شده و برام ناشناخته بود. نمیدونستم از خوشحالی گریه میکنم یا از دردی که این همه سال از دوری و ندیدنش کشیده بودم!

به قدری در آغوش عمو باریدم که لباس تمیز و اتو کشیده اش لکه شد و رد اشک به پیرهنش جا موند. بیچاره به تردید افتاد! آهسته که سعید نشنوه سر به گوشم برد و چون پدری دلسوز گفت: عمو از زندگیت راضی هستی؟ سعید اذیتت نمیکنه؟



با سوالش چقدر خودمو درمونده و بی کس دیدم ! سوالی رو میپرسید که طول چند سال زندگی مشترک ؛ مادرم نپرسیده بود ! و سوالش باعث سوالی در ذهنم شد . واقعا از نظر خانواده ام اهمیتی هم داشت که من خوشبختم یا نه؟! آهی سرد کشیدم

چی باید میگفتم در این لحظه ی حساس؟؟؟ مگه من حالا مغزم کار میکرد؟ من فقط رفتن پیمانو نظاره گر بودم که یه دل سیر نگاه نکردم و حال داشت میرفت! انگار خجالت دخترانه ام برگشته بود و شرم داشتم دلی از عزا دربیارم و سیر نگاه کنم ! یا انگار اگه بهش نگاه میکردم راز دلم لو میرفت که میترسیدم از آغوش عمو جدا شده و با فراغ بال نگاه کنم !

با دیدنش تمام خاطرات جوانی مثل فیلمی به سرعت از جلوی چشم گذشت . به شکستگی صورتش فکر میکردم به اینکه بدجور لگدمال رد پای زمونه شده بود . خطوطی که روی پیشونیش افتاده و تکیدهای صورتش که اثری از اون لپهای گلی به جا نگذاشته بود و طاق موهایی که با هر خنده بالا و پایین میشد و چشمهای درشتی که ... آه ... آه ... لعنت به گذر زمان ! لعنت به این دنیای نامراد !

در اندوه رفتنش بودم و گهگاه عمو سوالی پرسیده و پاسخ میدادم که با تعجب دیدم پیمان همراه با سینی چای به کنارمون برگشت

غروب شده و کم کم تاریکی همه جا رو میگرفت . چقدر یه استکان چای بعد از اون همه اشک ؛ اون هم از دست عشق ؛ دلچسب و گوارا بود . شیوا یه استکان برداشت

همین که به ما رسید سعید گفت : بریم؟ دیر میشه !

نگاهی بهش انداختم و فهمیدم منظورش تعیین تکلیف از من نیست منظورش اینکه که تمومش کن بریم دیر شد !

متاسفانه فرصتی برای نوشیدن نبود . نگاهی زیرچشمی به پیمان انداختم باز تسلیتی گفتم . میدونستم اگه میرفتم دیگه اونو نمی دیدم ! از کجا معلوم مراسم بعدی که پیمان حضور داشته باشه ؛ مراسم تدفین خودم نباشه!!!

با اکراه خداحافظی کرده و این بار به بهانه ی سردرد صندلی عقب رو انتخاب کردم تا بتونم از تاریکی استفاده کرده و دلم رو از بغض های چند ساله خالی کنم و فقط و فقط به دیدار چند لحظه قبل فکر کنم چه میشد اگر زمان در چند لحظه قبل می ایستاد؟

چه میشد اگر گردونه ی زمان از گردش بی حاصلش دست می کشید و جهان رو متوقف میساخت در لحظه ای که من و او روبروی هم قرار گرفته بودیم؟

چه میشد اگر لحظه ای چرخه اش بر وفق مراد ما میچرخید؟

هنوز حس میکردم تنم بی حس و دستهام توان چند ساعت پیش رو ندارند . هنوز دوست داشتم بیارم از این دیدار !

تا رسیدن به خونه خودمو بی صدا به خواب زدم در صورتیکه بیدار و بیصدا اشک میریختم . با خودم گفتم تا به خونه رسیدم شام رو آماده میکنم و جلوشون میذارم و خودم به گوشه ی خلوتی میرم و فقط از حال و هوای امشب مینویسم شاید به این طریق خالی شدم !

رختخواب سعید رو پهن کردم و خواستم از اتاق بیرون بیام که چشمم به کاغذی تا خورده افتاد . هنوز سعید وارد اتاق نشده بود و فرصت داشتم تا نگاهی به اون بندازم

کاغذ رو با عجله باز کردم و خوندم . خط سعید بود .

" هیچوقت نتونستم حرف دلم رو بهت بزنم اما انگار خواننده این ترانه رو برای تو از زبون من خونده بود

چقدر این ترانه بهم آرامش میده و شنیدنش دلم رو سبک میکنه ! "

با صدایی که از بیرون اتاق اومد سریع کاغذ رو تا کرده و توی یقه ام جا دادم . سعید بود که برای خواب آماده شده بود .

حس کنجکاوی داشت دیوونه ام میکرد . انگار مخاطب نامه من بودم خیلی کنجکاو بودم تا ادامشو بخونم ! امشب خودم حال درستی نداشتم و پیدا کردن این نامه روغن داغی به وجودم میریخت . به خدا قسم امشب موقع پیدا کردن این نامه نبود ! اما چه میشه کرد انگار تقدیر از بازی با من خوشش می اومد !

\_ پوپک نمیای بخوابی؟

\_ نه سعید جان تو بخواب خسته ای من یه کم کار دارم در ضمن خوابم نمیاد . دیدن ناراحتی بنفشه و عمه تو ذهنم مونده و نمیذاره بخوابم من میرم یه کم مینویسم خوابم اومد میام و میخوابم

\_ باشه هر جور راحتی فقط لطفا سر و صدا نکنی خیلی خسته ام

\_ نه بگیر بخواب خیالت راحت

لبخندی با بی حالی زد و چشمهاشو بست و زودتر از اونچه فکر میکردم خوابش برد

از اتاق بیرون اومدم و به اتاق نگار رفتم . باز پتو رو از روش کنار زده بود . پتو رو روی پاش انداختم و به طرف اتاق مجاور رفتم تا دمی با خودم خلوت کنم .

امروز عجب روز غیر منتظره و سختی بود ! هیچوقت همچین روزی رو حتی تصور نمیکردم ! هیچوقت به ذهنم خطور نمیکرد بعد از چند سال اونو در همچین موقعیتی ملاقات کنم . در صورتیکه قبلا توی خیال بارها و بارها لحظه ی دیدار رو توی ذهنم مجسم میکردم که یه گوشه ی دنج گیرش آورده و حرفهای چندین ساله ام رو بهش زده و دلمو سبک میکنم و اون دو کلمه ی معروف رو پس از شکستن پل شرم و حیا خواهم گفت ؛ هر چند برای گفتنش دیر باشه و لاقل گفتنش تنها خاصیتی که داشت این بود که نمیداشت حرفها توی دلم راکد مونده و تبدیل به لجنزاری

از حسرتها و عقده های جوونی بشه ! آهی سوزناک از سینه بیرون دادم که به هیچ کدوم از این خواسته ها نرسیده بودم حتی حال که همه چی از دست رفته و کار از کار گذشته بود !

دفتر رو از کشو بیرون کشیده و روی میز گذاشتم و خودکار به دست نشستم اما یاد برگه افتادم و از یقه اونو بیرون کشیده و باقیش رو خوندم .

" تو از قلب پاکم خبر نداشتی  
تو عالم یه رنگی که ما رو کاشتی  
نگو که این جدایی کار خدا بود  
مشکل فقط همین بود دوستم نداشتی  
هر وقت میخواستم بگم یه باوفا باش  
تو این همه غریبه یه آشنا باش  
دلتم تو سینه داد زد این التماسه  
فکر غرور این دل محض خدا باش  
نه جای قهر گذاشتی نه جای آشتی  
گفتی هواتو دارم اما نداشتی  
نه اینکه تو عشقت من کم آوردم  
مشکل فقط همین بود دوستم نداشتی  
شاید در این بازی قلبت بشه راضی ما رو شکستی  
حالا که میسوزم از آتش عشقت خاموش نشستی  
در غایت خوبی تو چیزی کم نداشتی  
مشکل فقط همین بود دوستم نداشتی  
حمید آیتی

با اینکه ترانه رو از حفظ بودم و مرتب سعید اینو گوش میکرد اما با اشک تا آخرش خوندم و همون طور که برگه توی دستم بود هق هق گریه ام بلند شد و قطره های اشکم بی وقفه روی برگه می چکید .  
پس سعید میدونست دوستش ندارم و این درد رو فقط توی سینه اش ریخته و به روم نیاورده بود اون هم این همه سال ...!!!

چه مردانگی بزرگی در حقم کرده بود و من احمق غافل بودم و فقط خودم و دردهام رو دیده بودم ! هیچوقت به فکر دردهای سعید نبودم و چه خودخواهی بزرگی در حقش کرده و چه ظلمی بهش روا کرده بودم آه ... خدایا ... چه کنم با این درد؟ قلبم فشرده شد از این همه ظلم

! و سعید چه مظلومانه این بار رو تحمل کرده و هیچوقت شکایتی از این رفتارم نکرده بود

برگه رو روی میز گذاشتم و دستهامو روش و سرمو روی دستهام گذاشتم و از ته دل گریستم ...

حس میکردم درختی تبر خورده ام که هر آن احتمال افتادندم بود صدای گریه ام توی اتاق پیچید و تنها شنونده ی ضجه هام خدا بود ! چگونه بخوابم من امشب با یاد نگاهش؟ که آتشی افکنده بر جان خسته ام ! پاشید مرا از هم آن برق نگاهش که فرو ریخته درهم روح و روان شکسته ام !

دفتر باز بود و من غرق در حال و هوام مینوشتم که نفهمیدم کی چند صفحه از دفتر رو سیاه کردم !

امشب او را پس از گذشت بیست سال دیدم ! چه پیر و شکسته شده و ردپای زمانه بدجور بر وجودش تازیانه زده بود . در غمی بزرگ سیه پوش بود . با نیم نگاهی و لبخندی تلخ تمام احساسش را نشان داد . گویی او نیز چون من از گ\*ن\*ا\*ه میترسید . او زهرخندی زد در حالیکه من از شکوه دیدارش شاد ؛ اما ضجه میزدم !

سالهاست در کنار منی و من در خیال  
به دنبال دیگری ام  
تو قاصد منی و من همچنان  
قاصد سبکبال دیگری ام  
شرمنده ی توام !  
مرا ببخش بر این خطا  
که تو شمع من و من در خیال  
شمع محفل دیگری ام !

زینب میشی

همیشه این سوال تو ذهنم بود که ؛ نکنه پیمان بخاطر من معتاد شد؟  
نکنه همونقدر که من اونو دوست داشتم ؛ اون هم منو دوست داشت!  
و من تونستم بار جدایی رو تحمل کنم و او نتونست و به این راه کشیده شد!!!

بد دردی بود که تا به این سن رسیدم هنوز به جواب سوالم نرسیده و همیشه مایه ی عذاب روحم بود

شانس آورده بودم که بخاطر خستگی سعید خیلی زود خوابید و منو با دنیای پریشون خودم تنها گذاشته بود

چقدر از سعید خجالت میکشیدم چرا که سالها همسر او اما دلم از آن دیگری بود! رو نداشتم تا به صورتش نگاه کنم و اگه قرار بود روزی رو در رو با او در این رابطه حرف بزنم؛ چه باید می‌گفتم؟؟؟

دیدن اون برگه و خوندنش منو بیشتر خجالت زده کرده بود

اینو شنیده بودم که وقتی کسی عطش چیزی رو داشت؛ باید اونقدر از اون سیراب بشه که دلزده بشه! که اگه نشه تبدیل به عقده ای بزرگتر میشه و ممکنه خرابیهای زیادی به بار بیاره

درسته من طول این چند سال که کم هم نبود هیچوقت پیمانو ندیده بودم اما؛ امید داشتم حال که بعد از چند سال اونو با این شکل و شمایل دیده بودم؛ بتونم از ذهنم پاک کنم. چرا که پیمان اون چیزی نبود که عمری توی ذهنم نقش بسته بود! که اگر بود اونقدر مردانگی داشت که گرد این افیون نره و لااقل باعث نابودی خودش نشه، حال؛ دیگران پیشکش!!!

وقتی شوق و ذوق پیمان رو از دیدار به یاد می‌آوردم بیشتر به سوال مونده در ذهنم مشکوک میشدم! حس میکردم اون هم این همه سال منو دوست داشته اما چرا؟ چرا پا پیش نداشت؟ و همین کارش باعث شد تا به راحتی من از آن دیگری بشم!

آه... چه حالی خرابی داشتم امشب! بارها با خودم گفته بودم کاش اون روز که پیمان با مهران اومده و مهران با چشمهای دریده اش نگاه میکرد؛ ساکت نمی‌موندم و بهش هشدار می‌دادم شاید اثری داشت و حال به این راه کشیده نمیشد! اما گاهی سکوت کردن؛ مخرب تر از داد و فریاد میشه و افسوس که من همیشه از سکوت استفاده میکردم! هنوز اشک میریختم و مینوشتم. مگه چشمه ی اشکم چقدر بود که خشک نمیشد؟

اون شب تا صبح باریدم و باریدم اما صبح با یه تصمیم جدید از خواب بیدار شدم و این تصمیم از تمام سالهای رفته ی عمرم باارزش تر بود. گرچه خیلی زودتر می‌بایست این تصمیم رو میگرفتم اما؛

قطعا بی فایده نبود و شاید هنوز فرصتی باقی بود!

باید سعی میکردم با خودم رو راست باشم. من به محبت سعید عادت کرده بودم و حالا که شکرخدا حالش بد نمیشد و مثل قبل داد و هوار راه نمینداخت میبایست باورش میکردم. خودش و باورهاشو. خودشو محبتشو!

من به این محبت احتیاج داشتم و این نیاز هر زن بود که از شوهرش انتظار محبت و دوستی داشته باشه. من به این محبت عادت کرده و عادت هم دست کمی از دوست داشتن نداشتم. وقتی به چیزی عادت کنی گرفتنش از خودت سخت تر از هر کار دیگه اس.

من هم به این محبت عادت و نیاز داشتم و وجود هر دو با هم باعث شدند تا بفهمم که در هر شرایطی حاضر نیستم شاهد رفتن خاری به پای سعید باشم

و این مگر همون دوست داشتن بعد از ازدواج نبود؟؟؟  
مگر دوست داشتن واقعی این شکلی نبود که تو از خودت بگذری بخاطر او؟

مگر این نبود که هر چی رو برای خودت نمی پسندی برای اون هم نیسندی؟

مگر این نبود که اون جزئی از اولویت هات باشه؟  
مگر این نبود که همیشه و در همه حال پشتیبانش باشی؟  
مگر این نبود که خواسته هاش خواسته های تو هم باشه؟  
و خیلی های دیگه ...

خوشحال بودم که تونستم به زندگیم برگردم و پرده از جلوی چشمهام کنار بره تا شاهد واقعیت باشم

شاید قدری دیر بود اما خدا رو شاکرم که به این نقطه رسیدم  
و شاید دیدار پیمان باعث رسیدن به مقصدم شد ...  
پست آخر

عشق یعنی یک احساس خوب  
عشق یعنی یک سبد شادی و شور  
عشق یعنی مهر و قدری عاطفه  
عشق یعنی هر کجا دنبال او  
عشق یعنی خاطره در خاطره  
عشق یعنی یادگارم ناز او  
عشق یعنی واله و شیدا شدن  
عشق یعنی از جنون مجنون شدن  
عشق یعنی هر نفس با یاد او  
عشق یعنی نمک ویران شدن  
عشق یعنی یک سبد شادی و شور  
در قفس ماندن با یک حس خوب

\*\*\*

دوستت دارم و جرات ابراز ندارم  
در قلب منی و جز تو من راز ندارم  
گویند که از تو دست کشم لیک  
من این نتوانم که به دل جرات احتراز ندارم  
زینب میشی

سال ۱۳۹۲

چند سال از آخرین دیدار من و او گذشت . به قدری خاطراتش رو در ذهنم مرور کرده بودم که تکرارشون برام عادت شده . حس میکردم بدون یادش نمیتونم به زندگی ادامه بدم و همچنان توی خواب و رویاهام قدم میزد .

اما من اشتباه میکردم . چون زندگی بدون اون هم جریان داشت و راه خودشو میرفت و به علاقه و خواستن من اهمیتی نمیداد .

در این بین فقط من زودتر از اونچه بخوام ؛ گیسوم رو سفید کردم و تقریباً نیمی از جوونیم رو به یاد او گذروندم .

هر وقت خاطراتشو مرور میکردم یاد روزی میفتادم که شنیده بودم آواره ی کوچه و خیابونه و دست گدایی به طرف مردم دراز میکنه و خدا رو شاکر بودم که رحمت خدا شامل حال شده و من چنین روزهایی رو تجربه نکرده و چه بسا اگر من بجای ژاله در تقدیر پیمان بودم این حکایت تلخ زندگی میشد !

گر چه زندگی در دوران جوانی روی خوشی نشونم نداد و با یه حرف که مادر سعید به مامان زد مسیر زندگی ام تغییر کرد ؛ بخاطر حرفی که او در گوش مامان گفت و اونو مدیون کرد و مامان ساده دل و خرافاتی من با این عملش ثابت کرد چقدر به خرافات پایبند که حاضر شد زندگی دخترشو تباه کنه اما ... بگذریم !!! یادآوری اش جز درد چیزی به دنبال نداشت . گر چه زندگی خودم و سعید به سختی گذشت و بار نامایماتش بیش از اندازه بود اما ؛ با توکل به خدا تونستیم اون دوران سخت رو پشت سر بذاریم تا حال آسوده از درد ؛ پشت میز نشسته و دست به قلم ببرم در این زندگی یاد گرفتم تا چشم به روی حقیقت باز کنم و سعید رو که با اون همه صداقت و فقط برای آسایش ما تلاش میکرد و خالصانه هر چه داشت و نداشت رو به پای ما میریخت رو ببینم . گر چه هیچوقت نتونستم اسم پیمان رو که روی قلبم حکاکی شده رو پاک کنم اما به این نتیجه رسیدم که من باز خوشبخت تر از او بودم و تقدیرم روشن تر از او بود و این از خطای دید من بود که قدری تیره تر میدیدمش .

او تقدیر من نبود و خدا خواست ما از هم جدا باشیم تا سیه بختی پیمان رو تجربه نکنم هر چند همیشه این سوال عذابم میداد که شاید اگر با او ازدواج کرده بودم ؛ تقدیر پیمان هم روشن میشد و به راه

خطا نمیرفت اما شاید حکمت خدا طور دیگر میخواست و جز خدا هیچکس به احوال بندگان آگاه نبود

خود از نظر روحی و روانی درد زیادی کشیدم و باید مواظب باشم تا نگار چون من آسیب نبینه و سعی کنم مادر و راهنمای خوبی برایش باشم . شاید جز تقدیر چیزی نبود که از سرم گذشت اما با تقدیر همیشه مبارزه کرد

" همیشه خواستن توانستن نیست ؛ جایی که دست تقدیر قویتر باشد ! "

حال که از اون روزهای پر تنش و اضطراب بیرون اومدم ؛ تصمیم گرفتم از خاطرات عشقی که جگرم رو سوزوند داستانی بنویسم شاید مرهمی بر قلب شکسته ام باشه

" سوختم از آنچه تقدیرم نبود اما دردش ماندگار بود "

" چه دیر فهمیدیم روزهایی که آرزوی گذرانش را داریم همان ؛ زندگیست که آنها را زندگی نکرده ایم

\*\*\*

زندگی عمر بلندیست همی میگذرد

نفسم سایه ی سردیست شبی میگذرد

بی تو در گذر این سال بلند

هر شب و روزم چو دی میگذرد

با یاری خدا دفتر رو باز کرده و خودکاری به دست گرفتم و قبل از هر چیز بعد از نام خدا ؛ نام داستان رو انتخاب کرده و نوشتم :

" در خلوت خاطره ها "

پایان

زینب میشی

منبع تایپ : <http://forum.negahdl.com/threads/81155/>

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید



